آنـــتـــریـــک

#پارت۱

هق زدم:

_کثافت چطور تونستی؟!

من دختر بودم...تو گفتی حواست هست..تو..تو منو بدبخت کردی...حالا جواب بابام و چی بدم آشغال

بی توجه به من و گریه هام از روی تخت بلند شد.

همونطور لخت از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که برگشت.

با چشم های که از گریه باز نمیشدن نگاهش کردم.

لیوانی که ازش بخار بلند می شد رو جلوم گرفت.

با صدای سردی گفت:

_بخور...زیادی زر زر کردی دردونه!

هشدار می داد؟!
اینکه گریه هام رفتن روی اعصابش؟!

جیغی کشیدم و با دستم محکم روی دستش زدم که صدای شکستن لیوان بلوری توی اتاق پیچید.

_به جهنم...به جهنممم بمیرمم کمه الان زندگیم و نابود کردی.

تنها واکنشش نگاه سردش بود!

می دونستم این مرد منو نابود می کنه و باز هم باهاش تا هر جا که خواست اومدم!

سرم و توی دست هام گرفتم و تنِ پر دردم و تکون تکون دادم.

_پاشو برو یه دوش بگیر.

بوی خون توی اتاق پیچیده!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲

چشم هام و گرد کردم و با جنون آنی که بهم دست داده بود همونطوری خمیده بلند شدم.

خیلی ازم دور نبود و بهش رسیدم.

دستم و بلند کردم و سیلی توی صورتش زدم.

توی صورت مردی به اسم آرمین ماجد!

من با درد نگاش می کردم و اون با حرص.

طولی نکشید که اون روی وحشی و درنده‌ش بلند شد.

تا به خودم اومدم با ضربه ی دستش وسط اتاق پهن شدم و صدای جیغی که از درد کشیدمم بلند شد.

_آخ...الهی بمیری آرمین...بمیری....بمیری...کثافت

راهی که داشت می رفت رو برگشت.

خم شد روی صورتم و با اون دست های بزرگ لعنتیش چونم رو گرفت.

_بفهم...بفهم چی از دهنت در میاد نهال!

اگه می خوای جر واجرت نکنم و واسه اون بابات پستت نکنم پس ببند دهنتو.

به ضرب ولم کرد و باز هم دست از نیش و کنایش برنداشت.

_دختر سروگوش بسته ای نبودی.

با یه اشاره ول شدی توی بغلم.

پوزخند زد:

_حالام گمشو از خونم برو بیرون.

چون دیگه چیزی نداری که برام جالب باشه.

یه پرده داشتی که اونم دریدم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳

اشک گلوله گلوله از چشمام پایین می ریخت.

این همون آرمینی بود که قربون صدقه ام می رفت؟!

همونی که فرشته‌ش بودم؟!

نباید اینطوری می شد.

اگه بابا می فهمید من همچین گندی زدم زندم نمی ذاشت.

با درد بلند شدم و تنها با گرفتن ملحفه ی روی تخت بیرون از اتاق و دنبال آرمین رفتم.

بینیم رو بالا کشیدم و به آرمینی که پشت به پشت هم پیک های مشروبش و بالا می رفت نگاه کردم.

با حس کردن اینکه من اومدم نیم نگاهی بهم انداخت.

_تنت می خواره؟!

مگه نگفتم لباس بپوش.

می خوای یه راند خشن دیگه ببرمت تو اوج دوردونه؟!

دستم و مشت کردم.

با لبخند کج و کوله ای گفتم:

_آرمین...آرمین...تو منو دوست داری مگه نه؟!

با چشم های که از زور مشروب خمار شده بود نگام کرد.

_نه!

انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریختن.

وا رفته گفتم:

_اما

وسط حرفم پرید و از جاش به ضرب بلند شدم.

ترسیدم.

از اینکه دوباره بخواد بزنتم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۵

ماتم برد.

دستم از ملحفه ای که دور خودم پیچیده بودم شل شد.

_آر..مین

با سردی که توی نگاهش بود تموم تنم یخ بست.

آب دهنم و قورت دادم.

آرمین همیشه غیرتی بود.

حتی وقتی میرفتیم بیرون و موهام زیادی بیرون بود دعوا راه می نداخت.

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم.

دردی که زیر شکمم بود هر لحظه بیشتر می شد و حس می کردم جون از تنم داره می ره.

_داری با من تموم می کنی؟

هومی کرد.

زانوهام تا شدن و با دردی که نفسم و می گرفت باز هم شروع به حرف زدن کردم.

_با من تموم...تموم میکنی....پس اگه از در اینجا برم بیرون و با یه مرد دیگه هر گورستونی برم واست مهم نیست؟!

جوابی نداد.

دست روی نقطه ضعفش گذاشتم.

_آرمین...اون روی احمق و لجباز منو بالا نیار...برم با یه مرد دیگه و تو به چپتم نیست؟!

لبم و گزیدم و دستم و زیر شکمم مشت کردم.

خدایا این درد چی بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶

دوتا دستام و روی زمین زدم و وزنم و روش انداختم.

با شنیدن صدای قدم های آرمین و با این فکر که می خواد بهم کمک کنه چشم هام برق زد.

اما تا سرم و بالا آوردم سیلی که توی گوشم زد برق از چشمام پروند و بی جون روی زمین پخش شدم.

حس اینکه خون از گوشه ی لبم جاری می شد رو به خوبی می فهمیدم.

روی دوتا پاهاش نشست و انگار که داره به یه تیکه آشغال نگاه می کنه خیره ام شد.

_من‌و به چی تهدید می کنی؟!

اشک از گوشه ی چشمام سر خورد.

حس تلخِ اینکه تموم مدت این من بودم که عاشق و دیوونش بودم و اون فقط سر اینکه توی شرکت پسش زده بودم و برای انتقام نزدیکم شده بود تموم وجودم و پر کرد.

_عزیزم هرزه گری تو وقتی اومدی توی تختم و آه و ناله هات با یه بوسه ی من بلند شد برام ثابت شدس.

نیازی نیست دیگه به رخ بکشی چه کارها می تونی بکنی!

بینیم رو بالا کشیدم و کاملا بی ربط به تموم توهین هاش گفتم:

_خودم و می کشم.

بلند شد و نگاه من دنبالش کشیده شد.

_یه هرزه کمتر.

فقط گمشو از خونه ی من بیرون بعد دخل خودت و بیار!

آنـــتـــریـــک

#پارت۷

وقتی دید تکونی نمیخورم خودش عصبی نزدیکم شد و بی توجه به ناله ی پر دردم دست زیر بازوم انداخت و کشون کشون سمت اتاق برد.

تا به خودم بیام پرتم کرد سمت تخت که سرم خورد به تاج بالاش و آخ..آخ از دلم که مُرد!

_تن لشت و جمع کن.

لباسات و بپوش.

وقتی برگردم نمی خوام ریختتو ببینم.

بدون اینکه ببینه چه بلایی سرم آورده از اتاق بیرون رفت.

زیر لب اسم خدا رو صدا می زدم و می‌گفتم که غلط کردم.

غلط کردم جای اینکه شب و پیش مامان و بابام باشم دورغ گفتم و پا به خونه ی مرد نامحرم گذاشتم.

خدا....ببخش...بگذر از من و تنی که آلوده به گناه شده.

بی توجه به اینکه تخت عزیزش کثیف میشه ملحفه رو از دورم باز کردم و روش نشستم و به هر بدبختی که بود لباس هام و پوشیدم.

دستی به زخم پیشونیم که سمت چپ صورتم و خیس از خون کرده بود نزدم.

برای آخرین دروغی که باید به مامان و بابا می گفتم.

با کمک تخت و دیوار خودم و به در خروجی رسوندم و قبل از رفتن تفی توی خونه ی آرمین انداختم.

زیر لب زمزمه کردم:

_پشیمونت می کنم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۸

آهی کشیدم.

هیچ غلطی هم نمی تونستم بکنم.

آرمین کجا و منه جوجه کجا.

فوت می کرد میمردم.

حتی بابا هم به خاطر نفوذ زیادش برده اش شده بود.

آخ اما از این قلب بی صاحابم که عاشق رفتارهای خرکی آرمین شد.

پاهام راه نمی رفتند.

بلکه روی زمین کش می خوردند.

نگهبانِ دم برج با دیدن من چشماش گرد شد و خودش و بهم رسوند.

توی نگاهش یه تاسفی بود.

یه چیزی که انگار می گفت دیدی بهت گفتم...گفتم نزدیک این مرد نشو!

منم همین حرفش و کف دست آرمین گذاشتم و اون موقع بود اون روی سگ آرمین و دیدم.

بی رحمیش و دیدم و باز هم آدم نشدم.

با درد و آروم زمزمه کردم:

_آژانس.

همین و خودش کمکم کرد بشینم روی صندلی و طولی نکشید که رفت داخل اتاقکش و برگشت.

_زنگ زدم دخترم...حالت خوبه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۹

بی حال سر تکون دادم و همونطور چشم بسته سرم و به دیوار تکیه دادم.

با صدای نگهبان که می گفت آژانس اومده چشمام رو باز کردم.

_دخترم سرت خیلی خون ریزی داره به آقای مهندس زنگ بزنم بگم حالتون اصلا خوب نیست و تنها نرین؟!

دوباره با اسم نحس آرمین اشک توی چشمام حلقه زد

بغضم و قورت دادم:

_نه.

همین و گفتم و با درد از جام بلند شدم.

خودم و به آژانس رسوندم و اهمیتی به راننده که چشم های متعجب داشت نگام می کرد ندادم.

از پشت پلک های بستمم حتی اشک می‌ریخت و و علاوه بر نفرتی که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد آرمین رو نفرین هم می کردم.

یه خیابون که رفت آدرس رو پرسید و آروم جوابش رو دادم.

راه زیاد طولانی نبود و رسیدیم.

چندتا اسکناس دراوردم و بدون نگاه به اینکه کمه یا زیاده با کمک در اینبار پیاده شدم.

حس خونی که ازم میرفت حالم و بدتر می کرد.

با توجه به کم خونی شدیدی که داشتم مطمعن بودم که کارم به بیمارستان میکشه.

باید به ستایش خبر می دادم.

خودش و برسونه خونه تا قبل اینکه من رسوای همه بشم.

دوباره فحشی به آرمین دادم و آیفون خونه رو زدم.

دستم و دیوار تکیه داده بودم و سرم و هم روش گذاشته بودم.

_کیه؟!

با صدای مامان جلوی دوربین آیفون رفتم و مامان با دیدن من در و زد.

قیافه داغونم احتمالا زیاد مشخص نبود.

وگرنه الان هم آژیر کشون می اومد بیرون.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۰

از حیاط خونه با بدبختی رد شدم و به در سالن که رسیدم مامان هم درو باز کرد با دیدن من بهتش زد.

_یا فاطمه ی زهرا.

با چشم های گرد شده درو ول کرد و به سرعت نزدیک من شد و دست زیر بازوم انداخت.

_یا امام زمان.

یا خدا.

این چه قیافه ای دختر

چه بلایی سرت اومده؟!

نفس گرفتم.

قرار بود دیگه دروغ نگم؟!

آخ...بمیری آرمین...روز و شب از خدا می خوام که تورو بکشه.

_ت..تصا..تصادف کردم.

مامان که هینی کشید و دستش از بازوم شل شد.

روی همون اولین مبل نشستم.

اما یادم اومد که خون ریزی دارم و مامان انقدر ها هم ساده نبود که موضوع رو نفهمه.

از جام بلند شدم که دوباره دستش و روی شونم گذاشت.

_بشین تا زنگ بزنم آمبولانس بیاد.

دختره ی احمق حواست کجا بود که تصادف کردی؟!

راننده ای که بهت زد کجا رفتگش

گرفتنش یا نه بی همه چیزو؟!

چشمام تار می دید دیگه.

موبایلم و درآوردم و شماره ی ستایش و گرفتم.

با الو گفتنش فقط تونستم بگم:

_بیا خونمون...الان.

گوشی از دستم سر خورد و آخرین چیزی که توی گوشم پیچید صدای قسم و آیه های ترسیده ی مامان بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۱

با بوی الکلی که توی بینیم پیچیده بود می دونستم آخر هم کارم به بیمارستان کشیده.

پیشونیم می سوخت و احتمالا این درد ناشی از بخیه شدنش بود!

آخ آرمین...روح و که دریدی هیچ...جسمم داغون کردی.

پیشونیم و بخیه زدم.

آشغال با دخترونگی که ازم گرفته چه گوهی بخورم.

همینطور زیر لب حرص می زدم که صدای آروم ستایش رو شنیدم.

_نهال بیدار شدی؟!

گلوم خشک شده بود.

آروم پلک هام و باز کردم و نگام به صورت ناراحت ستایش افتاد.

تا چشم های بازم و دید زمزمه کرد:

_خوبی؟!

قطعا باید با این کلمه گریه می کردم.

اما انگار چشمه ی اشکمم خشک شده بود.

_آب بهم بده.

چرخید و با لیوان یک بار مصرفی نزدیکم شد.

سرم و بلند کرد و کمی که خوردم سوال هام و پرسیدم.

_کی معاینه م کرد؟!

_دکتر جوادی.

لبم و گزیدم.

دکتر جوادی متخصص زنان بود!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۲

_بهش گفتی که حرفی به مامانم نزنه؟!

ستایش روی صندلی نشست و دستم و توی دستش گرفت:

_آره.
اونم که می دونی اصولا سرش توی کار خودشه.
فقط گفت اگه مامانت اینا ازش چیزی بپرسن دروغ نمیگه!

تنم لرزید.

نگران گفتم:

_مامانم کجاست؟!

_فکر میکنه پریود شدی.

رفته برات نوار بهداشتی بگیره و به باباتم زنگ بزنه.

از همون موقع که بیهوشی اون راننده ی فرضی رو نفرین میکنه.

بی حس خیره ی ستایش شدم.

_آرمین اینکارو باهات کرد؟!

پلک زدم.

_با اجبار؟!

آخ..امان از این سوال لعنتی.

_اجباری نبود.

اصلا قرار نبود اینطوری بشه...یهو کنترل خودش و از دست داد و...

خجالت کشیدم.

سر پایین انداختم که ستایش دستم و فشار داد:

_الان می خوای چیکار بکنی؟!

میدونی که اگه بخوای پاش و گیر کنی همین الان باید ازت آزمایش بگیرن تا دی ان ای که داخل بدنته رو صدرصد از آرمینه تشخیص بدن.

_یعنی میگی بگم بهم تجاوز کرده؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳

نتونست جواب بده و در اتاق باز شد.

مامان با چشم های پف کرده اومد داخل.

_بمیرم مادر برات که اینطوری نبینم تورو.

لبخند کج و کوله ای زدم:

_خوبم مامان.

پلاستیک مشکی رنگی که توی دستش بود و روی میز گذاشت:

_مادر الان خون ریزی داری حتما از ترست پریود شدی.

به ستایش نگاه کرد:

_عزیزم میشه تنهامون بزاری؟!

آروم تر ادامه داد:

_بچم خجالت نکشه ازت.

ستایش از اتاق بیرون رفت و مامان خودش خواست نوار بهداشتی رو بزاره که پاهام رو چفت کردم.

قطعا اگه دست بهم می زد جای وحشی بازی ها و کبودیای که آرمین باقی گذاشته بود رو به راحتی می تونست ببینه.

_وا مادر چرا پات و اینطوری چفت کردی؟!

باز کن اینو بزارم برات کل هیکلت و دوباره خون میگیره.

پلک هام و محکم بستم.

خدا لعنتت کنه آرمین.

لب های خشک شده م رو از هم باز کردم.

_مامان خجالت میکشم.

شما هم برو بیرون خودم می ذارم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۴

مامان که از اتاق بیرون رفت تکونی به خودم دادم و کمی روی تخت نشستم.

با صدای زنگ گوشیم سرم و سمتی که صدا می اومد چرخوندم.

روی میز بود.

هوفی کشیدم و بیخیال چسب های نوار بهداشتی روباز کردم.

صدا قطع شد و دوباره زنگ خورد.

نوار بهداشتی رو که گذاشتم یه چیزی تو سرم روشن شد.

نکنه آرمین بود؟!

به سرعت خودم و کشیدم سمت میز که پایین تنم تیر کشید.

لبم و زیر دندون گرفتم و همونطور که گوشی و برداشتم به آرمین فحش دادم.

خود آشغالش بود.

قبل اینکه قطع بشه تماس و وصل کردم.

بدون هیچ سلام و علیکی گفت:

_چه مرگت بود که بردنت بیمارستان؟!

نگران بود؟!

هه حتی یه صدم درصد هم توی صداش نگرانی حس نمی شد.

پوزخند صدا داری زدم:

_اومدم مدرک برای تجاوزی که بهم کردی جمع کنم.

صدرصد که زر مفت زدم.

اما می خواستم برای یه ذره هم که شده حرص بخوره.

_چه مدرکی؟!

وقتی فیلمی که من از معاشقمون گرفتم میچربه به هرچی سند پزشکیه!

انگار آب سرد روم ریختن.

چقدر می تونست کثافت باشه؟!

نتونستم خودم و کنترل کنم و با جیغ توی گوشی گفتم:

_حیووون دیگه نمیخوام ببینمت.

گوشی و سمت دیوار پرت کردم و دوباره گریه کردن و از سر گرفتم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۵

در باز شد و ستایش با قیافه ی بهت زده داخل اومد.

_چخبرته؟!

دیونه شدی؟!

نگاهش به گوشی که تیکه تیکه شده بود افتاد.

متاسف سرتکون داد:

_ولی هرجور حساب میکنم خیلی خر شانسی که مامانت توی سالن نبود.

با این جیغی که تو زدی نصف پرستارای بخش فهمیدن چخبره.

با حرص گفتم:

_به جهنم

من میخوام مرخص بشم.

اومد نزدیکم و دستم و گرفت.

_نمی خوای به

وسط حرفش پریدم:

_ازم فیلم گرفته.

ماتش برد.
با دهن باز نگام می کرد.

_چی؟!

نفسی کشیدم.

_از من...از اون شب نحس فیلم گرفته ستایش.

بغض دوباره به گلوم چنگ زد:

_چه گناهی کرده بودم؟!

چشمام رو روی هم فشار دادم و خودم جواب خودم و دادم:

_اینا تقاص اون دروغ هاییه که به مامان و بابام می گفتم و با اون آرمین بی پدر می رفتم بیرون.

ستایش اشک هام رو پاک کرد.

همیشه همینطور بود.

سنگ صبور بود تا زخم زبون.

با اینکه بارها بهم گفته بود همه چیز و از رابطم با آرمین علنی کنم و منه احمق گوش نکردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۶

سرم رو که آخراش بود از دستم بیرون کشیدم.

_دلم شور میزنه ستا

بیا بریم.

به حرفم گوش داد و شروع کرد همون چند تیکه وسایلی که داشتم رو جمع کردن.

_اگه مامانت بیاد چی؟!

دستم و روی جای سرم نگه داشتم تا خون نیاد.

_هیچی میگم حالم خوبه
خودشم می دونه من از بیمارستان متنفرم.

از روی تخت پایین اومدم.
سرم گیج رفت،اما چیزی نگفتم.

دل ضعفه داشتم.

به یاد آوری رفتار آرمین دوباره بغض کردم.

کثافت چطور تونست؟!

یه طرف ذهنم باز منو سرزنش می کرد.

وقتی با نوزده سال سن با مردی میرم توی رابطه که دوازده سال از من بزرگتره و هزارتا تجربه ی رنگ و وارنگ داشته همین میشه.

لعنت به من که‌گول جذابیتش رو خوردم.

بدون‌اینکه بفهمم چه اخلاق گوه و مزخرفی داره.

_نهال الان‌بدون برگه ی ترخیص که نمیذارن ما از بیمارستان بریم‌بیرون.

لب هام و روی هم فشار دادم.

خدا میشه همین‌یبار هوام‌و داشته باشی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۷

از در خروجی سالن بیرون رفتیم.

جوری خودمو صاف گرفته بودم که کمرم تیر می کشید.

اما نمی خواستم مثل مریض ها معلوم بشم.

وقتی می رسیدم خونه زنگ می زدم مامان تسویه کنه.

_نهال تو اینجا وایسا.

من میرم نگهبان و ببینم حواسش هست یا نه.

باشه ای گفتم و دستم و زیر شکمم مشت کردم.

لعنتی چراانقدر درد داشت؟!

بمیری الهی آرمین ماجد.

منم بمیرم اگه دیگه به تو محل سگ بدم.

نمی خواستم به این فکر کنم که دیگه دختر نیستم.

خصوصا که بابای من یه مرد کُرد بود و غیرتی که زبون زد همه بود!

درسته انقدر بهم‌آزادی داده بودن که درس بخونم.

اما همون اول بهم گفت که خبری از دوست پسر و این کثافت کاری ها نباشه.

و دقیقا من گند زدم توی هر چی اعتماده.

با سنگی ریزه ای که جلوم‌افتاد از فکر اومدم بیرون.

نگام و به ستایش که دیگه داشت بال بال می زد دادم.

با اشاره ی دستش به قدم هام سرعت دادم و با سری پایین از در بررگ آهنی بیرون رفتم.

نفسم و راحت بیرون فرستادم و کمی خم شدم.

حس خونی که ازم می رفت داشت اذیتم می کرد.

_کجایی تو؟!

نزدیک بود بفهمه.

بی حال گفتم:

_حالا که نفهمید.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸

_بیا بریم.
رنگ و روت عین میت شده بعد میگه من خوبم.

_ستا توروخدا زنگ بزن آژانسی چیزی.
نمی تونم راه بیام.
هرقدمی که برمیدارم نفسم می ره.
حالم بد میشه وقتی حس میکنم خونِ توی تنم به خاطر کار اون کثافت داره اینطوری میریزه.

دلسوزانه دستم و گرفت و گوشیش رو درآورد.

هنوز حرفش تموم نشده بود و داشت آدرس می داد که صدای کسی منو بهت زده کرد.

_نیازی به آژانس نیست.

خودم می رسونمش!

درد یادم رفت.

سیخ وایستادم و جرعت نکردم برگردم.

صدای آرمین بود؟!

خدا،یعنی میشه پشیمون شده باشه؟!

زبونمو گاز گرفتم

خاک توی سرت کنم نهال،تو آدم نمیشی.

کافیه اسمت و روی زبونش بگه تا تو دوباره خرش بشی.

انگار هرچی بیشتر وایمستادم دردم غیر قابل تحمل‌تر میشد.

هنوز به صورت آرمین نگاهم‌نکرده بودم.

کثافت چطوری پیدام کرده بود؟!

با یادآوری اینکه خودش توی ماه های اول دوستیمون جی پی اس گوشیم و روشن و به خودش وصل کرده بود فحشی به خودم دادم.

ستایش با سردی جوابش رو داد.

_شما نیاز نیست کاری برای ما انجام بدین.

بریم نهال.

از اونجایی که می دونستم آرمین کسی نیست که تندی رو بی جواب بزاره و الان ستایش و با خاک یکسان می کنه نفسی کشیدم تا حرفی بزنم.

اما قبل من آرمین تیرزهرش رو به ستایش ریخت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹

_اولا خانوم محترم من روی صحبتم با شما نبود و نهال بود.

دوما هر کسی لیاقت نشستن توی ماشین آرمین ماجد رو نداره و ازقضا شخصا تو از اون دسته آدم های که لیاقت نداری!

عصبی دندون روی هم ساییدم.

سر بلند کردم و با چشم های که سعی می کردم از حماقتی که کردم اشک توش نشینه به آرمین نگاه کردم.

با حرص گفتم:

_جناب آرمین ماجد بهتره گورت رو گم کنی.

اینم باید بگم تو لیاقت نداری که هیچ دختری توی ماشینت بشینه.

برای تو همون هرزه های دریده ی دورو برت لایقتن.

دست ستایش و گرفتم و کشیدم تا بریم.

لبم و محکم گاز می گرفتم تا از درد جیغ نزنم.

آخ بمیری آرمین.
الان راحت با آژانس داشتم می رفتما.

_نهال وایسا دختر.

ایستادنم همانا و کنترل نکردن خودم همانا.

زانوهام لرزید و از اونجایی که ستایش هم نمی تونست وزنم رو تحمل کنه جفتمون با زانو زمین خوردیم.

اشک هام شروع به ریختن کردن.

با لحن بهانه گیری گفتم:

_زانوم له شد.

با ایستادن ماشینی و بوی عطری که از آرمین دوباره توی بینیم پیچید هق زدم.

ستایش دستش و روی کمرم گذاشت:

_هنوز از بیمارستان دور نشدیم.
بیابرگردیم.

کفش های چرمی و براق آرمین جلوم بود.

_نهال شاید دوستت منو نشناسه.

اما عزیزم تو که با اخلاق سگی من آشنایی داری!

تهدید می کرد.

با لحن بدی و با همون صورت پر اشک گفتم:

_آره خوب کم پاچمو نجس نکردی از بس گرفتی.

لبخندش ترسناک بود.

خم شد که ترسیدم و چشمام رو بستم.

ستایش هم ترسیده به من چسبیده بود و بازوم رو فشار می داد که بیشتر دلم ضعف می رفت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۰

_اگه نمی خوای آبروت رو توی بوق و کرنا ببرم،گمشو بیا تو ماشین بشین.

آدرس این دوست تیتیش مامانیت رو هم دارم.

خودت بهم گفتی خونوادش به شدت مقید و مذهبی‌ان نه؟!

لرز ستایش رو حس کردم.

می دونستم آرمین حرفی نمی زنه که بهش عمل نکنه.

ناچار دستم و سمت آرمین دراز کردم.

بدون هیچ حرفی دستم و گرفت و کمکم کرد بلند شم.

رو به ستایش گفتم:

_بلایی سرم نمیاره.

تو برو خونتون مامانم هم اگه نگرانم بود بگو که منم خونه ی شمام باشه؟!

توی چشماش نگرانی و وحشت بود.

هیبت آرمین کم ترسناک نبود.

چه برسه با اون صدای سردش آدمو تهدید هم بکنه.

_اگه اومد خونمون چی؟!

مطمعن گفتم:

_نمیاد.

الان وقت ناهار آقاجونمه.

مامانم یه راست میره خونه.

آرمین مهلت بیشتر نداد و سمت ماشین بردم.

می فهمید درد دارم و قدم هاش و کوتاه تر برمیداشت.

در ماشین و برام باز کرد.

چرم ماشینش سفید بود.

مکثی کردم توی نشستن که صداش در اومد.

_بشین دیگه.

لبم رو گزیدم.

_خونریزی دارم.

جفت ابروهاش بالا رفت.

_توی این بیمارستان خراب شده نتونستن یه درد تورو کم کنن؟!

جمله‌ش رو با اعصبانیت تموم گفت.

پوزخند زدم.

_دردمن مهمه برات؟!

منتظر جوابش نشدم و توی ماشین نشستم.
به جهنم که چرمش خراب بشه.

مگه زندگیمو نابود کرد براش مهم بود؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۱

دستی برای ستایش تکون دادم.

همون بهتر که سوار ماشین این آدم نشه.

حیف بود فرشته ای مثل ستایش پاشو توی ماشین شیطانی مثل آرمین بزاره.

همین من بدبخت روزگار شدم بسه.

دستم همچنان مشت توی شکمم بود.

چرا دردش غیرقابل تحمله؟!

با پریودهای وحشتناکی هم که داشتم این درد غیرممکن نبود.

پوزخند زدم.

خیلی هم آرمین دیشب مراعات منی که بار اولم بود رو کرد.

چرا بغض می کردم همش؟!

_زنگ زدم به یه دکتر زنان.
وقت گرفتم میبرمت اونجا.
مطبش خصوصیه و الان کسی نیست.

با صدای گرفته ای گفتم:

_من با تو جایی نمیام دیگه.
ببر خونمون.

دستی که داشتم شکمم رو فشار می دادم گرفت.

_چیکار می کنی؟!

_خیلی درد داری؟!

مکث کرد.

_دیشب اذیتت کردم؟!

چشمام گرد شد و صورتم سرخ.

_خیلی بیشعوری آرمین.

با تعجب گفت:

_چرا؟!

خواستم دستم و بکشم که نذاشت.

_الان وقت پرسیدن این سوالا هاس؟!

یادم اومد که آرمین بیشتر زندگیش روتوی آمریکا بوده و انگار این صحبت ها براش عادیه.

_آره خوب تو بیشتر یه مرد خارجی هستی.
تا یه ایرانی با غیرت و اصالت.

اگه می فهمیدی غیرت چیه که اینکارو با من نمیکردی.

دستم و ول کرد.

نگام به‌چهره ی اخم کرده ش بود.

_زر مفت نرن نهال.

تو خودت هم می خواستی!

هنوز جای چنگ هات روی شونه‌م هست!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۲

کلافه نفس بلندی کشیدم:

_آرمین چی می خوای از جونم؟!

تو که کار خودت و کردی الان نمیفهمم چرا اومدی دنبالم؟!

فرمون ماشین و پیچوند و جایی نگه داشت.

نگاه که کردم یه ساختمون چند طبقه بود و روش اسم چندتا دکتر رو زده بود.

_جی پی اس رو کنترل کردم.

دیدم بیمارستانی.

گفتم بیام کمکت کنم قبل اینکه بابات بفهمه و مقصد بعدیت قبرستون باشه!

چشماش برق می زد.
خدایا این دیگه چه آدمی بود.

_از آزار من لذت میبری؟!

مطمعن سرتکون داد.

_خیلی.

_بسکه بیشعوری.

از ماشین پیاده شدم.

فوری دستم و پشتم کشیدم ببینم خونی شده یانه.

آرمین هم تیزتر از این حرف ها گفت:

_نترس اگه گند و به تختم زدی الان به چرم ماشینم نزدی.

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.

خدا لعنتت کنه.

منم بخوام اون شب رو فراموش کنم این آرمین ول کن نیست.

_خمیده راه نرو.

بدم میاد.

چشمام گشاد شدن.

من درد داشتم این می گفت با پرستیژ کنارش راه برم؟!

صدام و بردم بالا.

_ای به جهنم که بدت میاد.

عوضی تموم تنم و له کردی نفسم از درد بالا نمیاد اون وقت دستور هم میدی چطوری راه برم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳

لبخند زورکی زد و خودش و چفت تنم کرد.

بازوم و توی دستش گرفت و با انگشتاش فشار داد که دل غشه رفتم.

_آیی آرمین...حیوون درد دارم.

محکم تر فشار داد که پاهام سست شد.

خودش تنم و نگه داشت.

_دهنت رو درست باز کن نهال.

برای من سلیطه بازی در نیار که پاره می کنم دهنی که بخواد توی روی من زر مفت بزنه رو.

از موقعیت و دردی که داری سواستفاده نکن که یکی از من میخوری یکی از دیوار!

این روی آرمین رو ندیده بودم.

چرا انقدر وحشی شده بود.

اون آرمینی که با لوس بازی هام کنار می اومد و هرچی میگفتم جوابشوفقط یه چشم بود کجا رفت؟!

چونه‌م لرزید که اخم کرد.

_گریه کردی نکردیا!

عقب کشیدم.

اما بازوم رو ول نکرد و به جاش دست انداخت دور کمرم و راه افتادیم.

آسانسور و زد و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم.

عین یه ستون سنگی سفت بود.

بهش تکیه دادم.

دستش و محکم تر دورم گرفت که دلم‌گرم شد.

امروز تموم شه خدایا

از فردا دیگه ریخت نحس آرمین و نبینم.

قول می دم آدم شم.

دیگه شیطنت نکنم.

نخوام هرچیزی رو تجربه کنم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴

_اسم این دکتره ژیلاس
زیاد سوال می پرسه
هیچی نمیگی.
فقط اگه گفت چه نسبتی با من داری بگو دوست دخترشم فهمیدی؟!

آهی کشیدم.
وقتی مثل ماست توی بغل پسره غریبه وا رفتم.
باید الان بگه دوست دختر.

هه.

کثافت عشق و حالش و کرده حالا میگه دوست دختر.

جوابی به آرمین ندادم.

حتی حوصله یه جنگ اعصاب لفظی دیگه رو هم نداشتم.

اونم آرمینی که آدم و با خاک یکسان می کرد.

درو باز کرد اول من داخل رفتم.

خلوت بود.

یعنی درواقع هیچ کس حتی منشی هم نبود.

_من گفتم منشیش رو هم مرخص کنه که معذب نشی.

تشکر باید می کردم؟!

نه واسه خودش هم اینکارو کرده بود.

کسر شان آرمین خان ماجد بود که با یه دختربچه دبیرستانی بخواد دیده بشه.

با صدای پای ما زنی از داخل اتاقی بیرون اومد.

به شدت شیک پوش و خوش استایل.

توی ذهنم اومد واقعا از توی دید گذاشتن اون سینه های برجسته اش خجالت نمیکشه؟!

شرط میبندم حتی آرمین سایزش رو هم دقیق میتونه بگه.

حرصم گرفت.

سرم و بلند کردم ببینم نگاه آرمین به این زن چطوریه.

با دیدن چشمای آرمین که روی من بودن جا خوردم.

_خوبی؟!

چند بار ازم پرسیده بود و جوابش رو نداده بودم.

دلم کمی براش سوخت.

می فهمیدم که خیلی دیگه داره باهام راه میاد.

_درد دارم.

دستش و پشت کمرم گذاشت و سمت ژیلا که همینطور بی صدا داشت مارو نگاه می کرد برد.

_سلام.

جدی و سرد سلام کرده بود.

ژیلا اما با لوندی دستش و دراز کرد که آرمین هم دست داد باهاش.

سمت من برگشت.

_چه فنچ و کوچولوعه آرمین.

خنده ی آرمین رو متوجه شدم و با آرنج توی پهلوش زدم.

آروم زمزمه کردم:

_زهرمار.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۵

چنان اخمی بهم کرد که زهره ام آب شد.

دستم و کمی ازش فاصله دادم.

_چته خوب اینطوری نگام نکن دلم ترکید.

ژیلا زد زیر خنده.

_الان میفهمم چرا دل آرمین رو بردی.
به خاطر همین شیرین زبون بازی هاته.

چشمام دیگه از این بیشتر باز نمیشد.
من دل آرمین و بردم؟!

انگار ژیلا هم گند زده بود به اعصاب آرمین.
چون میشش و بست و فشنگی جیم زد توی اتاق.

_زیاد حرف هاش و جدی نگیر.
چرت وپرت زیاد میگه اما بهترین دکتر زنان.
مدرکشم از این ایرانی الکی ها نیست.
آمریکا درس خونده!

ایشی کردم و داخل اتاق رفتم.
الحق که فکم افتاد.
چه دستگاه های مجهزی داشت لامصب.

_عزیزم میشه لباس هات رو در بیاری؟!

با تعجب سمت ژیلا برگشتم.

_بله؟!

لبخند کوچیکی زد.

_فقط شلوار و لباس زیرت رو در بیار.

آرمین توضیح داد که دیشب رابطه داشتین و توهم اولین بارت بوده.

از اونجایی که دردت زیاد بوده حدس میزنم هایمنت خیلی سخت باز شده و باعث این دردت شده.

آب دهنم و قورت دادم.

از خجالت داشتم می میردم.

خدا زلیلت کنه آرمین.

برداشتی شب حجلت رو هم بی تعارف واسه این زنکیه گفتی؟!

با بسته شدن در سمتش برگشتم وچشم غره ی توپی به آرمین رفتم.

متعجب نگام کرد.

_چیشده؟!

چرا چشمات و ورقلمبیده میکنی واسه من؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶

ژیلا نذاشت من حرفی بزنم.

_هیچی بهش گفتم احتمالا هایمنش سخت باز میشده فکر کنم خجالت کشید.

هوفی کشیدم و سمت تخت رفتم.

یه پرده هم نداشت که بکشم چشم نامحرم و دریده ی آرمین از روم برداشته شه.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_میشه بری بیرون؟!

قراره معاینه بشم.

میخوای همینجا باشی؟!

نه گذاشت نه برداشت راست گفت:

_دیگه چیومیخوای قایم کنی بالا و پایینت و دیدم.

نگاه کردم به دورو برم ببینم چیزی نیست تا بکوبم توی سر این بیشعور بی حیا.

_آرمین عصبیش نکن.

دردش و بدتر میکنه.

صدای از آرمین نشنیدم که ژیلا سمتم اومد.

_کمکت کنم در بیاری؟!

نفسی کشیدم.

_خون ریزی دارم چطور میخواین معاینه کنین؟!

دستگاهی رو آورد و بین پاهام نگه داشت.

_قرار نیست که با دست معاینت کنم.
از پشت دستگاه کامل رحمت و واژنت رو میتونم ببینم.

_میشه آروم تر صحبت کنین؟!

خندید.

_از آرمین خجالت میکشی؟!

موذی تر ادامه داد:

_پس چطور باهاش خوابیدی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷

عصبی شدم.

_باید به شما جواب پس بدم؟!

صدام بلند بود و به گوش آرمین رسید.

_چیشده؟!

نگاش به من و تن خونیم افتاد و صورتش در هم رفت.

_ژیلا چه غلطی میکنی؟!

یه کاری کن خون ریزیش بند بیاد اینکه تا یه ساعت دیگه هرچی خون توی بدنشه میاد بیرون.

ژیلا که از من حرصش گرفته بود گفت:

_نترس آرمین جون.

این دختره وقتی زیر تو دووم آورده پوست کلفت تر از این حرف هاست نه بمیره.

دلم ترکید.

وقتی آرمین اجازه می داد این همچین حرف های بزنه وای به حال بقیه.

شلوارم رو بالا کشیدم که صدای سیلی به گوشم خورد.

بهت زده سرم و بالا آوردم.

ژیلا دستش روی صورتش بود و با اعصبانیت به آرمین نگاه می کرد.

_وحشی چرا می زنی؟!

با دیدن دست آرمین که بالا رفت جیغی کشیدم.

دوباره توی صورت ژیلا زد.

می دونستم دستش سنگینه و جون ژیلا الان از درد بالا اومده.

_اولی و زدم تا بفهمی چی از دهنت درمیاد.

دومی و هم زدم تا دیگه جلوی من زبون درازی نکنی.

حالا گمشو نهال و معاینه کن.

بلایی سرش بیاد باید تموم این امکانات و دم و دستگاهی که داری خداحافظی کنی ژیلا.

میگیری که چی میگم و منظورم چیه!

آرمین حرفش و زد و دوباره رفت نشست.

من همون وسط مونده بودم با این درد و خونریزی برم یا بمونم.

دلم برای ژیلا سوخت.

تموم غرورش جلوی من دود شد رفت هوا.

اما اونم حرف خوبی به من نزده بود.

_شلوارت و دربیار.
جلوی دستگاه پاهات رو باز کن.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۸

با بیحالی داشتم آروم درمیاوردم که صداش رو بلند کرد.

_آرمین خان سوگلیت حالش خوب نیست بیا کمکش کن.

چشمام گرد شد.

عوضی می دونست من بیشتر اذیت میشم آرمین باشه.

از عمد اینکارو کرد.

قبل اینکه من مخالفت کنم آرمین کنار تخت بود.

دستم و به کمر شلوارم گرفتم:

_نیازی نیست.

یه شلواره خودممی تونم درش بیارم.

بی اهمیت به من دستش و روی شونم گذاشت و درازکشم کرد.

_حرف نزن.

مخالفت هم نکن نهال که الان سگ اخلاقم.

خودش دکمه شلوارم رو باز کرد و پایین کشید.

نوبت به لباس زیرم که رسید دستم و روش گذاشتم.

_تو برو.

خودم اینو درمیارم.

باز هم توجه نکرد و با دست های بزرگش کناره های شورتم و گرفت و پایین کشید.

_زودتر معاینش کن.

همه جا رو خون برداشت.

فکر میکردم عقب میره.

اما نرفت و همونجا ایستاد.

ژیلا دستگاه رو بین پاهام گذاشت که از سرماش لرزیدم.

آرمین فهمید.

خم شد روی صورتم.

_سردته؟!

پلک زدم که به لب هام نگاه کرد.

_الان گرمت می کنم.

مهلت نداد تا فکر کنم چیکار میخواد بکنه و لب هاش و روی لب هام گذاشت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۹

نبوسید.

فقط در حد یه تماس کوچیک بود و بعد هم فاصله گرفت.

چرا اینطوری می کرد؟!

توی ذهنم اومد می خواست لج ژیلا رو در بیاره؟!

_اوضاعش خوب نیست آرمین.

بهش آسیب زدی.

احتمالا تا چند روز خون ریزی داره و سرم و دارو باید بزنه.

با حرف ژیلا ترسیدم.

_یعنی چی؟!

نگاهش کمی دلسوزانه تر شد.

_یعنی اینکه این آقا شب اولی مراعاتت رو نکرده و اینطوری بگم الان تو پاره پوره ای.

مکث کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

_آرمین عادت نداره کاندوم مصرف کنه.
قرص جلوگیری از بارداری رو که خوردی؟!

بهت زده گفتم:

_نه.

ترسیدم.
توی این گیرو دار همین مونده بود حامله بشم.

بغضم گرفت بود.
چقد بی پناه شده بودم.

رو به آرمین گفتم:

_اگه حامله شده باشم چی؟!

پوزخند زد.

_نترس کسی با ییار حامله نمیشه.
ژیلا چیزای که لازمه رو بنویس براش بگیرم.
و غذاهای که باید بخوره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰

با کمک آرمین دوباره شلوارم رو پوشیدمو بیرون رفتیم.

منو نشوند توی ماشین و گفت که میره داروهام رو بگیره.

با صدای ویبره ی موبایل نگاه کردم وکیفم که نمیدونم کی افتاده بود پایین ماشین رو برداشتم.

مامان بود.

لبم رو گاز گرفتم.

چی باید میگفتم؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با انرژی تر باشم.

_جان‌مامان؟!

_

_من حالم خوبه دورت بگردم.

اومدم خونه ی ستایش اینا.

نیشگونی از رون پام گرفتم بابت دوباره دورغ گفتنم.

لعنت به من.

صدای جیغ جیغ مامان بلند شد.

_تو بیخود کردی دختر با اون وضع و حال ماشدی رفتی خونه ی مردم که چی بشه؟!

همین الان میام دنبالت نهال فهمیدی؟!

هول شدم.

_نه نه مامان فردا یه امتحان سخت دارم.

اگه ستایش کمکم نکنه این ترم تجدید میشم و بابا نمیذاره برم دانشگاه.

مامان خواهش میکنم بزار امشب و خونشون بمونم.

واقعا هم قصدم همین بود.

اگه آرمین دست از سرم برمیداشت می رفتم خونه ی ستایش اینا تا یکم رو به راه بشم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۱

در ماشین که باز شد فوری سمت آرمین برگشتم و دستم و روی بینیم گذاشتم تا صداش بلند نشه.

سرتکون داد و پلاستیک داروهام رو روی پام گذاشت.

نفس راحتی کشیدمو بعد کمی حرف زدن مامان و راضی کردم که برم خونه ی ستایش اینا.

تلفن و نه قطع کردم آرمین با کنایه گفت:

_همینه

انقدر بهت گیردادن که تو با دوروغ گفتن خودت و قانع کردی و یه رابطه رو با من شروع کردی.

نگاهش کردم:

_حق نداری راجب خونوادم اینطوری حرف بزنی.

حماقت های احمقانه ی من ربطی به مامان و بابام نداره آرمین!

ماشین و روشن کرد و به حالت تمسخر گفت:

_هرچی تو بگی سوگلیم!

تتم مور مور شد.

با دست به بازوش زدم:

_به من لقبی به صدنفر قبل و دادی نگو.

متاسف سرتکون داد:

_چقدر احمقی.
ندیدی ژیلا داشت خودش و جر میداد؟!

منظورش و نفهمیدم که ادامه داد.

_هیچ کس تا حالا سوگولی آرمین ماجد نبوده جوجه.
تو اولین‌نفری!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲

تنم لرزید.

با دست پس میزد.

با پا پیش می کشید؟!

_تو مشکل داری.

وقتی توی خونت داشتم خودمو میکشتم به من گفتی هرزه و برم بیرون.

الان اومدی میگی من سوگولیتم؟!

لب های لعنتیش رو جمع کرد.

با اون ته ریشی که روی صورت برنزه‌ش بود عوضی مثل یه مجسمه ی که برای پرستشه بود.

هوفی کشیدم و نگام و ازش گرفتم.

_نگام که میکنی داغ میشی؟!

چشمام از حدقه زد بیرون.

برگشتم سمتش و دوباره با مشت چندبار به بازوش زدم:

_آرمین بمیری الهی تو چرا انقدر بی پرده حرف میزنی؟!

با لحن بدجنسی گفت:

_آخه اونی که پرده داشت تو بودی.

من نبودم که.

اونی که پارەش کرد من بودم.

من هیچ...من پوکر همینطور فقط به پرویی این بشر نگاه می کردم.

این روش رو ندیده بودم.

اصلا دیگه ملاحضه نمیکرد.

هرچی دلش می خواست رو میگفت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۳

در آپارتمانش رو باز کرد و عقب رفت.

_برو تو سوگولی.

از عمد اینطوری می گفت که من حرصم بگیره.
داخل خونه رفتیم که یادم اومد یه چیزی رو نگرفتیم.

با لبخند سمت آرمین برگشتم.

کفش هاش رو با دمپایی عوض کرد و سرش و که بلند کرد منو دید.

_چرا اینطور خرکی نگام می کنی؟!

_خیلی بی لیاقتی.

داروهام رو روی کانتر آشپزخونه گذاشتم.

_یه چیزی رو یادت رفته بگیری.

فکر کرد از داروهامه.

به پلاستیک اشاره کرد:

_هرچی ژبلا نوشته بود رو گرفتم.

چی مونده دیگه؟!

کلافه بود.

می دونستم برای هیچ کس تا حالا اینکارارو نکرده بود.

خونوادش هم کلا آمریکا بودن و خود عوضیش برای تجارت گستردش اومده بود یه شعبه توی ایران باز کنه و از قضا با منه بدبخت گره خورده بود.

توی چشماش زل زدم:

_الان من با این خونریزی و نواربهداشتی که ندارم هرجا بشینم لک میندازم ها.

می دونستم روی وسایلش وسواس داره.

کلا هرچی من شلخته بودم آرمین به شدت وسواسی بود.

حتی توی یه بشقاب با من غذا نخورده بود تا حالا.

خندم گرفت.

چون من همه چی رو با هم قاطی می کردم.

حتی سس با برنج رو!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۴

چشماش گشاد شده بودن.

_چی؟!

شونه بالا انداختم و در سرویس بهداشتی رو باز کردم.

_نوار بهداشتی جناب ماجد.
اگه نمیخوای لخت راه برم و یه خط های قرمز و...

وسطش خندیدم و ادامه دادم:

_با لخته های خون روی راهرو و مبل و تخت عزیزت برات به جا بزارم.

اسمم رو با داد صدا کرد و من فرز در و قفل کردم.

_خیلی چندشی نهال حالم و بهم می زنی.

حرصی تر و با لجبازی ادامه داد:

_ازت متنفرم.

دستم و روی دلم گذاشتم و توی آیینه به خودم نگاه کردم.

جوابش رو دادم.

_عاشقمی

بلندتر داد زدم:

_عاشقِ منی آرمین.

با نشنیدن صداش آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس بیرون رفتم.

فکر می کردم حرف گوش کن رفته که بخره.

اما با دیدنش توی سالن که جلوی تی وی لم داد بود پنچر نگاش می کردم.

_چرا نرفتی؟!

لحنم به شدت ناراحت و دلگیر بود.

این چیزی که برام رقم خورده بود برعکس تموم چیزی بود که من از زندگی رویاییم با آرمین انتظار داشتم

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵

شونه هاش و بالا انداخت:

_اگه قراره تلاش کنی یا بغض کنی باید بگم بی فایدس.

من عمرا برم داخل فروشگاه‌بگم یه نوار بهداشتی بدین.

پوزخند زدم و جدی گفتم:

_من که نمی تونم تا فروشگاه برم.

مکثی کردم:

_الان زنگ می زنم نگهبان برج بره بگیره.

سمت تلفن رفتم که آرمین پرشی زد و خودش و بهم رسوند.

صورتش عصبی بود.

_چه زری زدی؟!

از هیبتش ترسیدم.

چرا اینطوری شد یهو؟!

آب دهنمو و قورت دادم.

_آرمین من درد دارم

تو داری روانیم می کنی.

خبر مرگم میذاشتی برم خونه ی ستایش چرا آوردی اینجا وقتی حواست به من نیست؟!

یکم فقط یکم از گاردش پایین اومد.

_می گم چه زری زدی؟!

دستم و روی سینه‌ش گذاشتم:

_گفتم نگهبان برج

قبل از تموم شدن جمله‌م جفت بازوهام رو گرفت و تکونم داد:

_د تو گوه می خوری که این حرف و میزنی.

تو خودت خجالت نمی کشی بری به یه مرد غریبه اینو بگی.

خودمم نمی خواستم واقعا اینکارو بکنم.

اما منم می دونستم آرمین دقیقا روی چه چیزایی حساسه.

همین که اینطوری مثل اسپندِ روی آتیش بالا و پایین میشد کمی دلم رو خنک می کرد

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۶

وقتی دید جدی حالم داره بد میشه نفسش و توی صورتم با شدت بیرون فرستاد و لعنتی بلندی گفت.

_برو توی اتاق روی رو تختی یه چیزی پهن کن گند نخوره توش.

با لب های بهم فشرده ادامه داد:

_منم میرم اون کوفتی رو برات بگیرم.

سعی میکردم نخندم.

با حرص آماده شد و بدون زدن حرف دیگه ای به من درو کوبوند و رفت.

به محض بیرون رفتنش قهقهه زدم.

همونطور خندون و نالان سمت اتاق رفتم.

کی حال داشت روی این غول تشن ملحفه پهن کنه؟!

شونه بالا انداختم.

یکمم تو اذیت شو آرمین خان.

الان بهترین راهه حرص دادنت همین وسواس بودنته.

روی تخت دراز کشیدم و پتوی گرم و نرم و روی خودم کشیدم.

به ثانیه نکشید که خوابم برد.

با صدای بهم خوردن در های کمد ها کمی هوشیار شدم.

خمار پلک هام رو باز کردم.

_آرمین؟!

سر و صدا تموم شد.

توی تاریکی اتاق چیزی رو واضح نمیدیدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۷

تخت پایین رفت و صدای آرمین و از نزدیک ترین فاصله به خودم شنیدم.

_بیدارت کردم؟!

کشی به تنم دادم که ترق ترق استخونام بلند شد.

با زمزمه ی ناله واری گفتم:

_نه از گرسنگی ضعف کردم بیدار شدم.

هوم تو گلوی کرد.

_غذا هم برات گرفتم.

پاشو یه چیزی بخور.

می خوای دوش بگیری؟!

دستم و تکیه دادم به تشک تخت و سعی کردم بلند بشم.

_نه حوصله ندارم.

تنم درد می کنه.

لب هاش و به موهام چسبوند.

_بریم توی وان ماساژت بدم!

آب دهنمو قورت دادم و چشمام و بیشتر باز کردم.

_لازم نکرده.

با حس خیسی لای پاهام ترسیدم.

اگه از جام تکون میخوردم میفهمید به رو تختیش تر زدم.

_اوکی بیبی.

پاش و غذا بخور.

حرفش و زد و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد اومد و متعجب گفت:

_چرا پا نمیشی پس؟!

با لحن مظلومی گفتم:

_آرمین؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸

لامپ رو روشن کرد.

با لحن مشکوکی گفت:

_باز چیکار کردی خودت و زدی به مظلومیت؟!

_تختت.

روی تخت نشستم که با قدم های بلند سمتم اومد

یه نگاه به تختی که روش ملحفه پهن نکرده بودم انداخت.

_کلا میرینی توی همه چی نه؟!

تخصصت اینه.

بغ کرده سرمو پایین انداختم و از روی تخت بلند شدم.

لباس زیرم پر شده بود.

_نوار بهداشتی گرفتی؟!

_آره توی سرویس بهداشتیه.

سمت توالت اتاقش رفتم که گفت:

_اونجا نه

برو اتاق مهمون.

عوضی.

موقع کیف و حال خوب بود چندشش نمی شد.

الان وسواسش برای من رفته بالا.

_کمکم کن.

نمیتونم راه برم.

برعکس اینکه فکر میکردم الان مخالفت میکنه،اینکارو نکرد و سمتم اومد.

_بغلت کنم؟

ابروهام بالا رفت.

_می کنی؟!

_تورو آره!

متوجه شدم دو پهلو حرف زد.

_لازم‌نکرده به دیوار خودمو میگیرم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹

از کنارش خواستم رد شم که نذاشت و تا به خودم بیام روی دستاش بلندم کرد.

جیغ کوتاهی زدم.

_روانی چرا اینطوری میکنی؟!

بازوهای عضله ایش رو زیر تنم حس می کردم و با یادآوری اتفاقی که بینمون افتاده بود دوباره هول میشدم.

_پس چطوری بکنم؟!

چرا شاس میزنی نهال؟!

اخم کردم.

_بزارم پایین.

جای اینکه از اتاق بره بیرون چرخید و صاف رفت توی سرویس حمام خودش.

با پوزخند گفتم:

_چرا آوردی اینجا؟!

مگه نمیترسیدی نجس بشه؟!

جوابم و نداد و منو همونطوری توی وان گذاشت .

با تعجب به آب گرم ملایمی که توش بودم نگاه کردم.

_وان و آماده کرده بودی از قبل؟!

بدون حرف از حموم بیرون رفت.

حرصی گفتم:

_درون گرای مغرور.

لباسم و درآوردم و ریلکس توی آب دراز کشیدم.

چنان آرامشی توی تنم نشست که با لذت چشمام رو بستم.

الان‌نمیخواستم به گندی که زده بودم فکر کنم.

اتفاقی بوده.

_غذات و همینجا بهت میدم رنگت خیلی پریده.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۰

پلک های خمار و خستم و باز کردم.
صداش توی گوشم پیچید.

"عاشق چشماتم وقتی اینطوری خمار و کشیده میشن.

نفس پر آهی کشیدم.
همین دیشب بود؟!

نه...پریشب...

درست دو شب پیش همین حرف ها رو زیرگوشم می‌گفت.

به خاطر حس های شه*وتش؟!

_دوباره که آه و ناله راه انداختی.

سینی که توی دستش بود رو جلو آورد و خودش هم نزدیک صندلی کنار وان نشست.

_دستات کفیه؟!

نگام به دستام‌افتاد.

_آره.

سر تکون‌داد.

_خودم‌لقمه میدمت.

چیزی نگفتم که اولین تیکه ی کباب و سر چنگال زدو سمت دهنم آورد.

آروم زمزمه کردم:

_اول خودت بخور.

من توی بیمارستان چیزی خوردم.

توی چشماش زل زدم.

_رنگ صورتت پریده.

اصلا چیزی نخوردی غیر سیگار و مشروب نه؟!

خیره بهم بود.

لبخند نصف و نیمه ای زدم.

_چیه؟!

لقمه ی اول و خودش خورد.

_اینکه انقدر منو میشناسی برام عجیبه!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱

متاسف سرتکون دادم:

_اینجاست که من تورو مرد زندگیممیدیدم و تو

مکث کردم.

_فاحشه ی یه شبه برای تختت نه؟!

اخم صورتش رو پوشوند و با حرص چنگال و توی کباب زد:

_زیادی حرف میزنی بچه!

دهنم و باز کردم و طعم لذید کباب و با اشتها بلعیدم.

_آره،برای من اتفاقیه که افتاده.

حالا که فکر میکنم من کەنمی خوام توی ایران بمونم.

تهش اینه که میرم خارج و یه بوی فرند کله بور خارجی میگیرم.

به یه ورشم نیست که من باکره ام یا نیستم یا حتی اولین تجربه ام رو با کی داشتم.

از عمد این حرف ها رو می زدم.

میخواستم واکنش آرمین رو ببینم.

وگرنه عین سگ از آینده ای که توش منِ دختر توی این کشور خراب شده بکارت نداشتم می ترسیدم.

با سری پایین لقمه رو پایین فرستادم و گفتم:

_تموم شد.

چند لقمه ی بزرگ‌و بدون‌نون و فقط کباب خالی رو خوردم.

_سیر شدم.

بدون حرف‌بلندشد و از حموم بیرون رفت.

چنددقیقه منتظر موندم.

فکر می کردم‌میاد و الان‌من‌و میشوره.

با نیومدنش آهی کشیدم‌و خودم و از وان بیرون آوردم.

تنم زیادی کرخت شده بود.

بهتر بود ایستاده دوش می گرفتم.

سمت دوش رفتم.

حمومش اندازه یه خونه بود لامصب انقدر که بزرگ و پر تجهیزات بود.

به شامپوهای بدن و موش نگاه‌کردم.

لعنتی از هیچی برای خودش کم‌نمی ذاشت.

شیر آب و تنظیم کردم که یهویی چیزی و پشت سرم حس کردم و هینی کشیدم.

_بدون‌من‌میخواستی دوش بگیری؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۲

آب دهنم و قورت دادم که چسبیده به تنم دسته ی شیر آب رو بالا داد و آب گرم رومون سرازیر شد.

دستاش و آورد و دور شکمم حلقه کرد.

_حالت بهتره؟!

یکی از دستام و روی دستش گذاشتم:

_مهمه؟!

فشاری از پشت بهم داد:

_زیادی روی اعصابم نرو نهال.

من بچه نیستم.

تازه نوجوون شده ام نیستمکه تو برام ناز کنی!

من یکبار میپرسم و به نفعته عین آدم جوابم رو بدی.

_خوبم.

یکی از دست هاش و از روی شکمم برداشت و شامپوی که توی قفسه و جلوی من بود رو انتخاب کرد.

_موهات و همیشه با چی میشوری؟!

شونه بالا انداختم:

_شامپو ایوان.

هومی کرد.

_بوش رو دوست دارم.
موهات و که نفس میکشم آروم‌میشم.

جفت ابروهام پرید بالا.
آرمین بود؟!
جز دوشب پیش که می خواست خرم کنه از این حرف ها نمی زد و معتقد بود پرو میشم!

_برات میخرم.

هروقت اومدی حموم از اون بزن.

پوزخند زدم:

_این اولین و آخرین باریه که باهم دیگه ایم!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۳

بی توجه به من روی موهام شامپو رو ریخت و شروع به کفی کردن سرم کرد.

دستاش آروم آروم سر خوردن و از روی گردنم روی شونه هام و تا روی رون های پام کشیده شدن.

لرزم گرفت.

نالیدم:

_آرمین.

توی گلو خندید:

_جون توله؟!

چرا می لرزی،توکه بالای ممبر خوب فتوا دادی که از من متنفری.

حالا با لمس من لش و خمار شدی؟!

حرصی دست هاش و پس زدم و برگشتم سینه به سینه اش واستادم.

آب از روی سروصورتم می ریخت و همونطور خیره چشمام رو باز نگه داشتم.

_آره تنم میلرزه چون برعکس تو که زن های زیادی زیر دستت بودن،تو اولین مرد زندگی منی.

بغضم گرفت:

_اولین مرد و نامردی هستی که خرش شدم.

با دست به تخت سینش زدم که عقب رفت.

تندتند موهام رو شستم.

دوباره عصبی شده بودم و اسپاسم های عضلانی شکمم شروع شده بود.

به روی خودم نیاوردم.

آرمین هم دیگه تلاشی برای حرف زدن با من نکرد و خیلی بی اهمیت دوش کناری رو باز کرد و شروع به شستن خودش کرد.

از حموم اومدم بیرون و با دم دستی ترین حوله خودم و خشک کردم.

مونده بودم چه لباسی بپوشم که برم خونه.

باید زنگ می زدم ستایش برام لباس بیاره.

با این فکر و اینکه چند دقیقه ای فرصت دارم تا بیرون اومدن آرمین خیز گرفتم برم سمت تلفن خونه که صداش اومد.

_کجا با این عجله؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۴

هینی کشیدم.

_زهرمار کجا.

عین جن میای سروقت آدم تو که وسواسی بودی چه زود اومدی بیرون.

با حوله کوچیک روی موهاش کشید و نزدیکم شد.

_اولا زبونت رو کوتاه کن تا خودم نجوییدمش.

دوما می دونستم دوباره یه گندی میزنی.

بیا برو لباس بپوش.

لخت لخت توی خونه میچرخه انتظار داره...

بقیش رو ادامه نداد و لعنت بر شیطونی گفت.

راهم و گرفتم و نالان سمت اتاق خوابش رفتم.

یکی از پلیورهای بلند خودش و پوشیدم و به هرسختی بود نوار بهداشتی رو توی اون شورت کوفتی گذاشتم.

تنم سرد بود.

توی کشوهاش نگاه کردمو یه شلوار ورزشی گرم هم برداشتم و پوشیدم.

فقط میدونستم باید تنم و گرم نگه دارم تا خوب بشم.

سمت تخت رفتم که آرمین اومد.

_چرا اینطوری لباس پوشیدی؟!

خوبه درجه فن و ببر بالا عقل‌نداری؟!

جوابی بهش ندادم و زیرملحفه خزیدم.

_با توام باز لال شدی نهال؟!
دوست داری بری روی اعصابم نه؟

مثل خودش جواب دادم.

_زیاد حرف میزنی آرمین ماجد!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۵

روی تخت خزید و دستش و روی پهلوم‌گذاشت.

_تصمیمت چیه؟!

بی حوصله زمزمه کردم:

_برای چی؟!

_زندگیت!

نفسی کشیدم:

_اگه بابا بذاره میرم.

چنگش توی پهلوم بیشتر شد:

_کجا؟!

_آمریکا یا ایتالیا.
پاریس رو هم دوست دارم.

سرش و نزدیک گوشم آورد.

_پس من چی؟!

متعجب شدم.

خواستم بچرخم سمتش که نذاشت.

_همینطوری توی بغلم باش.

_منظورت از من چی چیه؟!

هومی کرد.

_واضح نبود؟!
میگم من چی؟!
منی که الان شوهرتم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۶

شوخی میکرد؟

بی حوصله گفتم:

_حوصله مزخرفات جدیدت و ندارم آرمین.

صداش جدی بود.

_شوخی نکردم.

درسته اون شب که با هم خوابیدیم فکر نمی کردم واقعا دختر باشی.

انگار دندون هاش رو داشت روی هم فشار می داد.

_حتی وقتی خون ریزی کردی هم باورم نشد.
گفتم شاید از وحشی بازی خودم باشه.

آروم تر زمزمه کرد:

_من تا حالا با هیچ دختر باکره ای نبودم!

صورتم جمع شد.
از تنفر.

من چندمین نفری بودم که آرمین باهاش خوابیده بود؟!

یه صدای توی سرم گفت"نمیدونستی مگه؟!

آدمی به سن اون مگه پاک‌می مونه؟!"

اما من بودم.

من پاک بودم و الان نیستم.

لعنت به منی که فکرمی کردم میتونم زندگی آرامش داری رو با آرمین داشته باشم و چشمم رو روی هرچیزی که منفورش می کرد بستم.

_عقدت نمیتونم بکنم!

بهتم زد.

می خواست چه غلطی بکنه؟!

بدون توجه به تلاشی که داشت سمتش برگشتم.

زل زده توی چشماش گفتم:

_منظورت چیه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۷

فهمیده بودم.

اما فقط می خواستم بدونم که اشتباه می کنم.

_توی ایران بهش چی میگن؟!

مکث کرد:

_خارجیا میگن همخونه.
اما ایران یه اسمه دیگه داره.
یادم نمی‌آدش.

نفس پرحرصی کشیدم و با کف دستم توی سینه اش کوبیدم.

دیگه نتونستم همونطور سر جام فقط عین یه مترسک وایستم.

چرخی زدم و از روی تخت پایین اومدم.

صدای متعجب آرمین با اون ته لحجه ی انگلیسیش توی اتاق پیچید:

_چرا دوباره وحشی بازی در می آری؟!

بی توجه بهش با قدم های بلند سمت سالن رفتم.

مونده بودم چطور از این خراب شدش برم بیرون.

صدای قدم هاش اومد و طولی نکشید که هیکل عضلانیش توی دیدم قرار گرفت.

_چرا یه جا بند نمیشی نهال؟!

مگه تو مریض نیستی الان؟!

حرص داشت خفم می کرد.

بدون توجه به اینکه ولوم صدام چقد بالا رفته جیغ زدم.

_آره مریضم اما مگه تو میذاری آروم بمونم؟!

خدا لعنتم کنه که با تو دوست نشم آرمین ماجد...دوست شدن با تو بدترین و بزرگ ترین اشتباه زندگیم بود.

انقدر بزرگ که تو به منی که نوزده سالم بیشتر نیست پیشنهاد صیغه شدن میدی.

بی توجه به من انگار که چیز مهمی کشف کرده گفت:

_آره.

همین صیغه میکنیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۸

دو دستی محکم توی صورتم زدم.

آرمین خشکش زد.

دوباره دستام و بلندکردم‌که با قدم بلندی خودش و بهم رسوند و اخم وحشتناکی کرد:

_دیوونه شدی؟!

احمق چرا خودت رو می زنی؟!

به گریه افتادم.

پاهام شل شد و آرمین که این و فهمید منو کشید توی بغلش.

با دستم به سینه اش می زدم.

_چون زورم به توی عوضی نمی رسه.

کمرم و فشار داد:

_من عوضی نیستم.

جوابی بهش ندادم.

_زنگ میزنم سپهر بیاد.
یه آرامبخش بهت بزنه.

مخالفت کردم:

_نمی خوام اونم از گوه کاری من با تو خبردار بشه.

عقب کشید.

_چی؟!

زل زده گفتم:

_گفتم نمی خوام آبروم جلوی سپهر بره و بفهمه که باهات رابطه داشتم.

لب هاش و روی هم فشار داد.

یه غلطی کرده بود.

نگران گفتم:

_بهش گفتی؟!

جوابی بهم نداد.

دوباره پرسیدم:

_آرمین به سپهر گفتی؟!

سرش و پایین انداخت که شوکه شدم.

با لحنی که ازش بعید بود و زیادی مظلوم می زد گفت:

_دیشب آره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۹

وای وای کنان روی سرامیک های سرد نشستم که تنم لرزید.

آرمین فهمید و روی دوتا پاش جلوم نشست:

_پاشو.

برات خوب نیست جای سرد نشستی.

آروم آروم اشک می ریختم.

فقط با خودم می گفتم کاش برگردم به دو شب قبل.

من گوه بخورم به مامانم دورغ بگم که حال و روزم بشه این.

آرمین دست انداخت دور بازوم و بلندم کرد.

با صدای زنگ آپارتمانش منو روی مبل نشوند و سمت در رفت.

سرم و تکیه دادم به پشتی مبل.

از اینجا به بعدش چی میشد؟!

بابا اگه می فهمید زندەم که نمیذاشت هیچ.
صدرصد اسمم رو هم از شناسنامش خط می زد.

_نهال؟!

با صدای ستایش چشمام رو باز کردم.
بی حال بهش خیره شدم.
چرا اومده؟!

با نگاهم خودش و بهم رسوند.

_حالت خوبه؟!

رنگت که بدتر از قبل شده دختر.

با کلمه ی آخرش اشک توی چشمام نشست.

_دختر؟!

مگه من الان هم دختر به حساب میام؟!

صدای پوف کلافه ی آرمین بلند شد.

_بیا باز رفت سر خونه ی اولش.

آرمین رو به ستایش گفت:

_من میگم صیغه‌ش میکنم
میشینه گریه می کنه
میگم ولش میکنم میشینه گریه می‌کنه.
معلوم هست این دوستت چشه؟!

پلک هام و بستم.
تا خفت خواری رو جلوی ستایش نبینم.

صدای بهت زده ش اومد:

_صیغه؟!

دست یخ کرده ی ستایش روی مچ دستم نشست:

_نهال...می خوای صیغه بشی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۵۰

صدای آرمین بلند شد:

_چرا اینطوری میکنین؟!

پوزخند زدم:

_چیشده آرمین ماجد؟!

تازه به خودت اومدی؟!

اون صبحی که جلوت التماس می کردم

زجه می زدم توی صورتم گفتی یه هرزه بیشتر نیستم.

الان این هرزه رو می خوای بگیری؟!

بااخم نگام کرد:

_نمی دونستم واقعا باکره ای

فکر می کردم مثل خیلی های دیگه رفتی گند کاری کردی بعد با دوخت و دوز سروتهش و هم آوری.

همون موقع که رفتی زنگ زدم به سپهر و علاعم و حالت هات و فلان فلان و بهش گفتم.

گفت که تو اولین رابطه‌ت بوده.

ستایش‌گفت:

_شما مسله ی خصوصی بین خودتون رو رفتین به دوستتون هم با جزییات کامل اطلاع دادین؟!

آرمین عصبی داد زد:

_سپهر دکتره و برادرمه حرف مفت چرا می زنین انگار که اون به نهال نظر داره؟!

دوباره شوکه شدم.
اینجا چخبر بود.

با دهن باز به آرمین نگاه می کردم.
انگار که فهمیده باشه گاف داده.

کلافه دستاش و توی موهاش کرد:

_چی بگیرم براش؟!
رنگ و روش عین میت شده دوباره.

بی اهمیت به نگرانی آرمین.
رو به ستایش گفتم:

_لباس با خودت آوردی؟!

سرش‌و تکون داد و داخل کیفی که دستش بود رو نگاه کرد.

پلاستیک نچندان بزرگی رو درآورد.

_همون ساعتی که گفتی اومده بودم.

اما نگهبان برج راهم نمی داد.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم:

_مرسی ازت.

آرمین جفت پا پرید وسط و گفت:

_از قبل برنامه داشتی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم:

_آره فکر کردی من دیگه بدون اینکه به کسی بگم میام این خراب شدت؟!

همون موقع که میخواستم زنگ بزنم هم می دونستم که احتمالا ستایش اومده.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۵۱

_پاشوقربونت برم لباسات بپوش بریم

با این حرف ستایش اون روی وحشی آرمین بالا اومد.

_انگار متوجه نشدین؟!

گفتم نمی ذارم هیچ قبرستونی بره.

به من نگاه کرد:

_نمی خوای که به گوش پدرت برسونم با من چه حرکات و بالانس های می رفتی؟!

از خجالت هینی کشیدم.

جلوی ستایش اخه بیشعور جای گفتن این حرف هاست؟!

ستایش که سرش و پایین انداخت بلند شدم و سینه به سینه ی آرمین وایستادم:

_می خوای عقدم کنی؟!

باشه عقدت میشم

اما صیغه رو کور خوندی آرمین.

نمی فهمیدم از اعصبانیت چی میگم.

اما می خواستم آرمین رو توی فشار بزارم.

_باشه.

برای من که اسم این صیغه و عقد چندان مهم نیست.

تو خودتم شب اول همچین با ایمان و تقوا نشده بودی نهال خانوم!

مو به تنم راست شد.

وقتی اینطوری حرف می زد یعنی تک به تک کلمه های که بارش کردم و تلافی می کرد.

ستایش بلند شد و دستم و گرفت:

_نهال تو مطمعنی؟!

می خوای تا آخر عمرت با این آدم باشی؟!

به آرمین نگاه کردم.

عمیق.

یه چیزی پشت این چشماش بود.

این قضیه یه جایش می لنگه.

چرا دلم گواه بد می داد؟!

آرمین ماجد یهویی سروکله‌ش توی زندگی ما پیدا شد؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۵۲

دستم و به آرومی از ستایش جدا کردم.

_این مکافات و آرمین سرمن آورده.
پس خودشم جور من و می کشه.

دوساعتی گذشته بود و ستایش هم رفته بود.
نه من و نه حتی آرمین کلمه ای با هم حرف نزدیم.

من توی افکار خودم و آرمین هم بی شک توی نقش و خیال های خودش غرق بود.

_پاشو برو روی تخت دراز بکش.

سرم و بلند کردم.

آرمین همونطور که درگیر گوشیش بود با من هم حرف می زد.

جوابش و ندادم که دوباره گفت:

_کر هم شدی؟!
تا دو ساعت پیش که خوب گرو کشی می کردی!

نفسی بیرون دادم.
دستم و به مبل گرفتم و بلند شدم.

_آرمین خسته نمیشی از اینکه همش به پرو پای من میپیچی؟!

اخم هاش به هم گره خوردن.

سرش و جلو آورد که عقب رفتم.

اما زیاد بهم میدون نداد و دستش و دور کمرم انداخت.

_گفته بودم زبونت خیلی دراز شده؟!

خودم و به غش و ضعف زدم.

تنها سلاحی که باعث می شد آرمین موضع خودش و پایین بیاره همین بود.

بی حال به تنش تکیه دادم که محکم تر گرفتم.

_چیشد؟!

بدون اینکه تن صدام رو بالا ببرم با ولوم پایینی گفتم:

_خوابم میاد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۵۳

تا به خودم بیام روی دستاش بلندم کرد.

از چشمام به راحتی میتونست همه چیز و بخونه.

پس پلک هام رو بستم.
قدم هاش رو کوتاه تر بر می داشت.

نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرش توی بینیم رفت.

آروم گفتم:

_آرمین؟!

_بله.

فسم خالی شد.
چرا انتظار داشتم بگه جان؟!

پوزخند روی لبم نشست.

_وقتی انقدر سرد جواب میدی ذوقی هم میمونه برای حرف زدن؟!

روی تخت که گذاشتم چشمام رو باز کردم.
به شدت توی فکر بود.

_من میرم بیرون یه قرار ملاقات دارم.
تو بخواب یک ساعتی رو تا بیام.

از روی تخت بلند شدم و نشستم.

موهای که توی صورتم بود رو پشت گوشم زدم.

_تو داری میری کارات و انجام بدی.
پس چرا منو نگه می داری؟!
مامانم اینا اگه یهو برن دم خونه ی ستایش چی؟!

چند لحظه نگام کرد.

_اگه بزارم بری و برنگشتی چی؟!

خشکم زد.
آرمین از رفتن من می ترسید؟!

از اینکه دیگه من و نبینه؟!

دلم لرزید.

حرف عاشقانه نمی زد.

اما همین حرف های نیم بندش هم دل و دین آدم و می لرزوند.

سرم و پایین انداختم و حرفی نزدم.

_ آماده شو می برمت.

از اتاق که بیرون رفت یکی توی سر خودم زدم.

دختره ی خنگ با اون نگاهی که تو بهش کردی فهمید خودت بیشتر دست و دلت براش میلرزه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۵۴

لباس هایی که ستایش آورده بود رو پوشیدم.

توی آینه چشمم به خودم‌افتاد.

نزدیک تر رفتم.

با دیدن چشم های گود رفته و صورت زرد رنگم‌حالم از خودم‌بهم خورد.

آرمینی‌که پر از دخترا و زن های‌رنگ وارنگ جلوش هست چرا منه بی رنگ و رو رو می خواد؟!

اشک توی چشمام‌نشست.

_باز چیه؟!

با صدای آرمین به خودم اومدم.
خوشتیپ کرده و مرتب کنارم اومد.

به چشمای اشکیم‌نگاه کرد:

_چیه؟!
از اینکه انقدر زود داری از پیشم میری بغضت گرفته؟!

با دستم به شونش زدم و صورتم و پاک کردم.

قبل از اینکه از خونه برم بیرون گفتم:

_نخیر.

از اینکه یه گهی با تو خوردم و هنوز دردش توی جونمه.

اون وقت تو خیلی راحت و اتو کشیده میری اینور اونور و من عین یه جنازه ای که از توی قبر دراوردنشم.

درو کوبیدم و بدون اینکه منتظرش باشم سوار آسانسور شدم و پارکینگ رو زدم.

تا آرمین به خودش بجنبه در بسته شد و من و با یه لبخند گشاد دید.

تکیه زده به ماشین منتظرش بودم.

یک دقیقه ی بعد اومد.

_خوشحالی جوجه؟!

دندون روی هم‌ساییدم.

_میشه انقدر القاب حیوون به من ندی؟!

دزگیر و زد.

_لیاقت نداری دیگه همه کشته مرده اینن که من بهشون بگم جوجه،بچه،فنچ،کوچولو.

دهن باز کردم اما چیزی نداشتم بگم.

حرف حق که جواب نداشت.

خودم به وضوح دیده بودم چطور براش سرودست میشکنن و همین هم باعث شد منی که تا حالا خطایی نکرده بودم با آرمین ماجدی که دوازده سال ازم بزرگتر بود دوست بشم و این گند و بالا بیارم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۵۵

یه خیابون مونده بود که به خونه برسیم.

_آرمین همینجا نگه دار.

سرعت ماشین و کمتر کرد اما نگه نداشت.

_اینجا چرا؟!

چپ چپی نگاش کردم:

_نوید و یادت رفته؟!

می خوای ببینه بعد خبر مرگم تیتر اول همه جا بشه؟!

چشماش و از پشت عینک دودی نمیدیدم.

اما از جمع شدن صورتش متوجه شدم که طبق معمول اخم کرده!

_لازمه برات توجیح کنم اون گوه خورده دست به تو بزنه وقتی خودش

دیگه ادامه نداد.

اما من کنجکاو گفتم:

_چی؟!

مگه از نوید چیزی دیدی؟!

سرعت و دوباره برد بالا و جوابم رو نداد.

دوباره گفتم:

_آرمین با توام چرا اینطوری می کنی؟!

ترمز زد.

_برو پایین از اینجا نگاه میکنم رفتی تو منم میرم.

عصبی در ماشین و باز کردم و بدون خداحافظی‌محکم کوبیدم.

پشت سرمم نگاه نکردم.

مرتیکه هرکول.

زورش میاد یه کلام‌جواب بده.

اصلا من عاشق چی این میمون بی ریخت زشت و بدقواره ی گنده بک شدم؟!

توی ذهنم داشتم فحش پشت فحش نثارش می کردم و همینطوری می رفتم.

حواسمم به صدام نبود.

_کی و داری میگی؟!

با شنیدن صدای یهویی نوید هین بلندی کشیدم و دستم و روی سینم گذاشتم.

_تو از کجا اومدی؟!

پلاستیکی که توی دستش بود و بالا آورد.

_مامان سبزی لازم داشت رفتم خریدم.

روی صورتم زوم شد.

_تو چرا رنگ‌و روت اینطوری شده؟!

آب دهنم و قورت دادم.

_مامان بهت نگفته؟!

مجبور بودم همون حرف های که به مامان زدم و به نوید هم بگم.

در خونه رو باز کرد:

_برو تو تا ببینم چه بلایی سرخودت آوردی.

آنـــتـــریـــک

#پارت۵۶

وقتی رفتیم تو مامان با دیدن رنگ‌و روم فرستادم توی اتاق تا استراحت کنم و در جواب نوید همگفت که خودش بهش توضیح میده.

لباسام و درآوردم‌و با عوض کردن پد بهداشتی روی تخت خودم‌دراز کشیدم.

انقدر فکر و خیال توی سرم بود که خوابم نمیبرد.

توی کشویی که اکثرا قرص خواب و دل درد و چندتا قرص دیگه بود گشتم و یدونه قرص خواب خوردم و نفهمیدم کی چشمام بسته شد.

با حس اینکه یکی داره همش تکونم میده کمی هوشیار شدم و زیر لب گفتم:

_هووووم

_هوم و درد پاشو ببینم این خون ریزی تو چرا بند نمیاد دختر؟!

با صدای عصبی مامان مو به تنم راست شد.

توی جام نشستم که صورت سرخ از اعصبانیتش رو دیدم.

با صدای که از خواب گرفته بود گفتم:

_چی؟!

با دست به شونم زد.

_زهرمار که چی.
میگم چرا خون ریزیت انقدر غیر طبیعیه؟!

نگام و به شلوارم دوختم و خشکم زد.
دوباره خون ریزی؟!

چرا تموم نمی شد این لعنتی.
از روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و دوباره نشستم.

مامان با همون اعصبانیتی که کم نشده بود غرید:

_بتمرگ تا ببینم چه گندی زدی نهال.

حال روزت طبیعی نیست و وای به حالت اگه اون چیزی باشه که من فکرش و میکنم!

مهلت حرف زدن به من نداد و از اتاق بیرون رفت.

مثل بید می لرزیدم.

هیچ کس غیر از آرمین به ذهنم نمی رسید.

حتی نگاه به ساعت هم نکردم گوشیم و که کنار بالشتم بود برداشتم و سریع مسیج زدم.

"آرمین بدبخت شدم مامانم به خون ریزیم شک کرده تو روخدا یه کاری بکن"

پیام و که ارسال کردم چشمم به ساعتش افتاد.

ساعت دو صبح بود!

مامان چرا آخه این ساعت خبر مرگم می اومد توی اتاق من؟!

با شنیدن صدای پله ها هول شده گوشی و روی بالشتم انداختم.

سر به زیر و منتظر موندم که مامان اومد.

_بگیر این چایی نبات و بخور تا

صدای دینگ پیام که اومد مامان هم دیگه جمله ش و ادامه نداد.

_کیه این وقت صبح بهت پیام داده؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۵۷

شک نداشتم که پریشونیم رو فهمیده بود.

لیوان و با هول از دستش گرفتم.

_کی میتونه باشه جز ایرانسلی که بیکاره؟!

مشکوک نگام‌میکرد.

اما انگار کمی‌قانع شد که‌گفت:

_بخور اینو تا ببینم این خون ریزی زیادت برای چیه!

نصفه لیوان رو سر کشیدم.

_مامان بیخیال شو من که اکثر پریود هامم همش درحال عر زدن بودم و زیر سرم می رفتم حالا اینبار گیر شدی؟!

نگام کرد و سرتکون داد:

_پاشو لباسات و عوض کن لباس زیر جدید هم بردار اینارم بزار توی رختکن فردا بندازم ماشین.

باشه ای گفتم که از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه صبر کردم که یهو در اتاق و باز نکنه.

دیگه بی تحمل خودم و انداختم روی گوشی و برش داشتم.

شانس آوردمکه مامان گوشیم رو برنداشت.

از شانس خرکیم آرمین‌پیام داده بود.

"اوکی شد یا پاشم بیام‌در خونتون؟"

پیام‌و خوندم و جوابش رو ندادم.

پاشدم‌لباس هام و عوض کردم و یه پد دیگه‌گذاشتم.

توی دلم‌باز آرمین‌و فحش دادم.

چرا خوب نمیشدم؟!

لبم‌و زیر دندون کشیدم.

نکنه انقدر وحشی بازی درآورده که دیگه‌نمیتونم حتی بچه دار بشم؟!

حرصی از اینکه این‌فکر ها می‌اومد توی سرم گوشی و برداشتم و شروع به تایپ کردم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۵۸

اول حرف های‌که مامان زد و نوشتم اما بعد پاک کردم.

بد نبود نصف شبی یکم زابراه بشه نه؟!

با لبخند گله گشادی نوشتم و بعد هم سند کردم.

جوابی نگرفتم و مطمعن بودم که هرجا باشه خودش و میرسونه اینجا!

منتظر موندم.

نیم ساعت بعد صدای جیغ لاستیک ها توی سکوت کوچه پیچید و منی که پشیمون بودم.

با استرس پرده رو بالا دادم.

خودش بود.

آب دهنم و قورت دادم و قبل از اینکه پیاده بشه شمارش و گرفتم.

بوق اول و خورد جواب داد:

_کی زدت؟!

نوید؟!

صداش از شدت اعصبانیت می لرزید.

لب گزیدم
حالا چطوی این گاو وحشی و آروم می کردم.

آب دهنم و قورت دادم که صدای دادش توی گوشم پیچید.

_د با توام لال شدی؟!
میگم‌کی دست روت بلند کرده؟!

با دیدن اینکه در ماشین و باز کرد هول شده گفتم:

_آرمین دروغ گفتم.

دیدمکه مکث کرد و سرجاش وایستاد.
صدای نفس بلندش توی گوشی پیچید و بعد صداش.

_چی؟!

با لرزشی که صدام داشت گفتم:

_درو...دروغ گفتم.

سرش و که بلند کرد من و دید که کنار پنجره ام.

تکیه داد به ماشینش.

تازه دقت کردم که لباساش هم حتی همون شلوارک و تیشرت توخونه ایش بودن.

این وسط دلم‌براش ضعف رفت که انقدر نگران من شده.

_در خونتون و بزن!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۵۹

چشمام از حدقه بیرون زد و با صدای کشیده ای گفتم:

_چیی؟!

ریلکس قدم‌هاش و سمت در برداشت.

با همون تن صدای آروم‌گفت:

_وقتی شیطنت میکنی منتظر عواقبش هم باش نهال خانوم.

یاخودت درو میزنی.

یا من می زنم و به مامان جونت توضیح میدم‌که نصفه شبی چرا مزاحم اوغاتش با شوهر جونش شدم.

دستش که بالا رفت جیغ خفه ای کشیدم:

_باشه میزنم تو برو اونورتر لعنتی.

تلفن و که روم قطع کرد سرم و زدم‌توی دیوار.

آخ روانی همینو میخواستی؟!

چطوری این نره غول و می خوای بیاری توی خونه؟!

اینور و اونور میرفتم و چند دقیقه گذشته بود که آرمین پیام‌داد:

_اتاق تو پنجرش اینوره؟

باز هم‌میشه؟!

گیج گفتم:

_آره میخوای چیکار؟!

گوشی رو قطع کرد و من بهت زده به آرمینی نگاه میکردم‌که خودش و از روی در آویزون کرد و بعدهم‌انگارگه زیر پاهاش جای سنگ‌تشک نرمه،خیلی راحت پرید پایین.

تا پلک زدم آرمین درست زیر پنجره ی من بود.

گوشی رو قطع کردم و پنجره رو باز کردم.

هنوز باورم نمی شد که آرمین ماجد از بالای دیوار خونه ی ما پایین اومده!

با اون عضله های که برای خودش ساخته بود انگار که بالکن اتاق من میله ی بارفیکسه.

چنان ازش گرفت و بالا اومد که شوکه شدم.

وقتی جلوم وایستاد عصبی نبود.

اما خندان هم نبود.

چشماش سرخ و خواب آلود بود.

در بالکن و بست.

_می دونی من فردا یه جلسه مهم دارم؟!

چشمم به در اتاق بود.

_با توام نهال!

با تحکم صداش حواسم و جمع‌کردم.
بهش‌نزدیک شدم و دست روی سینه ش گذاشتم

_به خدا نمی دونستم.
آرمین برو الان مامانم‌میاد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۰

دستش و گذاشت روی تخت سینم و به عقب هلم داد.

_فکر کردی من دوباره این همه راه رو برمیگردم؟! اون دیگه مشکل خودته!

پام به پشت تخت خورد و آرمین کنارم زد.

_درو قفل کن.

حرفش و زد و روی تخت دراز کشید.

با دست و پای که یخ کرده بود سمت اتاق رفتم و قفلش کردم.

حتی کلید رو هم درنیاوردم.

چون تخت من رو به روی در بود و حتی احتمال اینکه مامان از سرکنجکاوی بخواد توی اتاق و نگاه کنه و با یه نره غول روی تخت دخترش مواجه بشه مو به تنم سیخ میکرد.

خرس نرم که وقت های عصبانیت یا استرسم توی بغلم می گرفتم رو برداشتم.

تختم درسته یک نفره نبود و کمی بزرگ تر از سایز عادی بود.

اما وقتی آرمین اینطوری خودش و پهن‌کرده بود من جا نمیشدم!

هوفی کشیدم و با دست روی بازوش زدم.

_آرمین؟!

جای جواب یه صدای هوم مانندی از ته گلوش بیرون فرستاد.

به این زودی خوابش برده بود؟!

دوباره تکونش دادم و که به شکم خوابید و سرش رو هم توی بالشتم فرو کرد.

صورتم جمع شد.

اگه آب دهنش می ریخت روش چی؟!

حالا یکی نبود بگه تا توی حلق پسر مردم رو تو بلعیدی با اون بوسیدنش.

به خودم تکونی دادم و با زور دست آرمین رو از گوشه ی تخت برداشتم و هرطور که بود خودم رو جا دادم.

تنها امیدی که باعث نمیشد سکته بزنم این بود که درو قفل کردم!

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که آرمین دستش و انداخت دورم و پاهام رو هم با پاهاش قفل کرد.

کاملا تحت اختیار و توی بغلش بودم.

خرس بدبختم و که داشت از روی تخت می افتاد و روی صورتم گذاشتم و از اونجایی که آرمین مثل چسب به من چسبیده بود توی صورت اونم خورد.

بدخلق غرید:

_این چه کوفتیه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۱

هول شدم و خرس و انداختم و به جاش دستم و جلوی دهن گشاد آرمین گرفتم.

_هیس چرا داد میزنی دیوونه شدی؟!

کف دستم به لب هاش می خورد.

الان متوجه شدم.

چرا انقدر تنش داغ بود؟!

با حس خیسی زبونش کف دستم تنم مور مور شد.

سریع دستم و برداشتم.

صدای خمارش زیر گوشم زمزمه شد:

_خوشت نیومد؟!

خواستم تکون بخورم و پشت بهش بخوابم که نذاشت و محکم تر گرفتم.

عاصی شده گفتم:

_آرمین فرار نمی کنم.

می خوام به پشت بخوابم.

توی بغلش چرخیدم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم می تونم بخوابم حالادیگه.

اثر قرصه هنوز توی تنم بود.

با چفت شدن آرمین و حس کردن تنش مو به تنم راست شد.

دهنم باز موند.

انقدر زود تحریک شده بود؟!

تنم و جمع کردم که بدتر خودش و بهم چسبوند و دیگه به راحتی می تونستم عضوش رو روی باسنم حس کنم که برانگیخته شده بود.

دستش رو از روی شکمم بالا آورد و روی یکی از سینه هام گذاشت.

نفس داغش و بیرون داد که گر گرفتم.

_گفته بودم بهت خیلی کوچیکن؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۶۲

گیج تر از این حرف ها بودم.

تموم حواسم پیش اون دست های مردونه ی لعنتیش بود که از روی تیشرتم داشت سینه هام رو لمس می کرد.

نفسم و لرزون بیرون فرستادم:

_چی؟!

فشار بیشتری به سینم داد که دلم ضعف رفت.

با لحن هاتی گفت:

_سینه هات!

لعنت به من.

چرا تحریک شده بودم؟!

دستم و روی دستش گذاشتم و سعی کردم برش دارم.

اما لج کرد و دستم و پس زد.

شروع به مالیدن سینه ام کرد و اون یکی دستش که از زیر کمرم بود و رد کرد و روی مهره های کمرم به بازی درش آورد.

نمی تونستم جیک بزنم.

اگه ذره ای صداش و بالا می برد اتاق نوید درست رو به روی اتاق من بود و به شدت هم خوابش سبک بود!

با لحن بیچاره واری گفتم:

_آرمین...خواهش میکنم ازت.

حرکت دستش و کمتر کرد.

با موذی گری گفت:

_خواهش میکنی چی؟!
اینکه اون یکی سینه ت رو هم بی نصیب نذارم؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۳

عصبی شدم.

چرا ذره ای به فکر من نبود؟!

خاک بر سرمن که عاشق این دیو بی احساس شدم.

از منقبض شدن بدنم فهمید که حالم خوب نیست و عقب کشید.

کاملا ازم فاصله گرفت.

دلم ریخت.

ناراحت شد؟!

نهال احمق توی این وضع و اوضاعی که داری بازم به فکر عشق و حال آرمینی؟!

دستم ملحفه رو مشت کرد و جلوی خودمو گرفتم تا سمتش برنگردم.

دقیقه ها گذشتن و صدای نفس های از روی خواب راحت آرمین رو می شنیدم.

اما حتی ذره ای خواب به چشمام نمی اومد.

وحشت از آینده.

وحشت از فردای که داشتم.

اونمبا این پدر و برادر غیرتی.

می دونستم حال و روز خوبی نصیبم نمیشد اگه یکدومشون بو می بردنکه من با شریکشون روی هم ریختم و بند رو هم آب دادم.

اونمکی.

نهالی که حتی توی تموم دبیرستان نتونست یه دوست پسر برای خودش جور کنه.

چرا؟!

چون خواسته های از من داشتن و من همون اول می گفتم نه و همه چی تموم میشد.

چیشد که با آرمین به اینجا رسیدم؟!

لعنت بهش.

کثافت اغوامکرد.

انچنان که خودم بهش گفتم بیا با من باش.

از پنجره طلوع خورشید و که دیدم مثل جت سرجام نشستم.

موهای که دورم بود و جمع کردم و بلاخره سمت آرمین برگشتم.

توی خواب چنان مظلوم می شد که دلم می خواست براش بمیرم.

دستم و روی بازوش گذاشتم.

_آرمین؟!

تکون نخورد.

سرم و نزدیک گوشش بردم و با صدای که به حساب خودم پر از ناز بود گفتم:

_آرمین؟!

تکون خورد و همین اول صبحی منو قهوه ای کرد.

_با این صدات انگار یه مرغ داره تخم می ذاره.
دیگه برای من اینطوری نازکش نکن!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۴

بی لیاقتی زمزمه کردم.

اما کی جرات داشت بلند بگه؟!

از روی تخت کامل بلند شدم.

_آرمین پاشو برو تا همه بیدار نشدن.

چطوری میخوای توی روز روشن از دیوار بری پایین؟!

روی تخت نشست.

موهاش توی هم بود و صورتش پف کرده.

اما حاظرم قسم بخورم که نصف زن های شرکتش با همین قیافه هم می پرستیدنش.

لعنتی.

چرا من الان شبیه یه تخم مرغ له شده بودم؟!

_مریضی؟!

نگام و به آرمین دادم و بی حواسم گفتم:

_ها؟!

اخم کرد.

_ها نه و بله!

میگم‌مریضی با خودت حرف میزنی؟!

نصف زن های شرکت منو میپرستن؟!

هینی کشیدم و دستم و محکم روی دهنم زدم.

جوری که حس کردم دوباره لبم پاره شد.

آرمین سریع از جاش بلند شد و دستامال کاغذی روی میز آرایشم و برداشت و دستم و پس زد.

_خودآزاری هم داری؟!

چرا به خودت حمله میکنی؟!

با حرص دستمال پشت دستمال روی لبم‌می ذاشت و فشار می داد.

با صدای پای کسی گوش تیز کردم.
نفسم از ترس رفت.

آرمین و با وحشت هل دادم که چشماش گشاد شد و خواست حرفی بزنه که با یه جهش سمتش پریدم و جفت دستام و روی دهنش گذاشتم.

با چشم های گشاد شده به منی که عین تارزان آویزونش بودم نگاه کرد.

خواست عقب بره که نذاشتم و بی صدا فقط لب زدم.

_مامانمه

سرش و تکون داد که دستام و کمی از دهنش دور کردم.

دستگیره ی در اتاقمکه بالا و پایین شد اشهدم و خوندم.

آرمین دست انداخت دور گردنم و توی گوشم آروم گفت:

_من میرم پشت پرده ی تراست.

تیره اس دیده نمیشم.

با فشاری افتاده تایید کردم و صدای مامان بلند شد.

_نهال؟!

چرا در اتاقت قفله؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۵

آرمین که پشت پرده رفت دستمال و روی لبم‌نگه داشتم و قفل درو باز کردم.

مامان با لباس های رسمی جلوم ایستاد.

_چرا درو قفل کردی؟!

چنان لحنش مشکوک و بد بود که اخم کردم.

_چرا اینطوری میپرسی مامان؟!

خوبه خودت نوید و میشناسی که کرم درونش همیشه فعاله و درحال اذیت کردن من.

روی تخت نشستم و با ناراحتی حرفام و ادامه دادم:

_دیدی که با این وضع پریودی حال و حوصله ش و نداشتم برای همین درو قفل کردم راحت بخوابم.

انگار کمی قانع شده بود.

سرش و تکون داد:

_خیله خوب توام ننه من غریبم بازی درنیار.
پاشو بیا پایین صبحونتو بخور باید بریم جایی!

آب دهنم و قورت دادم.
کله ی صبحی.
مامان حاظر و آماده کدوم قبرستونی می خواست منو ببره؟!

_کجا میریم؟!

همونطور که از اتاق بیرون می رفت جوابم و داد:

_متخصص زنان!

مامان رفت اما منو انگار با برق خشک کرده بودن.
چرا اینطوری می کرد.
یعنی متوجه چیزی شده بود؟!

آرمین که جلوم وایستاد سر بلند کردم.
با حال زاری گفتم:

_فهمیده.
مطمعنم.

آرمین هم توی فکر بود و این از اخم های درهم و نگاه عمیقش مشخص بود.

_بفهمه مگه نگفتم باهم همون صیغه رو میکنیم؟!

دهنم باز موند.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و عصبی از جام بلند شدم.

تخت سینه ش زدم:

_هیچ میفهمی چی میگی؟!

می خوای به مامان من بیای بگی دختر نوزده سالت و می خوام صیغه کنم؟!

مچ دستم و گرفت.

_آروم باش نهال!

آنـــتـــریـــک

#پارت۶۶

به خودم‌اومدم.

اگه یکم دیگه صدام و بلند می کردم اونوقت قبل از اینکه دکتر رسوام کنه خودم،خودمو بدبخت کرده بودم.

پریشون دور خودم می چرخیدم.

چه خاکی باید توی سرم می ریختم؟!

_می دونی کدوم دکتر می خواد ببرت؟!

گیج نگاهش کردم.

_چی؟!

اومد جلو و بازوهام و گرفت:

_اولش نمی خواستم حتی دیگه ببینمت.

اما وقتی فهمیدم اولین نفری که حتی تورو لمس کرده خود من بودم.

به نظرت می ذارم تورو ازم بگیرن؟!

مات موندم.

بیچاره وار زمزمه کردم.

_دوباره داری خرم می کنی؟!

عاقل اندرسفیهی نگام کرد.

_اگه خر نبودی که الان وضع ما این نبود.

پسش زدم.

با شنیدن صدای مامان که اسمم و می گفت یکی توی سر خودم زدم.

_یا خدا آرمین قایم شو.

به پنجره ی تراس نگاه کرد.

_من میرم بیرون خوب؟!

دنبالتون میام وقتی رسیدیم مطبی که می خواد ببرتت خودم با دکترش قبل مامانت حرف می زنم فهمیدی؟!

منتظر نموند من چیزی بگم.

خودش و به تراس رسوند و بیرون رفت.

چند ثانیه بعدش مامان بدون در زدن و یهویی در اتاقم و باز کرد.

اینبار شوکه نشدم.

خونسرد بهش نگاه کردم.

_الان آماده می شم!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۷

توی ماشین بودیم.

استرس دوباره توی تنم نشست.

_یه چیزی ازت میپرسم نهال!

می خوام راستش رو بهم بگی.

با این حرف مامان مو به تنم راست شد.

نفسم و بی صدا بیرون فرستادم.

سر که برگردوندم متوجه ماشین آرمین شدم.

خشکم زد.

انقدر احمق بود که داشت پا به پای مامانم و چفت ماشین می روند؟!

_حواست به منه نهال؟!

فوری برگشتم.

_آره مامان

دیدی که من صبحونه نخوردم.

میشه یه کیک برام بگیری؟!

بعد هم قبل دکتر دلیلش رو برام مشخص می کنی که چرا یهویی متخصص زنان لازم شدم من؟!

سرعت ماشین رو پایین آورد.

دستاش دور فرمون سفت شدند.

از اونجایی که پوست جفتمون مثل برف سفید بود موقع اعصبانیت هم سرخ سرخ می شد.

الان مامان و انگار روی هیزم داغ گذاشته بودن.

_تو رابطه داشتی؟!

دلم ریخت.

اما لو ندادم.

با درونی که از ترس می لرزید و بیرونی که سعی می کرد خونسرد باشه جواب دادم.

_مامان معلومه چی میگی؟!

توی چشمام زل زد.

لعنت.

هر وقت دروغ می گفتم مردمک چشمام می لرزید و مامان این و خیلی خوب می دونست.

توی دلم از هرچی کاعنات و دین و اسلام بود کمک خواستم.

هرچی که باعث می شد این رشته ی نگاه مجرمانه ی مامان از روی من برداشته بشه.

می دونستم اگه ذره ای سرم و تکون میدادم و نگاهم و از چشماش می گرفتم گاف و داده بودم.

با ضربه ای که از پشت به ماشین خورد جفتمون ترسیده به عقب نگاه کردیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۶۸

یه پیک موتوری صاف خورده به عقب ماشین.

از فرصت استفاده کردم و سریع پیاده شدم.

مامان هم پایین اومد و قبل از هرچیزی نگاه کردم تا ببینم آرمین گوربه گوری کجا وایستاده.

ماشینش از همون دور جیغ می زد که آقا من سگ مصب پولدارم.

جای خوبش اینجا بود که مامان تا حالا آرمین رو چند بار بیشتر ندیده بود و هر بار هم با یه ماشین جدید!

بابا فکر می کرد شریک شدن با آرمین تنوم زندگیش رو ساپورت می کنه و می تونه یه پول قلبمه به جیب بزنه.

اما فقط منی که شب و روز با آرمین توی این چند ماه بودم می تونم بگمکه چه مار خوش خط و خالیه!

_نهال؟!

با صدای مامان از فکر اومدم بیرون.

چشمم به پیک موتوری افتاد.

خدا خیرش بده.

امروز این فرشته ی نجاتم شد.

رو به مامان گفتم:

_ماشین که آسیب ندیده.

این آقا هم مسنِ

بهتر نیست برگردیم خونه؟!

حتما یه صلاحی هست که وسط راه این اتفاق افتاد.

دقیقا داشتم از خرافاتی بودن مامان سواستفاده می کردم.

مامان که با حرف های جادوگرانه ی من کمی ترسیده بود باشه ای گفت.

سوار ماشین شدیم.

جرعت نداشتم گوشیم و در بیارم وبه آرمین پیام بدم که همه چی روبه راه شده.

اما فعلا!

مامان که دور زد دوباره شروع به صحبت کردن کرد.

_نهال نمی تونی از زیر جواب دادنش در بری.

بهت گفتم رابطه داشتی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۶۹

باید به در سلیطه گری می زدم.

صدام و بالا بردم.

_مامان از دختر مجردت که حتی دوست پسر نداره می پرسی که رابطه داشته یا نه؟!

دنده ی ماشین و عوض کرد.

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد.

انگار می خواست حرصش رو خالی کنه.

_اتفاقا چون فهمیدم دوست پسر داره ازش می پرسم بند و آب داده یانه؟!

خاک برسرمون کرده یا نه؟!

وا رفتم.

فهمیده بود؟!

از کجا؟!

زیاد منتظرم نذاشت.

_همون روز که بیمارستان بستری بودی برگشتم خونه تا از کمدت لباس برات بیارم.

می دونی چی پیدا کردم؟!

نامه های که یه پسر غریبه برای دختر مجرد من گذاشته بود و لفظ های عاشقونه اش که حتی خر رو هم خر می کرد چه برسه به تویی که هیچ مردی جز پدر و برادرت تا حالا توی زندگیت نبودن!

آخر حرف هاش رو با بغض گفت.

_حالا بهم بگو نهال.

مامان جان این خون ریزی که داشتی و داری

بستری شدنت توی بیمارستانی که ستایش هم رزیدنتشه مربوط به این میشه؟!

دستم گوشه ی مانتوم رو مشت کردم.

دلم بهم میپیچید و حالت تهوع داشتم.

حالت های عصبی داشت بهم دست می داد.

چی باید جواب می دادم؟!

مامان الان ادعای آروم بودن داشت.

به محض اینکه بو می برد من بند و آب دادم.

اونم با کی؟!

شریک بابا که یک بار زن طلاق داده و سنش بالاس.

مو روی سرم نمی ذاشت.

انگار صبر مامان تموم شد و از سکوت من جواب مثبت و برداشت کرد.

دستش و از همونجا آورد و چنان رون پام و نیشگون گرفت که دلم رفت توی هم و جیغ زدم.

_آخ مااامان.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۰

_یامان دختره ی خیره سر اصلا چه نیازی به دکتر هست؟!

بریم خونه خودم معاینت میکنم ببین چه غلطی کردی.

دیگه انرژی برای جرو بحث نداشتم.

انقدر تحت فشار بودم و حالم بد بود که دلم‌می خواست همه چیزو بگم و خودم و مامان و آرمین عوضی رو راحت کنم.

مامان جلوی خونه نگه داشت و پیاده شدم.

دستم و روی سقف ماشین گذاشتم و از زیر چشم‌نگاه کردم.

ماشین آرمین هم توی کوچه بود.

کاش بیاد من‌و نجات بده.

با حالت زاری نگاه به اون فاصله ای که با من داشت کردم و پریشون زودتر از مامان داخل خونه رفتم.

هر قدمی‌که می داشتم حس می کردم یه چیزی ازم بیرون می ریزه و کافی بود مامان‌بفهمه درجا حکم قتلم و می داد.

در سالن و که باز کردم.

سمت اتاقم رفتم که صدای مامان بلند شد:

_وایسا ببینم دختره ی خیره سر کجا

با صدای خواب آلود نوید مامان شوکه ایست کرد.

_پسر تو مگه الان نباید شرکت باشی؟!

نوید صورتش و مالید و چشم هاش و باز کرد.

یه نگاه به منی که روی پله ها بودم کرد و یه نگاه همبه مامان.

_چخبرتونه؟!

باز نهال چیکار کرده؟!

بغض کردم.

حال خود شازده پسرش هر روز کمتر از ده تا دختر زنگش نمی زنن اونوقت مامان منو بسته به چوبه اعتراف.

با قهر از پله ها بالا رفتم و دقیقا از این موقعیت که مامان جلوی نوید حرفی نمیزنه هم سو استفاده کردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۱

پریدم‌توی اتاق و فوری گوشیم و درآوردم.

روی اسم آرمین که فقط یه قلب قرمز خالی سیوش کرده بودم‌زدم و منتظر موندم جواب بده.

_الو نهال؟!

نفس راحتی کشیدم و روی تخت نشستم.

_آرمین برو.

برو که بدبخت شدم

مامانم فهمیده

حتی گفت جای دکتر خودش معاینم می کنه.

انقدر پشت سر هم و تندتند داشتم حرف می زدم که آرمین گفت:

_وایسا یکی یکی بگو چخبرته؟!

دونه دونه حرف هام و تکرار کردم.

_فهمیدی حالا؟!

صدای نفس کلافه ش رو شنیدم که داخل گوشی فوت کرد.

_آرمین توی همین چند روز قد چندسال پیر شدم.

صدای استارت ماشینش اومد و بعد هم صداش که جدی گفت:

_میرم شرکت.

با پدرت حرف میزنم.

قبل از اینکه مادرت حتی انگشتش به تو بخوره که بخواد کتکت بزنه.

تلفن و روم قطع کرد و حتی فرصت نداد مخالفت کنم.

روی تخت خودم و دراز کردم.

اصلا به جهنم.

بزار آرمین با بابا رو دررو بشه

من مگه زورم به چندنفرشون میرسه؟!

می دونستم نوید مخالفه

بابا مخالفه

مامان‌مخالفه صدرصدیه

اما این گندی بود که من و آرمین زده بودیم.

یا نه...اگه من یکم خوددار تر بودم‌الان اوضاعم این نبود.

با تقی که به در اتاق خورد تکون خوردم.

بدون اینکه از سرجام پاشم گفتم:

_کیه باز؟!

_نهال باز کن درو!

یا جد سادات.

مامان ول کن نبود.

صدام و بالا بردم:

_مامان دست از سرم بردار.
بسه دیگه

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۲

از صبح که درو قفل‌کرده بودم‌تا همین حالا که غروب شده بود بیرون نرفته بودم.

تموم تنم داشت توی اضطراب و استرس می لرزید.

آرمین گفت به بابام میگه.

یعنی من و از بابام خواستگاری‌میکنه؟!

روی تخت قلت می زدم و هی پریشون تر میشدم.

مردشور ریختت و ببرن آرمین گوشیت وچرا خاموش میکنی آخه عوضی؟!

به ستایش پیام دادم

"ستا آرمین زد به سیم آخر گفت از بابام منو خواستگاری میکنه"

تا پیام و فرستادم طولی نکشید که جوابش اومد.

"یا خدا خونتون قیامت میشه الان بابات میگه آرمینی که زن طلاق داده توی خارج از کشور چطور از دختر من خوشش اومده نه؟!"

پیامش و خوندم.

راست میگفت.

بابا حتما شک می کرد به اینکه یه چیزی این وسط بوده

گاو که دیگه نبودن.

دلم بهم پیچ میخورد.

حس میکردم اسید معده‌داره میزنه بالا و تا به خودم اومدم دیدم درحال بالا آوردنم اونم‌با معده خالی!

دهنم و که شستم دوباره بی جون روی تخت نشستم.
حال اینکه پیام‌تایپ کنم نداشتم

شماره ستایش وگرفتم.

جواب که داد شروع کردم به گفتن اتفاقات صبح.
بین حرف هام نفس های عمیق میکشیدم و باز حرف می زدم.

تموم که شد ستایش گفت:

_حالا می خوای چیکار کنی؟!

آرمین میخواست صیغه کنه.

الان می خواد از بابات خواستگاری کنه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۳

گوشه ی ناخونم و زیر دندونم کشیدم:

_نمی دونم ستا دارم‌میمیرم از استرس آرمین لعنتی هم‌گوشیش رو جواب نمیده.

با صدای در مثل سیخ سر جام‌نشستم.

_کیه؟!

_نهال چرا درو قفل کردی آبجی؟!

پشت تلفن گفتم:

_یا امام ستایش نوید اومده.
یعنی مامانم‌بهش گفته؟!

ستایش هم‌اخلاق بد نوید و می دونست.

_لحنش عصبیه؟!

با استرس گفتم:

_نوید چیکارم داری؟!

صدای نوید جای اینکه عصبانی باشه بیشتر متعجب بود.

_کارت دارم
واسه پروژه دانشگامه
چرا درو قفل کردی؟!

نفس راحتی کشیدم و با به خیر گذشتی از ستایش خداحافظی کردم.

درو که باز کردم نوید با یه پوشه توی دستش منتظر بود.

با شک دوباره گفت:

_با کی داشتی حرف می زدی؟!

ریلکس اما با درونی که آشوب بود گوشی و سمتش گرفتم:

_ببین ستایش

همین الان قطع کردم.

سر تکون داد.

_اوکی

اینارو برام خلاصه نویسی کن

این دکترامم تموم شه گوه توی هرچی درسه.

پوشه رو داد دستم و رفت.

به درتکیه دادم و نفس کشیدم.

خدایا نذر میکنم به بچه های کار لباس و غذا بدم

فقط این قضیه ختم به خیر بشه.

پوشه رو کنار انداختم.

این نویدم انگار منشی خصوصی گرفته نکبت

تو داری درس می خونی جزوه هاش و من پاره شم بنویسم؟!

با صدای اس گوشیم روش شیرجه زدم.

آرمین بود.

پیامشو باز کردم و نوشته بود.

"تا یک ربع دیگه جلسه تموم میشه

با بابات حرف بزنم؟"

از من میپرسید؟!

ای سگ توی روحت آرمین.

زدم روی شمارش و منتظر موندم جواب بده.

_الو نهال؟!

همیشه عادت داشت اسمم و بگه توی حرف اولش.

_ای مرگ‌نهال...ای درد نهال زلیل بمیرم‌من از دست تو راحت شم آرمین

چرا اینکاراو می کنی؟!

صداش متعجب بود.

خش خشی شد و بعد هم صدای بسته شدن در رو شنیدم.

_چته؟!

چرا باز رگ دیوانه گریت بلند شده؟!

حرصی روی تخت نشستم:

_می خوای چه غلطی بکنی آرمین؟!

از من میپرسی به بابام بگی یا نه؟!

صداش جدی شد.

_درست حرف بزن نهال!

از سکوت من سواستفاده نکن

میام اون دهنتو گل می گیرم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۷۴

دست و پام و جمع کردم.

_باشه
تو هم فعلاچیزی به بابام نگو.

بدون خداحافظی قطع کرد.
زل زده به گوشی فحشش میدادم.
عوضی،بیشعور،کی به توی نکبت لقب جنتلمن داده؟!

همونو سگ چیزکنه.

دستام و باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.
سه روزگذشته بود.
از شبی که با آرمین بودم.

اما انگار خیلی دور بود.
اه لعنتی.

با شنیدن صدای قدم های کسی سریع بلند شدم که حس کردم دوباره ازم خون رفت.

ای توف به این خونریزی،اون از پریودب که عطسه کنی،بخندی،بشاشی،فرت فرت ازت میریزه اینم از زن شدن من.

تا به در اتاق برسم در باز شد و مامان با قیافه ی همچنان عصبیش داخل اومد.

درو پشت سرش بست و با انگشتش اشاره کرد بشینم.

آب دهنم و قورت دادم:

_مامان

_هیس...نهال هیچ چیزی جز واقعیت نمی خوام بدونم!

با دستم رو تختی رو مشت کردم.

_باشه

روی صندلی میز کامپیتورم نشست:

_خوبه
حالا بگو با کدوم‌نره خری دوست شدی؟!
تا کجا پیش رفتی!

با این حرفش نگاه بدی به تن و بدنم انداخت.

سرم و پایین انداختم.

باید دورغ می گفتم.

مامان منو زنده نمی ذاشت.

خودش که حسابم رو می رسید هیچی،مطمعنم قبل از بابا به نوید می گفت و اونوقت بود که جنازه م فردا از این در می رفت بیرون.

_فقط..فقط دوست بودیم.

پوزخند زد:

_دوست؟!

اوکی اگه دوست بودی پس نباید از چیزی بترسی.

رمز گوشیت رو بزن و بده بهم!

چشمام گرد شد:

_مامان.

از جاش بلند شد و سمتم اومد.

_اگه تا قبل این باز هم شک داشتم الان مطمعن شدم.
من از پست بر نمیام.
اما می دونی که نوید چه خط قرمز های برات گذاشته بود و تو ازشون رد شدی.

عقب گرد کرد که از در بیرون بره.

با عجله بلند شدم.

_مامان می خوای چیکار کنی؟!

تند تند و پشت سرش از پله ها پایین می رفتم.

_زنگ می زنم نوید بیاد

تکلیف دختری که سرخود دوست پسر دار شده رو روشن کنه!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۵

ترسیدمو خواستم از پشت دست مامان و بگیرم
اما تعادلم بهم خورد و تا به خودم اومدم از روی پله ها افتادم.

صدای جیغ مامان توی گوشم‌پیچید و درد که توی دستم بود.

_خاک برسرم نهال...نهال خوبی

با دردی که داشتم باز هم سعی کردم حرف بزنم.

_مامان توروخدا به نوید چیزی نگو.
من کاری نکردم.

گریه و کولی بازی رو هم ضمیمه ی حرف هام کردم و ادامه‌دادم.

_یه پسره...فقط توی اینستا...اون کادو هارم برام...برام پست کرده بود.

نمی فهمیدم‌این دروغ ها از کجا توی ذهنم میاد.

اما حاظر بودم هرکاری بکنم تا باورش بشه و پای نوید وسط نیاد.

مامان که از حال و روز من ترسیده بود،گفت:

_باشه مامان جان درد میکنه دستت؟!

دستش و سمت آرنجم که آورد جیغم کشیدم:

_نه نه دست نزن.

هول شده بود.

_چه خاکی به سرم شد
اگه شکسته باشه چی
جواب بابات و چی بدم.

سمت گوشیش رفت و منی که از شدت درد ضعف داشتم.
سعی کردم بلند بشم.

با ترس گفتم:

_مامان مامان به نوید می خوای زنگ بزنی

با دیدن منی که داشتم جون می کندم تا بتونم بشینم به گونه‌ش چنگ زد.

_خاک برسرم بلند نشو

اورژانس و دارم میگیرم دختر

با این حرفش نفس راحتی کشیدم.

خیلی طول نکشید که آمبولانس اومد.

دستن نشکسته بود

اما مویه کرد بود و باید برای اطمینان عکس می گرفتن.

همراه مامان که قیافه ش داد می زد پشیمونه توی امبولانس بودیم.

باید چیزی می گفتم تا بفهمم باور کرده حرف هام رو یانه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۷۶

_مامان به نوید چیزی نمیگی؟!

با دستمال آب بینیش رو گرفت:

_نمیگم

اما توام باید گوشیت و بزاری کنار

هر اینستا و کوفت و مرگی که داری رو پاک می کنی نهال فهمیدی؟!

تندتند پلک زدم:

_چشم به جون خودم دیگه کار اشتباهی نمی کنم.

به بیمارستان که رسیدیم دکتر گفت باید دستم گچ گرفته بشه و چند ساعتی معطل شدیم.

با مسکن های که‌زدن دردی دیگه آنچنان نداشتم.

وقتی خونه رفتیم بابا هم‌اومده بود.

اما خبری از نوید نبود و خداروشکر کردم.

انقدر آدم رو توی منگنه می ذاشت تا بفهمه مو به مو چیشده.

بابا که‌من و دید نگران از جاش بلند شد.

_چیشده؟!

چرا دست نهال اینطوری شده؟!

مامان که خسته بود گفت بعد میگه و سمت اتاقش رفت.

بابا که منو بغل کرد تنم آروم گرفت

ذهنم آروم شد

انگار هر چی دلشوره و تشویش داشتم دود شدن و هوا رفتن.

به بابا گفتم از روی پله ها سر خوردم و دستم نشکسته.

کمی که جاش نشستم با ببخشیدی بلند شدم و گفتم که می خوام استراحت کنم.

بابا هم یکم توی خودش بود.
اما از اونجایی که با من آروم برخورد کرد.
حدس می زدم آرمین چیزی بهش نگفته.

تا پام و توی اتاق گذاشتم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

هوفی کشیدم و سمت تخت رفتم.
با اون دستم که باز بود گوشی رو برداشتم.

آرمین پیام داده بود.

"خوبی؟!"

آنـــتـــریـــک

#پارت۷۷

حالم خوب نبود.
دلم‌می خواست یکی نازمو بکشه.

از اونجایی که تایپ با یه دست برام مشکل بود.
وارد صفحه ی چت تلگرامم شدم و ویس گرفتم.

_حالم خوب نیست آرمین
از پله ها افتادم دستم شکسته.

صدامو هم آروم تر و جوری کردم که انگار جون ندارم حتی حرف بزنم.

ویس و که سند کردم منتظر شدم آرمین انلاین بشه.

گوشی و گذاشتم تا برم لباس هام رو عوض کنم.

توی آینه به خودمنگاه کردم.

انقدر از صبح اشک ریخته بودم که چشمام پف کرده و زشت شده بود.

با صدای زنگ گوشیم همونطور با سوتین و بدون لباس سمتش رفتم.

آرمین بود که تماس تصویری گرفته بود.

تماس و وصل کردم و تا قیافه ی بهت زده و شوکه ی آرمین رو دیدم حواسم جمع شد که با چه وضع افتضاحی جلوی دوربین بودم.

هینی کشیدم و فوری گوشی رو روی تخت انداختم.

از خجالت داشتم گر می‌گرفتم.

الان باخودش میگه این خودش تنش می خاره.

در حال جویدن لبم بودم که صداش پخش شد.

_نهال؟!

سمت ربدشامبرم رفتم و به هر سختی بود با یه دست پوشیدمش.

دستی که گچ گرفته بودنش زیر بود و مشخص نمی شد.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

_بله؟!

صداش از حالت نگرانی به بی تفاوتی تغییر پیدا کرد.

_دستت و ببینم.

روی تخت نشستم:

_نمیبینی لباس تنم نیست؟!

گوشه ی لبش بالا رفت.

_چرا اتفاقا خوب و واضح دیدم.

_آرمین حوصله چرت و پرت گفتنات و ندارم قطع می‌کنم.

تماس و قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به خاطر مسکن های که بهم‌زده بودند خیلی زود خوابم برد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۸

با حس اینکه یکی داره صورتم و لمس می کنه و نفس های داغی که به لب هام می خورد چشمام رو باز کردم.

اتاق زیادی تاریک بود.

اما از بوی عطرش می تونستم بفهمم آرمینه.

اما انقدر گیج بودم‌که بیشتر فکر می کردم توهم زدم یا خواب می بینم.

با حرکت دستش روی شکم لختم تنم‌جمع شد.

نه انگار جدی جدی خودش بود.

_چرا اومدی؟!

زیر گوشم حرف زد.

_نباید می اومدم؟!

از صدات مشخص بود حالت خوب نیست!

دستم و روی دستش گذاشتم.

_از روی دیوار اومدی؟!

_هوم.

_ساعت چنده؟!

_دو صبح!

جفت ابروهام‌بالا رفت.

با خنده ی آرومی‌گفتم:

_آرمین ماجد ساعت دو صبح از دیوار به خاطر من بالا اومده؟!

_هیس.

به اندازه کافی اعصابم و بهم ریختی!

سرم و چرخوندم که بینی هامون بهم خورد.

حالادیگه وقتی صحبت می کردم لمس لب هاش و بیشتر حس می‌کردم.

_من؟!

من که کاریت نداشتم اصلا.

_همین.

اینکه سرم و می چرخونم تو رو میبینم.

صدای ناله هات...

فشاری به پوست شکمم داد:

_من آدم ندیده بدیدی نیستم نهال.

اما تو انقدر بکر و دست نخورده ی که وقتی بهت فکر می‌کنم حتی روحمم ارض*اع می شه.

میفهمی؟!

یکی از دستاش و زیر سرش گذاشت و تکیه داد بهش.

حالا تسلط بیشتری روی من داشت.

_منی که انواع و اقسام خارجی و ایرانی دورم‌بودن و نمی تونستن آرومم کن.

حتی ازدواجی هم که داشتم دلیل طلاقش همین بود.

نمی تونستیم مکمل هم باشیم.

_خوب؟!

خندید:

_این همه حرف زدم همین و فقط می تونی بگی؟!

نچی کردم.

_الان داری ازم خواستگاری می کنی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۷۹

با صدای زنگ گوشیش از کنارم بلند شد.

اخمی کردم.

نصفه شبی کی باید بهش زنگ بزنه؟!

شماره رو که نگاه کرد رد تماس زد و گوشیش رو هم خاموش کرد.

_کی بود؟!

جوابی بهم نداد.
کمی خودم و کشیدم و چراغ خوابم و روشن کردم.

_آرمین با توام‌میگم کی بود؟!

از روی تخت بلند شد.

_به تو باید جواب پس بدم؟!

بغ کرده گفتم:

_برو پس.

اومدی اینجا فقط اعصاب من و نصفه شبی با معشوقه های دیگت بهم بریزی.

فکم و توی دستش گرفت و از نزدیک ترین فاصله توی چشمام غرید.

_حرف دهنتو بفهم نهال

من هرزه نیستمکه بخوام‌هم تورو بکنم و در کنارش چند نفر دیگه رو هم بمالم فهمیدی؟!

از اینکه انقدر واضح حرفش و زد ناراحت گفتم:

_باشه صورتم و ول کن.

بدون اینکه ذره ای ازم فاصله بگیره صورتش و بهم‌نزدیک کرد و لب های جمع شده ام رو بوسید.

یک بار

دوبار و پشت سر هم می بوسید و دل من هرهر پایین می ریخت اما با مشت کردن دستم سعی می کردم خودم و کنترل کنم و چنگ‌نندازم به موهاش.

عقب رفت و پوزخند زد:

_چیه؟!

دیگه وقتی می بوسمت حالت خراب نمیشه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۸۰

_نمیخوام زوره؟!

_به درک بسکه بی لیاقتی.

سمت پنجره رفت.

هول شده سریع بلند شدمکه فشار روی دستم اومد و با صدا آخی گفتم.

آرمین برگشت.

_چیکار کردی باخودت؟!

دوباره سمتم اومد.
اشک توی چشمام جمع شد.

_تقصیر توعه دیگه
نمیبینی حالم خوب نیست؟!
جای اینکه‌نازم و بکشی ناز هم‌می کنی؟!

تیکه مویی که جلوی چشمم افتاده بود رو کنار زد.

_تو جفتک می ندازی!

سرم و به سینه‌ش چسبوند.

_دلم‌می خوادت.
حیف که اوضاعت قرمزه.

با مشت ضربه ی آرومی‌به کمرش زدم.

_دلت و صابون نزن
اوضاع سفید هم بشه خبری نیست.

روی تخت نشست و جفتمون و به حالت دراز کش روی تخت خوابوند.

_اونوقت تومیخوای در برابر خواسته ی من مقاومت کنی؟!

_آرمین من هنوز دارم از استرس اینکه اگه یکی بفهمه‌چه خاکی توی سرم بریزم میمیرم.

اونوقت تو دنبال فرصت برای یه راند دیگه ای؟!

با دستش دکمه های پیراهنش رو باز کرد.

چشمام بیرون زد:

_چرا لباستو در میاری؟!

مگه نمی خوای بری؟!

اگه مامانم شب بهم سر بزنه چی؟!

_نمیزنه!

با تعجب گفتم:

_تو چرا انقدر دقیق میگی؟!

_چون یه چیزی دادم که بابات که می خوره بده مامانتم بخوره.
توش خواب آور هم‌ریختم!

بهت زده گفتم:

_دروغ میگی.

_می تونی بری پایین ببینی که چطوری روی مبل از خواب بیهوش شدن!

آنـــتـــریـــک

#پارت۸۱

هنوز شوکه بودم.

_چرا اینکارو کردی؟!

لباسش و با یه حرکت درآورد و دوباره کنارم‌دراز کشید.

_چون معتاد شدم به بوی این تنت لعنتیت!

گفت و سرش و برد داخل گودی گردنم.

پشت سر هم و پی در پی شروع به بوسیدن و مکیدن پوست گردنم کرد.

نفس هام تند شدن.

لعنتی داشت جونم و می‌گرفت.

تموم تنم داشت از آتیش خواستنش می سوخت.

چنگ زدم به موهاش و صورتش و جلوی خودم گرفتم.

این گناه بود؟!

اما لعنتی یه گناه جذاب و دوست داشتنی.

تازه توی حس رفته بودمکه‌آرمین فاصله گرفت.

به زور پلک های خمارم و باز کردم.

_چیشد تو که نمی خواستی.

دستی به لبش کشید:

_لب و لوچم و از جا درآوردی بچه.

داری میبوسی یا گشنته داری می خوری؟!

با این حرفش به تایید سرم و تکون دادم.

_شام نخوردم

شونه بالا انداخت:

_به من چه.

روی تخت جمع شدمو سر تخت نشستم.

_میرم پایین

تو شام خوردی؟!

لامپ و زدم و سمتش برگشتم.

اون سینه عضلانی لعنتیش عین خار توی چشمم می رفت.

دلم از حسودی می ترکید.

یعنی زنش چند شب روی این سینه سرش و گذاشته و کپیده؟!

_نهال؟!

حواسم و جمع کردم.

_ها؟!

_ها نه بله!

چیه شیر می خوای اینطوری زل زدی به تنم؟!

از تصورش خندم گرفت.

نچ نچی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

یک قدم که از اتاق فاصله گرفتم با یادآوری نوید خشکم زد و برگشتمکه با آرمین سینه به سینه شدم.

_چته؟!

با هول گفتم:

_نوید

ریلکس گفت:

_نوید چی؟!

_به اونم‌داروی خواب آور دادی؟!

دست سالمم و گرفت و سمت پله ها کشید.

_نه اون سرش یه جای دیگه گرمه!

آنـــتـــریـــک

#پارت۸۲

گیج گفتم:

_تو از کجا آمار نوید و داری؟!

انگار که خودش صاحبخونه س حتی بدون اینکه من بگم آشپزخونه کجاست راحت پیداش کرد.

آرمین که‌رفت توی آشپزخونه با ترس به مامان نزدیک شدم.

جفتشون روی مبل خواب بودن.

خواب که نه.

انگار بیهوش بودن.

با استرس شروع کردمبه جوییدن ناخونم.

_د ول کن کندی انگشتتو.

نگران گفتم:

_آرمین نفس میکشن؟!

بشقاب پلویی که توی دستش بود و سمتم گرفت:

_نه کشتمشون!

انقدر جدی گفت که رنگ از صورتم پرید.

با دیدن وحشت زدگیم بشقاب و روی میز گذاشت و دستاش و قاب صورتم کرد.

_نهال؟!

دیوونه شدی مگه من قاتلم؟!

نفس کشیدم و کنارش زدم.

روی صورت مامان خم شدم.

آروم‌نفس می کشید.

با حس دست آرمین روی باسنم سیخ وایستادم و سمتش چشم غره رفتم.

عین پسر بچه های تخس گفت:

_مال خودمه.

گرد و قلبه ام هست.

دهنم باز موند.

این چرا جدیدا انقدر لفظ و کلمات ایرانی می گفت؟!

_آرمین کی اینارو بهت یاد داده؟!

پشت چشمی نازک کرد که فکم برید.

از مود جدیش انگار بیرون اومده بود.

_دوست دختر جدیدم.
دست زدم به باسنش اینو گفت.

با حرص تخت سینه ش زدم و سمت اتاقم رفتم

آنـــتـــریـــــک

#پارت۸۳

از پله ها داشتم بالا می رفتم که یهو دیدم پاهام هوا رفت.

وحشت زده جیغ زدم.

_گرفتمت نترس.

با هول گفتم:

_آرمین من تازه از بیمارستان اومدم برای بار سون نفرستم اونجا بزارم پایین روانی.

خندید.

_من چاق تر از تورو بغل کردم تو که دیگه فنچی.

دم اتاق پایین گذاشتم.

_چاق تر از من دیگه میشه گوریل نه آدم.

با حرص حرفمو زدم و توی اتاق رفتم.
درو محکم کوبیدم.
اما آرمین‌انگار قصد نداشت حالا حالا ها بره.

درو باز کرد.

_گرسنت نبود مگه؟!

با قهر رو برگردوندم و سعی کردم دراز بکشم.

_نه من کوفت بخورم بهتره.

پتو رو روی خودم کشیدم.

_پاشو بهت میگم نهال قلقلکت میدم ها.

بی حوصله گفتم:

_آرمین میشه گورت و گم‌کنی از خونمون بری بیرون؟!

پتو که از روی صورتم برداشته شد صورت برزخی و سرخ آرمین معلوم‌شد.

کپ کردم.

چرا یهو آمپر زد؟!

دست انداخت به یقه م و منو بالا کشید:

_ببین دختره ی نفهم زیادی لی لی به لالات میذارم دور برت نداره که میپیچم بهت...اونوقت تویی که میپیچی به خودت!

ولم‌کرد که به ضرب روی بالشت افتادم.

دستم تیر کشید.

اشک توی چشمام جمع شد و با درد گفتم:

_خدا منو لعنت کنه که نخوام تو ناز منو بکشی

هق زدم:

_برو بیرون روان پریش

بشقاب و بلند کرد و توی دیوار کوبید.

از ترس توی خودمجمع شدم.
جدی روانی شده بود.

نگاه پر نفرتی بهم انداخت که مو به تنم راست شد.

هنوز گیج به جای خالیش زل زده بودمکه صدای کوبیدن محکم در باعث شد شونه هام بالا بپرن.

دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم

از ترس روی هزارتا می زد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۸۴

درست یه هفته گذشته بود و آرمین هیچ خبری از من نگرفته بود.

خون ریزیم دو روز بعد بند اومد و رنگ و روم خیلی بهتر شده بود.

مامان دیگه بهم‌گیر نمی داد و همینکه فکر می کرد من با یه پسر فقط به صورت مجازی دوست بودم و الان هم دیگه نزدیک گوشیم نمی رفتم خیالش راحت شده بود.

تموم استرسم برای این بود که اگه از یه جایی در بره من باید چه خاکی توی سرم بریزم.

با تشویش داشتم ته خودکارم و می جوییدم که صدای در اتاقم اومد.

_کیه؟!

_منم نهال

مامان فرصت نداد تا بگم بیا داخل و خودش اومد.

ابروهام و بالا دادم:

_چیزی شده؟!

نگاهی به کتاب های که جلوم بود کرد.

_راجب یه چیزی من و بابات تصمیم گرفتیم.
گفتم توام درجریان باشی.

از حالت دراز کشیده با تعجب بلند شدم.

_راجب چیه؟!

دستگیره ی درو ول کرد و سمت آیینه رفت.
همونطور که ابروهاش رو صاف می کرد گفت:

_پسر خانوم یزدانی رو یادته؟!

گیج گفتم:

_نه

اصلا خانوم یزدانی کیه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۸۵

چشم غره ای سمتم رفت.

_وا مامان چرا اینطوری میکنی خوب یادم نیست حالا اون این وسط بحثش چیه؟

جدی گفت:

_از تو خوشش اومده!

_خانوم یزدانی؟!

مامان که خیز گرفت سمتم مثل جت از جام پریدم.

_غلط کردم

_پسرش تورو توی مهمونی بابابزرگت دیده و بقیه ماجرا

آب دهنم و قورت دادم.

_الان موضوع ازدواج منه؟!

با لبخند گفت:

_آره

لکنت گرفتم

من همش دو روز بود که از گندی که زده بودم می گذشت.

_من نمی خوام

ریلکس گفت:

_**چرا؟!**

پسره دکتر نیست که هست.

ماشین اخرین مدل نداره که داره.

خونه توی بهترین منطقه

از همه مهم تر خواهر شوهر عفریته هم نداری

خانوم یزدانی هم زن خوبیه!

هنوز داشت حرف می زد که صدای بابا از پایین اومد.

مامان با عجله رفت بیرون و گفت که بعد حرف می زنیم.

بی حال روی تخت نشستم.

چه غلطی باید می کردم.

به آرمین میگفتم.

شر می شد

میوفتاد به جون خودم

هرکاری رو ممکن بود انجام بده.

عصبی کتابام و بهم ریختم.

ستایش

اول باید با اون مشورت می کردم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۸۶

قبل اینکه توی لیست تلفنم بره زنگ خورد.

با بهت به شماره ی آرمین نگاه کردم.

این جن بو داده از کجا خبردار شد؟!

فکر کردم قضیه خواستگاری رو شاید فهمیده.

امامگه براش مهم بود؟!

همینطور زل زده به شمارش افکارم و زیرو رو می کردم که قطع شد

خواستم گوشی و بزارم کنار اما دوباره زنگ خورد.

دیگه معطل نکردم و تماس و وصل کردم.

بعد یه هفته داشتم صداش رو می شنیدم.

نفسم و از دلتنگی که براش داشتم پر صدا بیرون فرستادم.

چند ثانیه هیچی نگفت.

_نهال؟!

هوری دلم ریخت.

آخه کی می تونست منو مثل آرمین لعنتی انقدر قشنگ صدا کنه؟!

با اون ته لحجه انگلیسی که داشت.

دستم و روی قلبم گذاشتم.
سفت باش نهال خاک توی سرت اگه وا بدی.

_بله؟!

یه صدای از خودش درآورد.

_مگه جوابت نباید جان می بود؟!

الهی.
می خواست از زبون من جان بشنوه؟!
پسر بچه محبت ندیده.

یکی توی سر خودم زدم.

اخه تو از آرمین چی می دونی؟!

فقط فکر کردی عاشقی رفتی خودتو به باد دادی.

انگار که اونم‌دختر ندیده س میاد میگیرتت.

_رفتی توی هپروت!

با این حرفش به خودم اومدم و هینی کشیدم.

وای به حالم بود اگه آرمین یک کلمه از اینا رو شنیده باشه.

آب دهنم و قورت دادم.

_بلند که حرف نزدم؟!

_نه.

نفس راحتی کشیدم و خودم و روی تخت ول کردم.

_چرا زنگ زدی؟!

_دلم برات تنگ شده بود!

دلم لرزید.

چرا اینطوری می شدم با هر حرف محبت آمیز یا عاشقانه ای که می گفت؟!

عوضی

داشت زبون بازی می کرد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۸۷

پاهام رو توی شکمم جمع کردم.

_برای من؟!

نفس کشیدن حرصیش رو فهمیدم.

_برای عمت.

خندیدم:

_چطور این موقع ها خوب متوجه تیکه کلام ها هستی که چی بگی

وقت چیزای دیگه میشی اروپایی که از کلامات ایرانی سردرنمیاره؟!

توی گلو خندید.

_جوش نزن شیرت خشک میشه گشنه میمونم.

بهتم زد.
به معنای واقعی کلمه!

شوکه روی تخت نشستم.

_چی گفتی؟!

اینبار بلند زد زیر خنده.

_نفهمیدی؟!

از اینکه منو دست انداخته بود عصبی فحشی دادم:

_آرمین خیلی بیشعوری.

همونطور که لج من و درآورد منم می خواستم عصبیش کنم.

_همون بهتر که از هم جدا شدیم

خوشحالم که شب قراره برام خواستگار بیاد و از دست تو راحت میشم

دیگه هم بهم زنگ نزن

مهلت ندادم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم.

با حرص شروع به کندن گوشه ناخونم کردم.

خسته بودم.

از فکرو خیالی که ولم نمی کرد.

از اینده ای که نمی دونستم چی در انتظارمه.

این خواستگاری هم که ریده بود توی همه چی.

نگام به گوشی بود.

صدای دینگ پیام اومد.

می دونستم آرمینه.

با کنجکاوی دوباره گوشی رو برداشتم و پیامش رو باز کردم.

"امیدوارم حرفت فقط جهت شوخی و درآوددن
حرص من بوده باشه و بس!"

همین؟!

ای بمیری فقط می تونستی همینو بگی آرمین ماجد؟!

خوب خدا زلیلت کنه جای پاچه گرفتن اگه یکم
مهربون تر بودی آسمون جر می رفت؟!

یه صحنه مغزم استپ زد.

آسمون جر بره؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۸۸

بیخیال‌گوشی و بی صدا کردم و از اتاق بیرون رفتم.

با ته وتو این قضیه رو درمیاوردم.

وگرنه رسوای دو عالم می شدم.

اگه بابا من و یک درصد زنده می ذاشت نوید می کشتم.

از همون سالی که رفتم دبیرستان و تا همین سال اخر هشدار داده بود که دور پسرا رو یه خط قرمز گنده بکشم.

وای به اینکه می فهمید من با شریک بابا که دوبرابر من سن داره و هفت خط عالم روی هم ریختم و بی عفت هم شدم!

پایین پله ها که رسیدم با داد گفتم:

_مامان

مامان کجایی؟!

با دست های کفی از آشپزخونه بیرون اومد.

_چته دختر؟!

اشاره ای به دستم کرد:

_با این دستت چرا اومدی پایین؟!

_دقیقا همین دستم و دیدین و باز هم اجازه دادین خواستگار بیاد؟!

با این قیافه داغون بیام جلوشون؟!

"یکی توی سرم می گفت اصلا هم تو از آرمین نترسیدی؟!"

باید خودم و محکم می گرفتم.

اگه به مامان بود از ترس اینکه من خطای نکنم زودتر شوهرم میداد و سروته همه چی رو تموم می کرد.

_اون همین قیافه و رنگ و روی زردت و دیده پسندیده.

بدون توجه به اخم های توی همم رفت تا کارش رو انجام بده.

پام و زمین کوبیدم.

_من‌نخوام ازدواج کنم کیو باید ببینم؟!

_منو باباجان.

عقب برگشتم.

_بابا شوخی نکنین دیگه

آنـــتـــریـــــک

#پارت۸۹

دست های خیسش و با حوله خشک کرد و سمت آشپزخونه رفت.

_دخترم راست میگه خانوم اصلا مگه نهال چند سالشه که به فکر شوهر دادنش افتادی؟!

سمت آشپزخونه رفتم و مامان هم بی توجه به من و بابا با فرزی تموم داشت همه جارو برق می نداخت.

_شما پدر دختر هرچی می خواین بگین

من موافقت کردم بیان تا نهال با پسرش حرف بزنه و سیاوش اقا اگر شما ایرادی توی پسره دیدین اون وقت حق دارین که جواب رد بدین.

مامان اتمام حجتش و با بابا کرد و یه نگاه چپکی هم به من انداخت.

از اون نگاه ها که می گفت جرعت داری مخالفت کن تا پتتو بریزم روی آب!

با نفس عمیقی که کشیدم از آشپزخونه بیرون رفتم.

_کجا؟!

ناهار نمی خوای مگه تو بچه؟!

جواب ندادم و با پاهای که روی پله ها می کوبیدم توی اتاقم رفتم و درو کوبیدم.

گوشه ی ناخونم رو جوییدم.

به آرمین خبر می دادم؟!

اما اما اگه دیوونه بازی درمیاورد چی!

نالان شماره ی ستایش و گرفتم.

خیلی بوق نخورد که برداشت.

_جان نهال

آنـــتـــریـــــک

#پارت۹۰

_ستایش قراره خواستگار بیاد چه خاکی توی سرم بریزم؟!

خش خشی شد و بعد صدای هیجان زده ی ستایش توی گوشم پیچید.

_دیونه بابت این ناراحتی؟!

شاید اگه با طرف صحبت کنی همه چی حل شه و

توی حرفش پریدم:

_مغز خر خوردم برم بگم آی پسر من همچین گوهی خوردم بیا منو بگیر و مردونگی کن؟!

سکوت پشت خط چند دقیقه طول کشید.

فکر کردم از پرخاشی که‌کردم ستایش قطع کرده.

_ستا؟!

با بی حالی گفت:

_جان؟!

نهال به خدا موندم چیکار کنیم.

از یه طرف تو از یه طرف اون آرمین ماجد که معلومه بیخیال تو نمیشه.

نفس گرفتم و روی تخت خودم و پخش کردم.

_بهش گفتم خواستگار می خواد بیاد.

ستایش هیجان زده گفت :

_چی گفت؟!

پوزخند زدم:

_فکر کرده دارم شوخی می‌کنم.

ستایش عصبی فحشی داد.

_مرتیکه

اصلا می دونی چیه نهال بزار بیان

بعد یه پیام به آرمین بده بگو اگه می خوای عین آدم با هم ازدواج کنیم بیا تا عقد من و با یکی دیگه نبستن.

یکم دیگه که با ستایش حرف زدیم و نقشه چیدیم قطع کردم.

باید همینکارو می کردم.

آرمین فکر می کرد بلوف می زنم بزار بیاد ببینه جدی ام.

****

_نهال اون لباس نارنجی ات که بهت می اومد رو پوشیدی یا نه دختر؟!

با صدای مامان لنگه ی دیگه ی گوشواره رو هم انداختم و از توی آینه به خودم نگاه کردم.

خیلی ساده و خوشکل شده بودم.

در عین اینکه هیچ کاری جز فر کردن موهام که آرمین هلاکشون بود نکرده بودمو یه رژ دخترونه که لبام رو درشت و قلوه ای تر کرده بود.

_د با توام چیکار می کنی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۹۱

همین که برگشتم و مامان دیدم چشماش درشت شد.

_نهال خودتی؟!

خندیدم.

_عه مامان یعنی انقدر بی ریخت بودم؟!

پشت چشمی نازک کرد.

_ولا کمم نبودی.

با داد من خنده کنان بیرون رفت و گفت منم برم پایین.

شروع به تایپ برای آرمین کردم.

"اگه فکر میکنی قضیه خواستگاری گفتنم شوخی بود می تونی بیای خونمون ببینی که هستن یا نه."

سند رو زدم و به محض ارسالش گوشیم و روی حالت هواپیما گذاشتم.

نمی خواستم اگه پیام یا زنگ تهدید آمیز زد زهره ترک بشم.

با خونسردی از پله ها پایین رفتم.

نوید که یه موز توی دستش بود با دیدنم سوتی زد:

_چه کردی پرنسس

خوشم میاد در عین با حجب و حیایی که دهن من و بسته همچین هلویی شدیا.

خندیدم و چشمکی زدم.

_انگار دیگه خیلی شلخته بودم

هنوز هیچکاری نکردم انقدر توی چشم تو و مامان اومدما.

بابا از جاش بلند شد و صورتم و بوسید.

_دختر من بدون این آرایش ها هم مثل فرشته هاست.

آنـــتـــریـــک

#پارت۹۲

زبونی برای نوید درآوردم.

_حقته بی ریخت خان.

با صدای زنگ آیفون مامان با عجله از آشپزخونه بیرون اومد.

_بسه بحث کردن

اومدن

نوید درو بزن

به سمت بابا نگاه کرد.

_سیاوش صورتم اوکیه؟!

بابا با مهر نگاهش کرد و همین جواب مامان بود.

حسرت خوردم.

کاش یکی پیدا شه اینجور که با عشق بابا مامان رو دوست داره منو هم دوست داشته باشه.

با صدای احوال پرسی ها به خودم‌اومدم.

اینا چه سرعتی داشتن.

چه زود از حیاط رسیدن ها.

خندم گرفت.

داماد هم‌انقدر هول؟!

_نهال؟!

با صدای مامان که پر غیض اسمم و گفت فهمیدم گاف دادم.

هول شده گلوم صاف کردم.

_سلام خوش اومدین.

این جمله رو صاف توی صورت مرد مسنی گفتم که انگار پدر این خواستگار ما بود.

چهرش که مهربون می زد.

کمی سرم و چرخوندم و به پسر کت و شلواری و زنی که کنارش بود رسیدم.

سلام خالی هم به اون دوتا کردم و مامان تعارفشون کرد که بشینن.

با چشم غره همبه من اشاره کرد برم توی آشپزخونه.

تا رفتم پشت سرم‌اومد و نیشگونی از بازوم گرفت که بدون توجه به موقعیت صدام بالا رفت.

_آیی مامان

_زهرمار مامان ای درد بگیری نهال چرا مثل خول و چل ها داشتی نگاشون می کردی؟!

پسره رو ندیدی از قیافه منگلت چه تعجب کرده بود؟!

بهت زده گفتم:

_مامان یعنی چی

منگل چیه؟!

با دستش به پیشونیم زد:

_منگل تویی

سمت سماور رفت و تند تند شروع به چایی ریختن کرد.

_من که رفتم

هر وقت صدات زدم این چایی ها رو بردار بیار فهمیدی؟!

اهومی گفتم که رفت و من هم روی صندلی نشستم.

دلهره داشتم.

یعنی آرمین جدی جدی می زد به سرش و می اومد؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۹۳

با صدا کردن‌مامان بدون استرس داشتن سینی رو برداشتم و از اونجایی که یه دستم باند پیچی بود باید با یه دست برمی داشتم.

کی جرعت داشت به مامان نه بگه؟

بسم الله ی گفتم و رفتم.

شاید از آرمین می ترسیدم.

اما از این پسره و خانواده ش نه.

چون چیزی از من نمی دونستن که باعث ترس من بشه.

می دونستمم بابا بدون موافقت من عمرا اگه قبول به ازدواج من بشه.

اول سینی رو جلوی همون مرد مسنِ گرفتمکه تشکری کرد و برداشت.

بعد جلوی زنش که کنارش نشسته بود.

و بعد شازده ی فوکلی مجلس بود.

یه نگاه سرجمعی که بهش انداختم ناموسا ابهت داشت.

کمی خودمو جمع کردم و جلوش خم شدم.

_بفرمایید.

خیلی آروم و ریلکس فنجون و برداشت.

_ممنون.

صداش هم خشک بود.

این از من خوشش اومده بود؟!

پس چرا مثل چوب کبریت بود؟!

با صدای که صاف کرد فهمیدم زیادی بهش زل زدم.
زبونم و از داخل گاز گرفتم.
مامان من و زنده نمی ذاشت.

سریع چرخی زدم که پام گیر کرد به لبه ی قالیچه و خیلی مجلسی وار با سینی پخش زمین شدم.

شانس اوردم روی دستم که ضربه خورده بود نیوفتادم.

درحد اینکه با زانو زمین بخورم بود و از همه نزدیک تر همین پسره به من بود.

نفهمیدمکی عین فشنگ نشست کنار و با صدای که کمی‌رنگ نگرانی به خودش گرفته بود گفت:

_حواست کجاست؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۹۴

مامان اومد و دستم و زیر بازوم انداخت.

اما بازم نامردی نکرد و ویشگونی ازم گرفت که نالیدم:

_آی مامان چرا دستمو ویشگون می گیری؟!

توی چشم های پسره خنده رو می تونستم ببینم.

با پشت چشم نازک کردنی نگام و ازش گرفتم.

بلند شدم که صدای آیفون اومد.

دلم‌ریخت.

آرمین اومده بود یعنی؟!

نوید که زل زده توی صورت من بود چشماش و ریز کرد.

_تو چرا عین گچ شدی؟!

به خودم‌اومدم‌و با عجله سمت پله ها رفتم.

_من میرم لباسام و عوض کنم.

منتظر نموندم کسی حرفی بزنه و بالا رفتم.

تا رسیدم به اتاق گوشیم و برداشتم و از حالت هواپیما درش آوردم.

پیامک های که آرمین پشت هم داده بود اومد و اخریش این بود.

"درو باز کن عروس خانوم"

لب هام خشک شد.

اومده بود؟!

بی جون روی تخت نشستم.

چرا من باید اینکارو بکنم که الان مثل سگ بترسم؟!

آرمین این کارم و بی جواب نمی ذاشت.

مطمعن بودم زهرشو می ریخت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۹۵

رفتم و به در چسبیدم.

صدای احوال پرسی ها بلند شده بود و بابا داشت به آرمین تعارف می کرد که صدر مجلس بشینه.

دستم و روی قلبم که گروم گروم به سینه م می کوبید گذاشتم.

با صدای درینگ پیام گوشیم ترسیده شونه هام بالا پرید.

عین یه قاتل به گوشی نگاه کردم.

نمی خواستم جوابش و بدم کی می تونست جز آرمین باشه؟!

هنوز نفسم بیرون نیومده بود که صدای زنگش بلند شد.

با قدم های لرزون سمت گوشی رفتم.
آرمین بود.

گوشی رو برداشتم و تماس و وصل کردم.
چیزی نگفتم که صداش اومد.

_اومدم.

همین و گفت و قطع کرد.

اشک توی چشمام جمع شد.
چه بلای جونی برای خودم درست کردم.

با صدای پاهای کسی روی پله ها زهره ترک شدم.

وحشت زده در و باز کردم و تا خواستم بگم آرمین دهنم و چفت کردم.

نوید مشکوک بهم زل زد.

_چته؟!
گریه چرا میکنی؟!

جلو اومد و نگاه دقیق تری به قیافم کرد.

_رنگت چرا اینطوریه؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۹۶

دستم و به صورتم زدم:

_هیچی نیست

کی اومد؟!

دستاش و توی جیبش کرد:

_از اینکه داری عروس میشی اشک خوشحالی میریزی نه؟!

جیغ زدم:

_نوید اعصاب منو بهم نریزا من ترشیده نیستم.

داخل اتاقش رفت و گوشیش و که برداشت بیرون اومد.

نفس راحتی کشیدم.

نگاهی توی آینه به خودم کردم.

اگه پایین نمی رفتم مامان با غرغرهاش بعد پدرم و درمیاورد.

لباسام و عوض کردم و یه چیز نسبتا بلند پوشیدم.

رژی که روی لب هام بود رو خواستم پاک کنم اما زشت بود.

من با همین آرایش پیششون رفته بودم.

از پله ها پایین رفتم و هرچقدر نزدیک تر میشدم صداها واضح تر بود.

خصوصا آرمین انگار با پسر خانوم یزدانی سر کل افتاده بود.

_به به عروس خانوم تشریف آوردن.

من سرخ شدم.

آرمین هم نه گذاشت و نه برداشت توی جواب خانوم یزدانی گفت:

_مگه بله گفته؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۹۷

با این حرفش زل زد به من و دوباره گفت:

_کی بله گفتی که من دیر رسیدم؟!

قلبم دیگه نزد.
کاش از چشمام بخونه و دهنشو ببنده.

بابا گیج گفت:

_جناب ماجد مگه شما دختر من و

آرمین توی حرفش اومد:

_دختر شما رو چی؟!

پوزخند.

با صدای پوزخند پسر خانوم یزدانی موهای تنم سیخ شد.

انگار روی هوا همه چی رو گرفت.

از جاش بلند شد و دکمه ی کتش و باز کرد.

_مادر بهتره بریم.

مشخصه اینجا چخبره!

پاهام سست شدن.

خاک برسرم.

آرمین می خواست همه چیو بگه؟!

با چشمای وحشت زده زل زده بودم بهش.

_چرا بلند شدین؟!

مگه نیومدین خواستگاری؟!

حالا از خوش شانسی نهال جان من هم سر رسیدم تا ببینم داماد عیارش چنده.

حرف هاش رو آروم و سرد گفت.

اما فقط من میفهمیدم که از درون کوه اتشفشانه.

_جناب شکوهی اگر نخوایید من توی مجلس خواستگاری دخترتون نمی مونم.

با سیاست تموم از جاش بلند شد.

بابا هم هول شده گفت:

_نه خواهش میکنم بفرمایین.

با هم درگیر حرف زدن شدن و دوباره همه نشستن.

_اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن با هم صحبت کنن.

آنـــتـــریـــک

#پارت۹۸

من فقط زل زده بودم توی چشم های شیطانی آرمین.

آخ که زهرشو بهم می ریخت.

بدم می ریخت.

با دست و پای بی جون خواستم برم سمت اتاف که دوباره صدای آرمین بلند شد.

_بهتر نیست برین توی حیاط؟!

فضا بازه اکسیژن بیشتری به مغزتون میخوره.

تهدید می کرد؟!

بی تردید و بدون اینکه از پسر یزدانی بپرسم سمت حیاط رفتم.

طولی نکشید که دنبالم اومد.

روی صندلی نشستم و صدام و صاف کردم.

_بشینین.

صندلی رو عقب کشید.

_دوست داره؟!

نگاهش کردم.

_اون آقایی که الان اومد رو میگم!

دست و پام گم کردم.
با استرس زانوم رو تکون دادم.

_معلومه که نه.
ما بهم نمی خوریم.
نمی دونم از روی چه حسابی این حرف رو زدین!

لبخند زد.

از اون لبخند های با پرستیژ که می گفتن خر خودتی.

آنـــتـــریـــک

#پارت۹۹

هول شده تا اومدم باز یه چیزی بپرونم آب دهنم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

پسر یزدانی هم جای اینکه آب بریزه خودش بلند شد و تالاپ و تالاپ می زد پشتم.

دو بار زد و بار سوم دستش انگار حالت نوازش گرفت.

طوری که لمسش و روی سوتینم احساس می کردم و مو به تنم سیخ شد.

صاف روی صندلی نشستم و بدنم وجلو کشیدم.

عقب رفت و دوباره جلوم نشست.

پاش و انداخت روی یکی از پاهاش و از جیب کتش جعبه سیگار و بیرون آورد.

برای اینکه ذهنش و منحرف کنم گفتم:

_نمی دونستم اهل دود هم هستین.

با حرکت خاصی سیگارش و روشن کرد و همونطور که کام می گرفت جوابم و داد:

_مگه غیر از الان من و جای دیگه هم دیدی؟!

نذاشت جواب بدم و خودش دوباره با لحنی که حرص داشت گفت:

_البته که نه!

آرمین ماجد مگه مجال میده تو جایی غیر خودش ونگاه کنی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۰۰

انگار یکی دستش و گذاشت روی گلوم و راه نفسم و گرفت.

چرا یهو زد جاده خاکی؟!

با دهن باز بهش خیره شدم.

_چیه؟!

کام دیگه ای از سیگارش گرفت و دوباره گفت:

_به خیالت من عاشق چشم و ابروت شدم؟!

نفسم و با صدا بیرون دادم و با صدای که انگار مال من نبود نالیدم:

_اینجا چخبره؟!

پاش و از روی پاش برداشت و آرنج دست هاش رو تکیه زد به زانوهاش.

_دلم برات میسوزه نمی دونی با چه جونوری ریختی روهم!

دستم و به دسته صندلی گرفتم و با پاهای که می لرزید بلند شدم.

_هر مشکلی با آرمین داری من و درگیر مشکلات خودتون نکن.

به مامانم میگم نساختیم باهم.

چرخیدم که برم.

_می دونی

Vip آنتریک:

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۰۱

سرجام وایستادم.

_چیو؟!

نزدیکم شد.

انقدر نزدیک که من یه قدم عقب رفتم.

پوزخندی که روی لبش بود اعصابم و بهم می ریخت.

_من از همه چی خبر دارم.

جلوی من ادای قدیسه ها رو در نیار!

انگار خون توی تموم بدنم خشک شد.
از سرم یهو با شدت تمام ریخت.

با لکنت گفتم:

_منظورت چیه؟!

دستش و روی شونم‌گذاشت و فرضی شالم و مرتب کرد.

_از قرارهای عاشقانت با آرمین تا دلیل بستری شدنت توی بیمارستان و چه و چه و چه!

دلم می خواست آرمین و جرش بدم.

انقدر عصبی شده بودم که حس می کردم‌می‌تونم تموم این خونه‌و آدماش و باهم‌آتیش بزنم.

_آرمین بهت گفته؟!

سر تکون داد:

_آره.

_باور نمیکنم.

مثل سگ زر می زدم.

مگه میشد نگفته باشه؟!

با گوشیش ور رفت و یه فایل صوتی با صدای آرومی پخش شد.

صدا مال آرمین بود.

"دختره ول شد توی بغلم....

اینکارس بابا اولش میگفت نه،الان رام شده."

صدای بعد متعلق به همین مردی بود که رو به روم با نگاه پیروز وایستاده بود.

"ولش میکنی؟"

"حالا می خوام باشه
هنوز بدرد استفاده می خوره"
همچین مالی هم نیستش."

نتونستم دیگه روی پاهام وایستم.
روی زمین چمباتمه زدم.

_خدا لعنتت کنه آرمین.

پسریزدانی خم شد و روی پاهاش نشست.

_اگه بچه بازی در نیاری میتونیم انتقامت و ازش بگیریم.

سرم و بالا آوردم.

درسته حالم خوب نبود.

دوباره از درون به خاطر آرمین شکسته بودم.

اما نمیشد بیخیالش باشم.

باید تقاص بده.

وقتی منو هرزه میدونه و بازم دنبالم موس موس میکنه.

با قاطعیت گفتم:

_چیکار کنم؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۰۲

به پشت سرم نگاه کرد و اشاره زد بلند شم.

_فعلا بیا بریم تو

منتظر من نموند و خودش راه خونه رو پیش گرفت.

بلند شدم و دیدم که هنوز داخل نرفته.

_من حرف میزنم تو چیزی نگو فهمیدی؟!

بی حوصله باشه ای گفتم و زودتر از اون داخل خونه رفتم.

با دیدن من همه نگاه ها سمتم اومد و آرمین حسابگر طوری با چشماش خیره بهم شده بود که تنم لرزید.

من حتی از نگاهش هم جدیدا می ترسیدم.

دیگه اون آرمینی که نازم و می کشید وجود نداشت.

دیوی که توی وجودش بود رو خوب بهم نشون داده بود.

مامان گفت:

_حرف زدین بچه ها؟!

نگاه آرمین همچنان خیره به من بود و پسر یزدانی هم قشنگ تسلط داشت به نگاهش.

من که صدای ازم در نمی اومد.

یعنی جرعت نداشتم حتی حرف بزنم.

مونده بودم چطوری قبول کردم که با کمکش از آرمین انتقام بگیرم.

خیلی بچگانه رفتار کرده بودم.

الانم اگه چیزی می گفتم همه‌چیز توهم توهم می شد و نمی تونستم جمعش کنم.

پس زبون به دهن گرفتم تا پسر یزدانی حرف بزنه.

_من میخواستم چند جلسه با خود نهال جان بیرون برم و بیشتر هم و بشناسیم البته اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه!

کارد می زدی خونی از آرمین در نمی اومد.

عین یه ببر زخمی به پسر یزدانی نگاه می‌کرد

تو دلم صلوات نذر کردم که از این نگاه ها به من یکی ننداره که شلوارم و خیس می کردم.

_سیاوش جان مامان ااان نظر اولیه دوتاتون مثبته دیگه آره؟!

و بعله من تازه فهمیدم اسم این گل پسر سیاوشه.

چرا از اول نپرسیدم؟!

تف توش.

یه ساعتم همش می گفتم پسر خانوم یزدانی.

یه تریلی هم باید اسم اینو می کشید.

_هپروتی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۰۳

این سوال و آرمین با لحن جدی رو به من پرسید.

به خودم اومدم و فوری جواب دادم.

_نه!

مهلت ندادم تا چیز دیگه ای بگه و با ببخشید از پله ها بالا رفتم.

از استرس و عصبانیتی که داشتم درد دستم شروع شد.

توی اتاقم درو بستم و نفس کشیدم.

رو به روم آینه بود.

قدم به قدم‌نزدیکش شدم و به نهالی که توی همین چند هفته عوض شده بود نگاه کردم.

زمزمه وار گفتم:

_داری با زندگیت چیکار می کنی دختر؟!

جوابی براش نداشتم.

آهی کشیدمو از بسته مسکنی که روی کمدبودقرص برداشتم و همونطور بدون آب قورتش دادم.

درد دستم اذیتمی کرد.

می خواستم لخت بشم و راحت بخوابم.

بدون فکر کردن به مشکل جدیدی به اسم سیاوش.

بدون فکرکردن به بدبختی به اسم آرمین ماجد.

به چشمام نگاه کردم.

چطوری عاشقش شدم؟!

انقدر که چشمم و به روی تفاوت سنی که داشتیم بستم.

روی اخلاقیاتش بستم.

روی تند خوی هاش در عین اینکه سعی می کرد آروم باشه و الان می فهمیدمکه حرف های احساسی رو وقتی می زد صورتش سرخ می شد.

اون موقع می گفتم چقدر احساسش پاکه.

اما الانمی فهمم که از فشاری که روی خودش میاورده بوده.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۰۴

لباسام و دراوردم.

دوباره اون دستمکه باند پیچی بود اذیتم کرد و بی حوصله روی تخت نشستم.

زشت بود از وسط جمعشون پاشدم اومدم توی اتاقم؟!

شونه بالا انداختم به جهنم.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم تنشی که آرمین بهم می داد رو تحمل کنم.

با صدای اس گوشیم وحشت زده تکون خوردم.

امکان نداشت غیر آرمین کس دیگه ای باشه.

گوشی و که برداشتم بدون اینکه پیامش و باز کنم از روی صفحه خوندمش.

"دارم میام توی اتاقت درو باز کن"

چشمام گرد شد

زده بود به سرش؟!

تا بخوام تکونی به خودم بدم صدای پاهاش رو روی پله ها شنیدم.

چون چوبی بود هرکی می اومد بالا زود متوجه می شدم.

نگام به خودم افتاد و فحشی دادم.

الهی بمیری آرمین که‌همیشه توی گوه ترین موقعیت من پیدات میشه خفتم کنی.

هنوز حتی بلندنشده بودم که اقدامی کنم برای پوشیدن لباس دراتاق باز شد و آرمین سیگار بدست داخل اومد .

جفت ابروهاش و بالا داد:

_خودت و برای من آماده کردی؟!

چشم غره ای سمتش رفتم:

_پرو نشو.

خم شدم‌تا از روی زمین لباسم‌و بردارم‌که با قدم‌های بلند خودش و بهم رسوند و از دستم بیرون کشیدش.

_نیازی نیست بپوشی

من این دو پاره استخونت رو قبلا دید زدم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۰۵

حرصی‌گفتم:

_چرا اومدی پس؟!

عمیق از سیگارش کام گرفت و دودش و توی صورتم بیرون فرستاد.

_سیاوش چی زر زر می کرد؟!

پوزخند زدم.

_به شما مربوط نیست جناب ماجد!

دوباره کام عمیقی از سیگارش گرفت و با حرصی بیشتری دودش و بیرون فرستاد.

تا به خودم اومدم دستش چنگ شد توی موهام و سرم و از عقب بالا کشید و با دندون های روی هم توی صورتم غرید:

_زیادی دور برت داشته کوچولو.

یادت رفته می تونم زیر دست و پاهام لهت کنم؟!

نفسم داشت از درد می رفت.

خصوصا که یه دستمم بسته بود و با یه دست نمی تونستم جلوش و بگیرم.

چنان سرم و به عقب خم کرده بود که سیبک گلوم زده بود بیرون.

تموم صورتش یه گلوله آتیش بود.

سرخ و کبود.

_آ...ر...آرمین

_هیس فقط می خوام بشنوم اون بی پدر چی گفت بهت؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۰۶

هنوز دهن باز نکردم که براش توضیح بدم که صدای بابا اومد.

داشت دنبال آرمین می گشت.

رنگ از صورتم پرید.

وحشت زده به آرمین نگاه کردم.

با دیدن وحشتم انگار یکم دلش به حالم سوخت.

دستی توی موهاش کشید.

_لباست کجاست؟!

خودش لباسم و برداشت و سریع تنم کرد.

موقع پوشیدن آستینم زیادی به دستم فشار آورد که دردم گرفت و اشک توی چشمام حلقه زد.

اهمیتی نداد و روی تخت نشوندم.

_حرفی نمیزنی تا خودم بگم چرا توی اتاقتم فهمیدی؟!

همزمان با تموم شدن حرفش در اتاق بدون در زدن باز شد و بابا داخل اومد.

_شما اینجایین مهندس؟!

لحنش به شدت مشکوک بود.

دستام مثل یه تیکه یخ از استرس سرد شده بودن.

اما سعی کردم خودم، خودم رو آروم کنم.

آرمین ریلکس گفت:

_شما که نظر دخترتون رو نپرسیدین جناب.
گفتم من یه لطفی در حقش بکنم و ببینم نظرش چیه.

بابا ابروهاش بالا رفت.

_اما سیاوش جان پایین توضیح داد!

منظور بابا این بود که به تو ربطی نداشت و آرمین هم به خوبی توی هوا گرفت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۰۷

آرمین دستاش و گذاشت توی جیبش و با ژست مغرورانه ای جلوی بابا ایستاد.

_نهال هنوز سنی نداره

چرا انقدر اصرار به ازدواج سریعش دارین؟!

چشمام دو دو زد.

خاک توی سرت کنم آرمین.

آخه منو الان نهال صدا زدی که بابام زنده زنده خاکم می کنه.

نگاه بابا اینبار مشکوک بین من و آرمین چرخید.

_عذر خواهم مهندس شما دختر من و قبلا دیدین؟!

آرمین همچنان خونسرد بود.

همونطور هم جواب داد.

_خاطرتون نیست چند بار دعوتم کردین مهمونی های که برگذار می کردین؟!

بابا مکث کرد.

انگار داشت جلوی خودش و می گرفت تا حرفی که زیر زبونشه رو نگه.

با صدای زنگ موبایل آرمین بابا نگاهش و به من انداخت.

_نهال بیا بریم پایین بابا جان!

جمله ش کاملا دستوری بود.

از جام پاشدم و سمت بابا رفتم.

آرمین رو با همون تلفنی که جواب داده بود تنها گذاشتیم.

روی پله ها سوال های بابا شروع شد.

_از کی اومده بود توی اتاقت؟!

آب دهنم و قورت دادم.

_چند دقیقه بیشتر نبود بابا.
دیدین که چقدر باهم فاصله داشتیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۰۸

سرشو تکون داد.

اما مشخص بود که هنوز عصبانیه.

برای اینکه حواسش و پرت کنم پرسیدم.

_بابا چرا اومدین بالا؟

در اتاق و باز کرد و همونطورکه داشت می رفت جوابم و داد:

_مهمون ها دارن میرن.

بیا پایین برای بدرقه!

بابا زودتر از من پایین رفت و منم بعد از زدن یه رژ گونه و برای پوشوندن رنگ پریدگیم از پله ها پایین رفتم.

سیاوش خیره نگام می کرد و از طرفی نگاه حساس آرمین رو هم می تونستم حس کنم و هم خوشحال بودم که لجش در اومده هم می ترسیدم از واکنش بعدش.

خانوم یزدانی و خانوادش که رفتن منتظر بودم آرمین هم بره.

اما در کمال پرویی درو خودش بست و به بقیه هم تعارف کرد که داخل برن.

چشمام گرد شد.

آرمین و انقدر پرویی؟!

نوید متعجب بیار بابا و آرمین و نگاه کرد.

اما چیزی نگفت.

مامانم هم که آدم مهمون نوازی بود با روی خوش از آرمین استقبال کرد و داخل رفتن.

اما من همونطور بهت زده نگاهم به در سالن بود.

با صدا کردن بابا به خودم سرعت دادم و توی خونه رفتم.

میدونستم که الان دیگه وقت حرف زدن راجب خانواده یزدانی و جناب سیاوش خانِ!

تازه دوهزاریم جا افتاد که چرا آرمین نرفت.

_جناب ماجد برام عجیبه که انقدر مشتاق شدین تا بیشتر اینجا بمونین!

اولین ترکش و بابا به آرمین محترمانه زد و من تو دلم بسم الله گفتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۰۹

آرمین از پاکت سیگار باکلاس طلایی رنگش سیگاری بیرون آورد و با فندک طلاش روشنش کرد.

فاصله ش باهام زیاد نبود و همون چند قدم رو هم نزدیکم شد.

ترسیدم.

از بین لب های قفل شده م صداش زدم و با پوزخندی که بهم زد فهمیدم متوجه شده.

_آقای سیاوشی انصاری پدر نهال انصاری و نوید انصاری!

آرمین نگاشو به مامانم داد و ادامه ی حرفش گفت:

_و همسر پریوش رستمی.

بابا و نوید با اخم خیره ی آرمین شدن.
هول شده جلو رفتم:

_بابا بهتر نیست بریم بشینیم شام بخوریم؟!

می دونستم چرت ترین‌چیزو بیان کردم.
اما تنها چیزی بود که به ذهن معیوبم می رسید.

از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داد و همونجا اوق زدم.

وحشت زده دستم و روی دهنم گذاشتم.
اشکم داشت در میومد و بغض توی گلوم بود.

سنگین گفتم:

_ببخشید.

از بینشون رد شدم و خودم و توی توالت انداختم.
تموم تنم می لرزید.
بچه نبودم.
احمق نبودم.
خر نبودم.

ماهانم عقب افتاده بود.

هنوز علاعمی نداشتم اما تنها حدسم از این حالت تهوع بی جا فقط یه چیز بود.

امکان داشت با همون رابطه اول من حامله شده باشم؟!

توی آیینه به صورت خیس از آبم نگاه کردم.

خدایا...نوکرتم...سگتم...کوچیکتم...اما این چیزی که ازش وحشت دارم بچه نباشه.

با صدای تقی که به در توالت خورد به خودم اومدم.

_بله؟!

_حالت خوبه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۱۰

صدای نوید بود.

دوباره به صورتم آب پاشیدم و درو باز کردم.

بی حال گفتم:

_آره خوبم

ترسیدم بابا دعوا راه بندازه حالم بد شد.

نوید صورتش از ناراحتی جمع شده بود.

ولی می دونستم به عقل هیچ کدومشون حتی خطور نمی کنه که من با آرمین دوست بودم!

_بابا تا حالا کی دعوا گرفته با کسی؟!

این یارو ماجد انگار چون پول داره همه نوکر و گوش به فرمانشن.

از ترس اینکه آرمین نشنوه خودم و از توالت بیرون آوردم و دست خیسم و روی دهن نوید گذاشتم که چنان دادی سرم زد دلم ریخت.

دستم و ناخوداگاه روی شکمم گذاشتم.
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که نوید فوری گفت:

_چرا دستت و روی شکمت گذاشتی؟!

لحنش به حدی بد و گستاخانه بود که تنم مور مور شد و خودم و جمع کردم.

_نوید خیلی بیشعوری.

همین و گفتم و با کنار زدنش دوباره به اتاقم پناه بردم.
به جهنم که بابا می خواست با آرمین دعوا بگیره.
به جهنم که آرمین همش من و تهدید می کرد.

لبم و زیر دندونم کشیدم.

اگه حامله باشم چی؟!

انقدر به هول و ولا افتاده بودم که حس می کردم باز دل و رودم بهم میپیچه و حالت تهوع دارم.

باید تست می دادم.

خودم که نداشتم اما احتمالا توی سرویس اتاق مامان اینا بود.

آب دهنم و قورت دادم.

خواستم برم اما گفتم یهو مامان میاد.

با صدای زنگ گوشیم سمتش رفتم.

آرمین بود.

تماس و که وصل کردم گفت:

_برای بدرقه ی اون بی همه چیز خوب دست به سینه تا جلوی در رفتی!

منظورش چی بود؟!

با سکوتم انگار فهمید که متوجه نشدم.

_من اومدم بیرون.

ابروهام بالا رفت.

بیخیال موندن و حرص دادن من شده بود؟!

از پنجره بیرون و نگاه کردم.

راست می گفت ماشینش نبود دیگه.

نفس آسوده ای کشیدم.

_آرمین هدفت از دق دادن من چیه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۱۱

صدای خسته توی گوشم پیچید.

_خودمم نمی دونم نهال.

دیگه نمی دونم می خوام با زندگی تو و خودم چه گهی بخورم.

روی تخت نشستم.

_عقدم می کنی؟!

سکوت جواب آرمین بود.
با لحن آروم تری گفتم:

_آرمین من ماهانم عقب افتاده.

آب دهنم و قورت دادم:

_حس میکنم حالت تهوع هامم شروع شده.

صداش جدی و خشک شد:

_چی میخوای بگی نهال؟!

توی یه جمله گفتم:

_امکان این حامله باشم...

هنوز حتی حرفم و تموم نکرده بودم که توی گوشی عربده زد:

_تو گوه می خوری با هفت جدت که حامله باشی نهال فهمیدی؟!

اگه این زر زر هارو برای این زدی که من بیام عقد داعمت کنم که هیچ.

برو دعا کن که همچین چیزی نباشه.

که تو رو همراه اون بچه باهم آتیشتون می زنم و تمام.

من بهت زده به اعصبانیتی گوش می دادم که تا به حال از آرمین ندیده بودم.

تماس که قطع شد اشک گلوله گلوله از چشمام شروع به ریختن کرد.

مثل دیوانه های توهم زده دستم و روی شکمم گذاشتم و با بچه ی فرضی خودم شروع به صحبت کردم.

_توام شنیدی؟!

نمی دونم وجود داری یانه

اما اگه وجود داری شنیدی بابای نامردت چطوری از زیر بار این مسولیت با داد و بی داد داره فرار می کنه؟!

آهی از ته دلم کشیدم.

دلم گرفته بود.

با یادآوری سیاوش انگار یه نوری توی دلم‌نشست.

اونکه از بودن من با آرمین خبر داشت.

شاید اگه می فهمید حامله هم هستم موافقت می کرد که بچه رو نگه داریم.

حتی به اسم خودش شناسنامه هم بگیریم.

دراز کشیده به سقف زل زدم.

خداروشکر در اتاق و قفل کردم و هرچی مامان و بابا اومدن و اصرار کردن به حرف زدن گفتم که حوصله ندارم و باشه برای بعد.

خواستم قرص خواب بخورم اما یادم اومد که امکان داره حامله باشم.

دست از قرص برداشتم و پاهام و توی شکمم جمع کردم و چشمام و بستم.

زمزمه کردم:

_خدایا خودت درستش کن برام...

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۱۲

صبح با کسلی و بی حالی بیدار شدم.

توی آینه که خودم و دیدم از دیدن رنگ و روم وحشت کردم.

مثل گچ دیوار شده بودم.

آب دهنم و که قورت دادم حس کردم دوباره حالت تهوع دارم.

دوتا دستام و روی روشویی گذاشتم و سرم و خم کردم.

موهای بلندم داخل روشویی افتاد.

اما مهم نبود که خیس میشن.

انقدر اوق زدم که حس کردم معدم داره بالا میاد.

دور دهنم و آب کشیدم و روی تخت نشستم.

لباسم تا یقم خیس شده بود.

به ساعت نگاه کردم.

کلاس جبرانی ریاضی داشتم.

با هر جون کندنی بود آماده شدم.

یه رژ روی لب های بی رنگ و روم کشیدم و با پد چند بار به گونه هام رژ گونه زدم.

اگه زیاد مشخص بود از صف بیرونم می کشیدن و اون وقت بود که باید جواب ناظم و کاظم و قاظم و همرو یه جا میدادم.

از پله ها پایین رفتم و صدای مامان و شنیدم.

_سیاوش چرا تردید داری؟!

تو که با دانشگاه رفتن نهال موافق نیستی.

اون بچه هم داره تلاش میکنه

میتونه وقتی ازدواج کرد با سیاوش به درسش و آرزوهاشم برسه.

ابروهام بالا رفت.

این مامان من بود؟!

ازمن دفاع می کرد؟!

یبارم جز پسرش به منم توجه کرد؟!

_نهال؟!

با صدای بابا چندتا پله ی باقی مونده رو هم پایین رفتم.

_سلام

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۱۳

کنار بابا روی صندلی نشستم.

_کلاس داری؟!

جواب مامان رو دادم و لقمه ای برای خودم گرفتم.

_می رسونمت.

وقی صبحونتو خوردی بیا پایین.

بابا بلند شد و منم با ولع لقمه ی پرو پیمونی از نیمرو گرفتم و بلند شدم.

_بشین قشنگ بخور دختر خوب.

بابات فرار نمیکنه که، گفت میرسونتت.

خداحافظی بلندی کردم و در خونه رو کوبیدم.

بابا توی ماشین منتظرم بود.

داخل ماشین که نشستم شروع به خوردن کردم و لقمه اخرو جوییدم هنوز پایین نرفته حالت تهوع گرفتم.

چشمام پر شد و سعی کردم جلوی اوق زدنم و بگیرم.

اما نتونستم و فقط به بابا اشاره کردم کناربزنه.

به محض نگه داشتن ماشین خودم و انداختم کنار جدول و با تموم جونی که داشتم هرچی خوردم و بالا آوردم.

بابا نگران پشتم و ماساژ می داد و صدام می کردم.

_نهال...چیشده چرا اینطوری شدی.

نکنه مسموم شدی؟

_بابا...خوبم میشه یکم آب بهم بدین

بطری آب و گرفت و جلوم نشست.

توی دستش و پر آب کرد و صورتم و چند بار شست.

بغض کردم.

حامله بودم؟!

لعنت بهت آرمین.

لعنت به من و عشق بچگانم.

عذاب وجدان ولم نمی کرد.

وقتی به بابا نگاه می کردم‌که احتمال حامله بودن دختر مجردش و مسمومیت می دید.

_نهال...نهال بابا خوبی؟!

با صدای وحشت زده ی بابا به خودم اومد و خودم و انداختم توی بغلش و زیر گریه زدم.

بابا محکم بغلم‌کرد:

_دخترم‌چی شده نفس بابا؟!

چشمام و بستم و دوباره بهش دروغ گفتم:

_استرس دارم....کنکورم نزدیکه...خودت گفتی اگه کنکور امسال قبول نشم دیگه نمیذاری برم دانشگاه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۱۴

بابا بهم‌نگاه کرد.

یه نگاه عمیق.

اما چیزی نگفت.

سوار ماشین که شدیم خواست برم گردونه خونه اما مقاومت کردم.

جدی نمی خواستم از دانشگاه بیوفتم.

باید رشته پزشکی که می خواستم و میاوردم.

با این وضعی که من داشتم معلوم نبود اگه کسی چیزی بفهمه هنوزم باهام همون برخورد رو داشته باشه.

کمترین چیزی که از بابام انتظار داشتم این بود که اسمم و از شناسنامش خط بزنه.

مگه این کاری نبود که همه ی پدر و مادر ها وقتی بچه هاشون خطایی می کردن انجام میدادن؟!

با رسیدن به جلوی دبیرستان غیرانتقاعی با خداحافظی از ماشین پیاده شدم و بعد داخل شدنم توی مدرسه صدای گاز دادن ماشین بابا رو شنیدم.

اول بسم الله چشمم به نقعی افتاد.

شاید بدترین ناظمی بود که کسی می تونست داشته باشه!

آب دهنم و قورت دادم.

_سلام.

با همون صدای کلفتش جوابم و داد:

_دیر کردی انصاری!
کلاست نیم ساعته شروع شده!

ببخشیدی گفتم که بیخیال شد و گذاشت به کلاسم برم.

جای تعجب داشت.

این تا یدور آدم و مرده زنده نمی کرد نمی ذاشت کسی راحت بره سر کلاسش و از همین جهت بچه ها لقب ازراعیل و داده بودن!

در کلاس و زدمو با نفس عمیقی وارد شدم.

معلم ریاضیمون نسبتا مهربون بود.

سلام کردم که به ساعتش اشاره کرد:

_دیر کردی انصاری!

چرا انقدر اینو تکرار می کردن؟!
من خودم خر که نبودم می فهمیدم.

_ببخشید.
حالم زیاد مساعد نبود خانوم پدرم منو رسوندن!

تاکید کردم که با پدرم اومدم.

بلکه بفهمن سرم جای دیگه ای گرم نبوده.

از قیافم نمی تونستن بفهمن که حالم بده؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۱۵

بلاخره با چشم و ابرو اومدن گذاشت برم بشینم.

جای خالی ستایش و می تونستم حس کنم.

اما اون انقدر بلند پرواز بود که این سه سال دبیرستان و جهشی خوند.

قرار بود با هم بخونیم تا وقتی که بلایی آسمانی به اسم آرمین ماجد پاشو گذاشت توی زندگی من.

_ انصاری.

با صدای تشر آمیز رضایی تکونی خوردم.

زنکیه چه طرز صدا زدنه؟!

دلم‌می خواست اینو توی صورتش با داد بگم.

اما یه نگاه فحش دار بهش کردم و بلند شدم.

_بله.

_دیر که میای.

چندین جلسه هم غیبت داشتی

حالا هم حواست معلوم نیست کجاست

معلوم هست می خوای چه غلطی بکنی؟!

چشمام باز شد.

این با من اینطوری حرف زد؟!

عصبی گفتم:

_من غلطی نمیکنم.

ولی کاری نکنین که شمارو از این مدرسه بندازن بیرون.

با این حرفم انگار آتیشی شد و از جای تخته یه بند سمت من هجوم آورد.

بهت زده داشتم به قدم هاش نگاه می کردم که رسید بهم و یه سیلی توی گوشم خوابوند و اون ناخون های واموندش که کاشت بود گیر کرد روی گونه م و با حس سوزشش فهمیدم صورتم و خراش داده

دیگه خون جلوی چشمام و گرفت.

انچنان هیکلی نبود.

تموم عصبانیتی که داشتم و روش خالی کردم و هلش دادم و شروع به زدنش کردم.

مشتام زور نداشت.

اما مثل خودش سیلی زدم توی صورتش و موهای بیرون اومده از زیر مغنعه ش و کشیدم و با جیغ گفتم:

_آشغال عوضی تازه به دوران رسیده چطور با یه بچه اینطوری می کنی

تو مگه آدم نیستی.

فکر کردی معلمی هر گوهی دلت بخواد می تونی بخوری؟!

بچه ها کشیدنم کنار و رضایی و از زیر دستام جمعش کردن.

اعصبانیت یه انرژی بهم داده بود که تونستم درست و حسابی به خدمت رضایی برسم.

یکی از بچه ها داد زد:

_بچه ها ازراعیل اومد پخش شین.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۱۶

همه نشستن سر جاشون.

اما من محکم وایستادم.

رضایی همچنان در حال آه و ناله بود.

در کلاس که باز شد نقعی با چشمای بیرون زده به معلم که پخش زمین بود و منی که بالای سرش بودم نگاه کرد.

انگار باورش نمی شد دانش آموزی که همیشه آروم و بی سر وصدا بود اینکارو کرده.

هم من و هم رضایی و بردن دفتر.

از اونجایی که مدیر مدرسه مرخصی بود نقعی باید به کارا رسیدگی می کرد.

پشت میزش نشست و گفت:

_میشنوم انصاری.

آبدارچی مدرسه برای رضایی آب قند آورد و حتی اونم با تعجب بهم نگاه می کرد.

خونسرد گفتم:

_چی رو؟!

_اینکه چرا انقدر یهو وحشی درونت رو نشون دادی؟!

پوزخند زدم:

_متاسفم واسه شماهایی که به حساب درس خونده و متشخص خودتون و نشون میدین.

اما در عوض آدم های بد دهنی هستین که با یه دختر دبیرستانی خودتون و میگیرین.

نقعی نگاهش و به رضایی داد:

_خانوم رضایی؟!

رضایی توی جاش جا به جا شد و با همون صدای کلفتش که الان به خاطر گریه گرفته هم شده بود گفت:

_من بهش گفتم چرا حواسش به درس نیست یهو وحشی شد.

رو به نقعی زخم صورتم و نشون دادم:

_این زخم و هم خودم انداختم؟!

جواب پدر و مادر من و چی میخواین بدین؟!

نقعی گفت:

_اتفاقا خودم زنگ زدم.

پدرت گفت خودش و می رسونه.

دلم لرزید.

اما به جهنم
زنکیه انگار نه انگار ناخونه.
چنگال گربه س اونطوری چنگ انداخت.

با سری بالا گرفته گفتم:

_اتفاقا بابام بیاد پدرتون و در میاره.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۱۷

نیم ساعت نشد که در اتاق نقعی رو زدن.

آب دهنم و قورت دادم.

بابا داخل اومدو نگاه گذرایی بهم انداخت.

خیلی طول نکشید که دوباره نگام کرد و به جای زخمم خیره شد.

اخماش به شدت توی هم رفت.

قیافم و مظلوم کردم.

الان دیگه دریدگی معنی نداشت.

بابا اگه می فهمید منم یه کاری کردم اون وقت بود که دیگه واویلا می شد.

_چه بلایی سر دختر من آوردین؟!

صداش به شدت جدی بود.

اما نقعی هم کم نیاورد و گفت:

_دختر شما زده دبیرش و داغون کرده جناب انصاری.

بابا به رضایی نگاه کرد:

_ایشون خودشو با یه بچه گرفته؟!

خجالت نمی کشین؟!

اینجا مدرسس یا وحشی خونه؟!

ازتون شکایت میکنم.

دختر من کسی نیست که بی خود با کسی دعوا کنه.

مگه توی این سه سالی که دانش آموز این مدرسه س همچین موردی دیده بودین؟!

اما اگه یادتون باشه این خانوم با ستایش هم همین کارو کرده بود!

بابا حتی اجازه نداد نقعی نفس بکشه.

اومد سمت من و گفت:

_بریم.

دیگه اینجا درس نمی خونی.

جایی که ندونن چطوری با دانش آموز رفتار کنن باید درشو تخته کرد.

منتظر شکایت نامه ی من باشین.

مثل پدر ستایش نیستم که ببخشم!

جواب سیلی که به دخترم زدین رو پس میدین.

از مدرسه بیرون اومدیم و بابا در ماشین و برام باز کرد.

به محض نشستن گفتم:

_بابا به خدا من...

سمتم برگشت و دستمالی روی گونم گذاشت:

_بعد حرف می زنیم.
خیلی درد می کنه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۱۸

با نه گفتن من سمت خونه روند.

بی حوصله و خسته از ماشین پیاده شدم.

_به وکیل میگم مدارکتو یه مدرسه دیگه بده.

انقدر درست و دوست داری پس توی خونه بشین تموم عقب افتاده های که داشتی رو جبران کن!

جدی گفت و داخل رفت.

صدای مامان و شنیدم:

_چرا انقدر زود برگشتی سیاوش؟!

پشت سر بابا من رفتم و چشم مامان که خورد به من با دست زد توی صورت خودش.

_خاک برسرم تو چرا صورتت خونیه؟!

قبل از من بابا گفت:

_معلم مدرسشون صورتشو چنگ انداخته.

مامان مثل گلوله اتیش شد.

_اونجا از این غلط ها میکنن؟!

بابا گفت:

_خودم به خدمتشون میرسم.

تو عصبی نشو برات خوب نیست.

به نهال برس.

منم سرم درد میکنه میرم اتاقم.

بابا که رفت مامان کیفم و گرفت و روی صندلی نشوندم.

_مادرت برات بمیره خیلی درد میکنه؟!

اخم کردم:

_خدانکنه.

نه دردی نداره.

مامان صورتم و نگاه کرد.

_دروغ نگو.

معلوم‌نیست چطوری چنگ انداخت که گوشتتو هم کنده.

نگران گفتم:

_ردش میمونه مامان؟!

همونطور که روی باند بتادین می ریخت گفت:

_بمونه که من اون مدرسه رو آتیش میزنم.
نگران نباش یه پمادی هست میزنم روش رد زخم و میبره.

بتادین که خورد به زخمم با درد گفتم:

_آیی مامان یواش...

دستم و پس زد و زخم و ضد عفونی کرد.

_تموم شد؟

_اره گرسنت نیست؟!

_نه.

از جام بلند شدم.

_باز کجا؟!

چرا انقدر خودت و میچپونی توی اون اتاقت نهال.

مگه چی داره؟!

نمیشه یکم کنار خونوادت بشینی؟!

بی حوصله گفتم:

_کاش اینارو به نوید جونتون هم بگین.

همش درحال گردش و تفریحه اون وقت من برای یه خونه رفتن دوستام با هزار و التماس باید برم.

روی پله ها بودم که گفت:

_اون پسره

با صدای بلند گفتم:

_متنفرم...از این جمله متنفرم...از خودم متنفرم که دختر شدم...میفهمی مامان...من متنفرم

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۱۹

در اتاق و محکم‌کوبیدم و خودمو روی تخت انداختم.
گریم‌گرفت.
اعصابم به شدت ضعیف شده بود.
ترس یه لحظه هم ولم نمی کرد.
کسی رو نداشتم که بهش تکیه کنم.

اگه یکم مامان‌می تونست درکم کنه شاید می شد روش حساب کرد.

اما اون با یه خون ریزی من هرچی نسبت بود بهم داد.

وای به حال اینکه می گفتم مامان میشه برای دخترت بی بی چک بخری؟!

گوشیم و برداشتم و توی گوگل فهمیدن اینکه حامله هستیم یا نه رو سرچ کردم.

چندتا راه کار چرت بود و ته همشم زده بود که با بی بی چک و دکتر و آزمایش مطمعن شوید.

آخه الاغ من بخوام مطمعن بشم دیگه چرا باید بیام تورو سرچ کنم؟!

گوشی و انداختم اون ور و باز به سقف زل زدم.

آرمین چرا خبری ازم نگرفته؟!

دستم و روی شکمم که صاف بود گذاشتم.

یه چیزی مثل نبض می زد.

اما اون و که همه ی شکم‌ها دارن.

پوفی کشیدم و بلند شدم.

موهام دورم بود.

حتی حال نداشتم اونا رو جمع کنم.

به کتابای روی هم انباشه شدم نگاه کردم.

پزشکی می خواستم؟!

لب هام و روی هم‌فشار دادم.

نگام و به دور اتاق چرخوندم.

امکاناتی که من داشتم شاید آرزوی خیلی ها بود.

پس چرا منِ خر ازش استفاده نمی کردم؟!

با کشی که دور دستم بود موهام و بالای سرم بستم و لباسام رو عوض کردم.

کتابای که باید برای کنکور خوب می خوندم و یاد می گرفتم و دورم چیندم.
شروع به تست زدن کردم و هر ده تا تست ایراد هام و در میاوردم.

نفهمیدم زمان چطوری گذشت که سرم و بلند کردم تاریکی هوا رو از پنجره ی اتاقم دیدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۰

کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم.

ضعفم گرفته بود.

از اتاق بیرون رفتم و با سکوت سالن متوجه شدم کسی نیست.

به شدت هوس کیک کرده بودم.

در یخچال و که باز کردم با صورت آویزون به ظرف کیک که خالی بود نگاه کردم.

خدا لعنتت نکنه نوید.

همرو کوفت کردی؟!

بی اعصاب در یخچال و محکم بستم.

دلم به شدت کیک می خواست یا یه چیز شیرین.

لبم و زیر دندونم کشیدم.

مامان بابا که احتمالا خوابیده بودن.

پس‌اگه زود می رفتم و برمیگشتم کسی متوجه نمیشد.

مثل فشنگ رفتم اتاقم و لباس پوشیدم.

کیف پول و گوشیم رو هم برداشتم و از در حیاط بیرون رفتم.

از تاریکی هوا خوفم گرفت.

اما با این دلیل که شیرینی فروشی نزدیکه خودم و قانع کردم.

اگه سنگم از آسمون میبارید من نمیتونستم بیخیال خوردن کیک بشم.

با قدم های بلند خودم و رسوندم به سر خیابون که موبایلمزنگ خورد.

وایستادم و نفس بلندی کشیدم.

به خاطر قدم های سریعم زیر شکمم درد گرفته بود.

به شماره نگاه کردم و با دیدن اسم آرمین پوفی کشیدم.

_چی می خوای؟!

_باید ببینمت کجایی؟!

اخمی کردم:

_من دیگه با تو کاری ندارم آرمین فهمیدی؟!

تماس و قطع کردم و از خیابون رد شدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۱

از پشت ویترین داشتم به کیک های خوش رنگی که خیلی هوس انگیز بودن نگاه میکردم.

آب دهنم و قورت دادم و یدونه کاپ کیک شکلاتی رو انتخاب کردم.

زیاد بزرگ نبود و تا توی راه خونه میتونستم تمومش کنم.

_ببخشید آقا چقد شد؟!

_من حساب میکنم!

خشکم زد.

اون اینجا چیکار می کرد؟!

آب دهنم و بلعیدم...جرعت نداشتم به عقب برگردم.

همونطور خیره به فروشندهه که با نگاه متعجبی به من زل زده بود مونده بودم.

آرمین خودش و از پشت سرم بیرون کشید و کنارم وایستاد.

کارتش و داد و بعد حساب کردن کیک و برداشت و از آرنج من گرفت و به بیرون کشوندم.

دستام یخ کرده بود.

همش می ترسیدم حرفی که پشت تلفن و از حاملگی بهش گفته باشم و پیش بکشه و اون وقت بود که بدبخت بودم.

_بشین توی ماشین.

صداش عصبی نبود.

اما همچین مهربون و بدون خشونت هم نبود!

با ترس گفتم:

_باید برگردم خونه.

کسی نمی دونه اومدم بیرون.

پوزخندش زیادی پر رنگ بود!

_چی باعث شده تو توی تاریکی هوا و تنهای پاشی بیای کیک بخری؟!

توی دلم غوغایی به پا بود.

باز آرمین اومد و دلپیچه های بدتر من شروع شد.

مگه جرعت داشتم دستم و روی شکمم بزارم؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۲۲

در عقب و باز کرد و کیک قشنگم و گذاشت.

دوباره با ملایمت شونه ام رو گرفت و اینبار من رو صندلی جلو نشوند.

آب دهنم و قورت دادم.

لامصب انگار هم خودش با ادکلن دوش می گیره هم ماشینش.

یا شایدم من زیادی به بو حساس شده بودم!

استارت و که زد به حرف اومدم:

_چی می خوای؟!

_اون حرف ها چی بود پشت تلفن می گفتی؟!

وای وای...بمیری نهال...حالا خوبت شد؟!

جوابشم بده.

_هیچی...چیو میگی؟!

ماشین و کنار پارکی نگه داشت.

با همون چشمای ریز بین بهم خیره شد.

جوری که انگار میخواست تا زیر پوستم و هم کنکاش کنه!

عصبی زدم روی داشبرد و گفتم:

_اینطوری به من نگاه نکن ها.

من و تو تموم شدیم.

خودت گفتی یادت رفته؟!

جوابی نداد.

همچنان متفکر نگام می کرد.

دیگه پاهام کم کم داشت می لرزید.

حالت تهوع بهم دست می داد اما با نفس عمیق و قورت دادن آب دهنم میخواستم جلوش رو بگیرم.

یهو خم شد که جیغی کشیدم و چسبیدم به شیشه ماشین.

انگار یه روانی رو داشت نگاه می کرد.

با لحن بدی گفت:

_زهرمار چخبرته؟!

کیک و از پشت برداشت و روی پام گذاشت.

_بخور!

_نمیخورم.

ببرم خونه.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۲۳

با دستاش روی فرمون ضرب گرفت.

_مگه کیک نمیخواستی؟!

عصبی گفتم:

_به تو ربطی نداره من چی می خوامو نمیخوام.

یادت که نرفته؟!

همه چی بین من و تو تموم شده آرمین چرا دست از سرم برنمیداری؟!

استارت ماشین و که زد ترسیدم.

اگه از خر شیطون پایین نمی اومد و منو برنمیگردوند خونه.

مامان روزگار من و سیاه می کرد!

_کجا میری؟!

_بیمارستان!

انگار یکی داشت تموم جون منو ذره ذره از تنم بیرون می کشید که اونطوری با شنیدن همین یک کلمه سست شدم.

_چ...چرا؟!

نیم نگاهی بهم کرد.

_آزمایش میدی!

دستم و مشت کردم.

_آزمایش چی؟!

_می خوام ببینم از من ایدز گرفتی یا نه!

انقدر جدی بود که داشتم سکته می کردم.

وحشت زده گفتم:

_دروغ میگی...

جوابی بهم نداد.

با جیغ گفتم:

_لعنت بهت بگو فقط می خوای منو آزار بدی

از ترس به گریه افتادم و با دست شروع کردم به زدن توی سر و صورت خودم.

آرمین که دیونه بازی منو دید ماشین و گوشه خیابون نگه داشت و دستام و گرفت.

هنوز هم اروم نبودم و داشتم جیغ می زدم که عربده آرمین ساکتم کرد.

_بتمرگ سر جات چرا یهو جنی شدی؟!
موجی بودی و من خبر نداشتم با کی می خوابم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۴

با دندون های رو هم گفتم:

_آره فقط برای تو خوابیدن با زنا و دخترا مهمه.
مگه غیر این چیز دیگه ای رو هم می فهمی؟!

انگار با همین جمله آتیشش زدم.

با دستش فکم و گرفت و توی صورتم غرید:

_بفهم چی میگی نهال
نذار استخون های این فک خوشگلتو خورد کنم!

به ضرب ولم کرد که کمرم خورد به در و آخ از ته دلم بلند شد.

آرمین محل نداد.

اما انقدر دردم گرفته بود که خم شدم و اشکام قطره قطره از روی صورتم شروع به ریختن کرد.

با صدای زنگ موبایلم و اسم مامان که روش افتاد هق هقم با صدا شد و بلند گفتم:

_خدا لعنتت کنه آرمین...خدا منو هم لعنت کنه که گذاشتم بیای توی زندگیم.

مامان قطع کرد و دوباره اسمش روی گوشیم نقش بست.

آرمین حرفی نمی زد و ماشین و استارت زد و طولی نکشید که جلوتر از خونه نگه داشت.

_اشکات و پاک کن.

با کیک برو تو و بگو که رفته بودی شیرینی فروشی.

با نفرت گفتم:

_امیدوارم همین راهی که داری میری خونه تصادف کنی و بمیری.

تا به خودم اومدم با پشت دستش زد توی دهنم و حس کردم لبم پاره شد.

درد نداشت.

اما ضربه ش انقدری بودکه تا ته دلم و سوزوند!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۵

آب دهنم و جمع کردم و با همون خون های که بود روی پاش تف کردم.

می دونستم وسواسیه و این از هرچیزی براش بدتره.

با درد و همون لب زخمیم خندیدم.

_برو به جهنم.

از ماشینش پیاده شده و کیک رو هم برداشتم و با تموم قدرتی که داشتم درو کوبیدم.

حتی برنگشتم پشت سرم و نگاه کنم و با سرفت سمت خونه رفتم.

کلید که انداختم و وارد حیاط شدم.

قیافه های نگران مامان و بابا رو دیدم.

_کجا میرین؟!

صدام خسته بود.

مامان جلوتر اومد و نگاهی به وضع صورتم انداخت:

_معلوم هست کجا رفتی؟!

شونه بالا انداختم و کیک و نشون دادم:

_دلم کیک می خواست رفتم بگیرم.

بابا کتش و انداخت روی دستش و عمیق نگام کرد.
خجالت کشیدم.

_ببخشید نگرانتون کردم.

_احیانا توی شیرینی فروشی ها با چک و لگد کیک میدن؟!

گیج از نفهمیدن منظور بابا بهش نگاه کردم.

به صورتم اشاره کرد:

_توضیحی برای زخم لبت داری؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۶

دستم و روش گذاشتم.

باید یه دروغی سر هم می کردم.

_زمین...خوردم.

با سکوت بابا دیگه توی چشماش نگاه نکردم و یه راست توی خونه رفتم.

کیک و روی میز گذاشتم و لباسام و درآوردم.

جلوی آینه به زخمی که روی لبم جا خوش کرده بود نگاه کردم.

بشکنه دستت آرمین...چطوری چپ و راست منو میزنی؟!

آدم نیستی مگه؟!

دیگه میلی به خوردن اون کیک نداشتم.
بی حوصله نشستم سر کتابام.
نمی خواستم با خوابیدن زمانم و از دست بدم.

یک ساعت و بکوب تست زدم.
با تیر کشیدن زیر شکمم کمرم و صاف کردم.

دهنم خشک شده بود.
دستی روی شکمم کشیدم.

_توام گرسنه‌ت شده مامانی؟!

چشمم به کیک افتاد و بلند شدم.

نیازی به بشقاب و چاقو نبود.

همونطوری از زیرش گرفتم و گازی زدم.

نوک بینی‌م خامه ای شد.

خندیدم که با سوزش لبم فهمیدم دوباره خون اومد.

از حرص با همون خون کیک رو خوردم و اهمیتی ندادم.

انگار می خواستم با این درد خودم و آروم کنم که دیگه همه چی تموم شده.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۲۷

با صدای درینگ پیام گوشیم دست از خوردن کشیدم.
چشمام و توی حدقه چرخوندم.
کی می تونست جز آرمین سمج باشه؟!

پوفی کشیدم و پیام و باز کردم.

"چی گفتن بهت"
دست روت بلند نکردن که؟"

چشمام گشاد شد.

مرتیکه پرو رو ببینا.

با حرص تایپ کردم.

"تا حالا کسی جز تو روی من دست بلند نکرده.

دسته توعه که هرزه و راه به راه کوبیده میشه توی صورت و تن و بدن من."

پیام و سند کردم و از صفحه بیرون اومدم.

روی سایلنت گذاشتم و دوباره رفتم سر وقت کتابام.

هنوز شروع نکرده بودمکه در اتاق باز شد.

با حرص زل زدم به در که مامان اومد.

_بعله؟

درو بست و دست به سینه وایستاد.

_خر خودتی نهال.

نخواستم جلوی بابات پتتو بریزم روی آب.

پس مثل بچه ی آدم بگو چه بلایی سرت اومده!

آب دهنم و قورت دادم.

ای سگ توش برینه..آخه من چرا از این گیر و گور راحت نمیشم؟!

هوفی کشیدم.

_مامان میخوام درس بخونم.

گیرم که من دروغ گفتم.

آخه اگه می خواستم راستش و بگم چرا باید دروغ می گفتم؟!

با این جواب من مامان حرصی دندون روی هم سایید.

_پس بچرخ تا بچرخیم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۸

از اتاق بیرون رفت که نفس راحتی کشیدم.

حس و حال درس خوندنم پریده بود.

هوفی کشیدم و بلند شدم لباسام رو با لباس راحتی خواب عوض کردم.

چراغ خوابم و که زدم پریدم روی تخت و دراز کشیدم.

آرامشی که روی این تخت داشتم رو حاظر نبودم با هیچ چیزی عوض کنم.

هنوز خوابم سنگین نشده بود که صدای ترق و تروق از بالکنم اومد.

اول ترسیدم.

اما با این فکر که امکان داره گربه باشه نفس راحتی کشیدم.

هنوز درست و حسابی گیج خواب نشده بودم که صدای تق تقی به پنجره جفت چشمام رو تا ته باز کرد.

اینبار دیگه نمی تونست گربه باشه!

ترسیدم.

دزد بود؟!

خنگی نثار خودم کردم

اخه دزد تق تق میزنه به پنجره؟!

بلند شدمو روی تخت نشستم.

هیبت مردونه ای که به چشمم میخورد کسی جز آرمین نمیتونست باشه.

خواستم بیخیال شم و بخوابم.

امامی دونستم سمج بازی درمیاره و امکان داره مامان و بابا رو بکشونه اینجا با سر و صداهاش!

پوفی کشیدم.

در بالکن و که باز کردم خودش بود.

لباساش و عوض کرده بود و با یه تیشرت و شلوار نسبتا راحتی جلوم بود.

_چی میخوای؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۲۹

_تورو

ابروهام بالا رفت.

من و می خواست؟!

چشمای خواب الودم و دستی کشیدم.

بی حوصله گفتم:

_آرمین خوابم‌میاد فردام مدرسه دارم چه مرگته؟!
باز هوایی شدی؟
نکنه مست کردی!

با دستش کنارم زد و از داخل بالکن اومد.

_عه عه کجا سرتو میندازی میری؟!

تموم این کلمات رو با حرص و ولوم آروم گفتم.

آرمین اما بیخیال حتی بدون اینکه به خودش زحمت جواب دادن بده روی تخت عزیزم لش کرد.

در بالکن و بستم و سمت در اتاق رفتم.

جهت اطمینان قفلش کردم و کلید رو هم از توی قفل در نیاوردم.

می ترسیدم مامان از توی همون سوراخی هیکل گنده آرمین و ببینه و پدر منو در بیاره.

خسته بودم.

چند ساعت بیشتر وقت نداشتم تا بخوابم.

شونه بالا انداختم و کنار آرمین رفتم.

حضورم و که حس کرد دستش و باز کرد و جای بالشت سر روی بازوی سفت و سختش گذاشتم.

دستش و عین یه مار که دور طعمش میپیچه دورم پیچید و سرش و توی موهام برد.

زمزمه آرومش و شنیدم که گفت:

_لعنتی معتادت شدم...

آب دهنم و قورت دادم.

چرخیدم و دستم و روی تیشرتش مشت کردم.

اسمشو زمزمه کردم:

_آرمین...

_هشششش

_آخه

_نهال گفتم هشش فقط بخواب

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۳۰

چشم بستم و با آهی که‌کشیدم به خواب رفتم.
صبح با تکون های دست کسی چشمام رو باز کردم.

قیافه پف کرده از خواب آرمین رو که دیدم کامل خواب از سرم پرید.

ترسیدم و به سرعت بلند شدم که پیشونی هامون خورد به هم و صدای آخ پر حرص آرمین بلند شد.

_توله سگ آروم بگیر.

آب دهنم و بلعیدم.

_ببخشید مدرسم دیر شده؟!

انقدر مظلوم و با ترس گفتم که چشماش آروم شد.

دوتامون بلند شدم و چشمم به ساعت خورد.

_وای...یک ساعت دیر..

_کسی دست روت بلند نکرده و زخم صورتت داد میزنه؟!

انگار با حرف آرمین تازه یادم اومد که قرار نیست برم این مدرسه و مدرسم رو بابا گفت که عوض می کنه.

با نفس راحتی روی تخت نشستم.

_وای قلبم...داشتم سکته می کردم که قرار بود اون ناظم سگ اخلاقمون رو ببینم.

آرمین جلوم وایستاد.

_زخم صورتت کار کیه؟!

اخم کردم:

_تو رو سننه؟

حرصی فکم و توی دستش گرفت و صورتش و مماس صورتم نگه داشت.

_من همه کس توام!

همه چیز تو!

زندگی تو توی مدار من میچرخه!

فهمیدی کوچولو؟!

انقدر وهم انگیز جمله به جمله ش رو گفت که بند بند تنم لرزید.

حس کردم آشوبی توی دلم بپا شد.

انگار یه ماهی که افتاده بیرون تنگ و بال بال میزنه که به آب برسه.

توی شکمم همچین حسی داشتم.

دستش و که عقب کشید آروم‌گفتم:

_همین ناظممون کوبید توی صورتم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۳۱

اخم های آرمین بیشتر توی هم رفت.

قبل اینکه‌بهم بتوپه گفتم:

_بابام‌حسابش و رسید.

نفسش و با صدا بیرون فرستاد و پتو رو از روی خودش کنار زد.

خوشحال شدم.

میخواست بره؟!

_آرمین میری؟!

به سمتم چرخید:

_تحمل کردنم سخت شده؟!

مات نگاش کردم.

چرا یهو مظلوم می شد؟!

از روی تخت بلند شد و منم انگار لال.

هیچی نتونستم بگم.

آرمین رفت و بیشتر دلم گرفت.

باید کاری می کردم.

از روی تخت بلند شدم آماده شدم.

باید سیاوش و میدیدم.

شرایطم و بهش می‌گفتم.

اگر قبول می کرد که هیچ وگرنه...

از در اتاق بیرون رفتم.
هنوز مامان و بابا بیدار نشده بودن.
نوید هم که طبق معمول خونه نبود.

یه یاداشت برای مامان گذاشتم و از خونه بیرون رفتم.
شماره ی سیاوش و گرفتم.
طولی نکشید که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید.

_الو؟!

_منم.

_منم کیه؟!

پوفی کشیدم.

_نهال...

آهانی گفت.

_باید ببینمت.

_این وقت صبح؟!

نگاهی به ساعت کردم.

هفت صبح بود.

کلافه گفتم:

_زودتر باید برگردم خونه.

نمیتونی بیای؟!

مکث کرد و زیاد طول نکشید.

_اوکی آدرس و بفرست.

بعد از اینکه قطع کرد.

آدرس پارکی که از خونه زیاد دور نبود رو فرستادم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۳۲

یه دلشوره ی بدی توی دلم افتاده بود.

اما گذاشتم به پای اینکه چیزی نخوردم.

بیست دقیقه ای طول کشید و سیاوش رو دیدم که به سمتم می اومد.

وقتی رسید دستش و دراز کرد.

دست دادیم و نشست.

موهاش بهم ریخته بود و صورتش هنوز پف داشت.

_میشه بگی چه دلیل مهمی بوده که انقدر زود خواستی همو ببینیم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

لعنتی کاش اول از وجود بچه‌مطمعن می شدم.

بعد این تصمیم رو میگرفتم.

از روی صندلی پاشدم.

_میشه بریم داروخونه؟!

سیاوش با تعجب داشت نگام می کرد.

_حالت خوبه؟!

داروخونه چرا؟!

_یه چیزی لازم دارم.

سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد.

_سر چهارراه بعدی یه داروخونه شبانه روزی هست.

_وقتی داشتم‌می‌اومدم دیدمش.

نفسی کشیدم.

توی ذهنم درگیری داشتم.

بین پدر بچه ی واقعی یا خیالیم و دوست پدرش کدوم رو باید انتخاب می کردم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳۳

_خوب چی میخوای؟!

دستگیره رو گرفتم و پیاده شدم.

_همین جا باش الان برمیگردم.

ابروهاش و بالا انداخت.

_باشه.

با احتیاط از خیابون رد شدم.
با دیدن خلوتی نفس راحتی کشیدم.

نگاهم و چرخوندم و دنبال یه خانوم گشتم.
نگاه های دو مرد و که خیره م شده بودن رو حس کردم.

معذب دستی به شالی که سرم بود کشیدم و سمت پیشخوان رفتم.

یه خانوم نسبتا مسن اونجا بود.

با دیدن من لبخند زد.

_جانم؟!

کمی انرژی گرفتم.
با مکث گفتم:

_میشه یه بیبی چک بهم بدین؟!

تعجب که توی نگاهش نشست خجالت کشیدم.
خدا می دونست چی ها توی ذهنش اومده بود.

آب دهنم و قورت دادم.
مردد بودنش رو حس کردم.

دوباره گفتم:

_لطفا میشه؟!

نگاهش و به یکی از مرد ها داد و از قفسه پشت سرش یه بسته برداشت.

آروم بهم گفت:

_می تونم کمکت کنم دخترم؟!

استرس گرفتم.

می خواستم هرچه زودتر از زیر نگاه های سنگین همشون بیرون برم.

_ممنون فقط همون چیزی که گفتم رو بدین.

با گذاشتنش روی شیشه چنگی بهش زدم و تراولی رو همونجا گذاشتم.

با قدم های که شباهت به دوییدن داشت سمت ماشین سیاوش رفتم

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳۴

وقتی به ماشین رسیدم درو باز کردم و خودم و روی صندلی ولو کردم.

اصلا حواسم به بیبی چکی که توی دستم بود نبود.

با صدای بهت زده ی سیاوش به خودم اومدم.

_بیبی چک؟!

وحشت زده بهش نگاه کردم.
چشماش گرد شده بود.

دیگه از استرس جونی برام نمونده بود.

زیر گریه زدم.

_اونطوری بهم نگاه نکن من خراب نیستم.

نفس بلندش و که بیرون فرستاد شنیدم.

_توضیحی براش داری؟!

اب بینیم رو بالا کشیدمکه صورتش و جمع کرد و از روی داشبرد دستمال کاغذی سمتم گرفت.

_چه توضیحی می خوای؟!

تو که می دونستی من با آرمین رابطه داشتم

پوزخند زد.

_آره.

امانمی دونستم تا جایی پیش رفتی که توله ازش پس انداختی.

عصبی توپیدم:

_درست صحبت کن

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۳۵

ماشین و راه انداخت و با سرعت روند.

طوری که به صندلی چسبیدم.

وحشت زده گفتم:

_آروم برو.

گوش نداد.

با داد گفتم:

_مگه با تو نیستم روانی.

انگار که لج بکنه.

با حرص بیشتری پاشو روی گاز فشار میداد.

کمربندم رو بستم و دستام و جلوی صورتم گرفتم.

قلبم انقدر تند میزد که حس می کردم از سینه م می خواد بیرون بزنه.

بعد چند دقیقه سرعت آروم شد.

دستام و از روی صورتم برداشتم.

جلوی یه پارک بودیم.

با لب و دهنی که خشک شده بود گفتم:

_اینجا چرا نگه داشتی؟!

_برو دست شویی.

گیج گفتم:

_اما دستشویی ندارم!

حرصی توی صورتم گفت:

_برو اون تست و بزار ببینم خبرت حامله ای یا نه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳۶

از ماشین پیاده شدم و درو هم محکم کوبیدم.
بلکه اینطوری حرصم از طرز حرف زدنش خالی می شد.

چقدر زود پسرخاله شد.

بیشعور.

پا کوبان سمت سرویس بهداشتی ها می رفتم و آرمین و سیاوش و خودم و نفهمیم روهم فحش زیر و رو می دادم.

با دیدن خلوت بودن سرویی بهداشتی نفس راحتی کشیدم.

بسته رو باز کردم.

اما طرز استفاده ش رو که یاد نداشتم.

لبم و گزیدم.

سیاوش می دونست؟!

حتی با فکر کردن به این ازش بپرسم هم تنم از خجالت گر گرفت.

لعنت بهش.

اینکه روش باز شده.

خوبه برگرده بگه بکن اونجات تا بفهمی حامله ای خبرت یا نه.

پوفی کشیدم و روی بسته رو خوندم.

با دیدن تصویر های که روش بود متوجه شدم باید دوقطره از ادرارم و روش بریزم.

کارم که تموم شد منتظر موندم.

شنیده بودمکه اگه دو خط رو نشون بده یعنی بارداری مثبته.

با استرس به صفحه ی کوچیک بیبی چک نگاه می کردم.

طولی نکشید که با دیدن دو خط چشمام سیاهی رفت.

دستم و به دیوار های کثیف سرویس بهداشتی گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

آب دهنم و قورت دادم.

واقعا حامله بودم.

چرا انقدر شوکه شدم؟!

مگه خودم حدس نمی زدم؟!

آره...اما لعنتی واقعیت خیلی تلخ تر از اون چیزیه که انسان فکر میکنه!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳۷

با صدای بگو بخند چندتا مرد ترسیدم.

کم نشنیده بودم که توی سرویس بهداشتی های زنانه دخترا و زنا رو خفت میکنن و گاهی هم تجاوز!

دستم و جلوی دهنم گرفتم.

صدای یکی از مرد ها رو شنیدم.

_بابا رضا سرصبحی پشه ماده هم اینجا نیست چه برسه به زن.

بیا بریم.

_هیس حالا میبینم هست یا نه

نبود میریم ببند فکتو بیا دستشویی ها رو چک کن

صدای باز و بسته شدن درا مو به تنم سیخ کرد.

با امید دست توی جیبم کردم.

اما یادم اومد گوشیم و به همراه کیفم توی ماشین سیاوش گذاشتم.

خدایا...لعنت بهش

چشمام و محکم بسته بودم که دستگیره ی در بالا و پایین شد.

صدای مرد اومد.

_دِ کی بیا انگار یه هلو پشت این دره ممد.

دستم و روی شکمم گذاشتم.

به دور و بر نگاه کردم.

هیچ راهی نبود.

تنها فاصله ای که باز بود بین سقف و دیوار ها بود.

تنم هیستریک وار می لرزید.

حتی نمی خواستم فکرش رو هم بکنم که اگه دستشون بهم می رسید چه بلایی سرم می اومد.

این سیاوش احمق به ذهنش نمی رسید که خبر مرگش من دیر کردم بیاد دنبالم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳۸

با مشت محکمی که به در خورد شونه هام بالا پرید.

_هی هر کی هستی بیا بیرون.
قول میدم زیاد باهات کارای بد بد نکنم.

حرفش و زد و پشت بندش صدای خنده هاش توی سکوت سرویس بهداشتی پخش شد.

عصبی‌گفتم:

_برو گمشو عوضی
من بیرون نمیام.

انگار با این حرفم عصبی شد.

شروع کرد به در لگد زدن و فحش های رکیک دادن.

اون از اون طرف لگد می زد من از این طرف درو گرفته بودم.

خدا رحم کرد در دستشویی هاش از این قفل های محکم داشت.

توی دلم خدا خدا می کردمکه سیاوش بیاد.

صدای عصبی مرد بلند شد:

_ممد پدرسگ بیا توام کمک کن.

درو باز کنم نمیذارم انگشتتم بهش بخوره.

بهتم زد.

کثافت.

با داد گفتم:

_مگه توی خوابت ببینی بی ناموس.

شده همینجا خودکشی میکنم اما نمیذارم دست توی آشغال به تنم بخوره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۳۹

خندید.

از اون خنده های ترسناکی که آدم توی فیلم هم میبینه تنش میلرزه.

چه برسه به واقعیت و توی یک قدمیت!

با صدای اون‌مرد دیگه که گفت:

_رضا...رضا ول کن یکی داره میاد.

دلم روشن شد.

سیاوش بود؟!

با امید شروع به جیغ زدن کردم.

بلند و از ته دل و اسم سیاوش و می گفتم.

با صدای پاهای که خبر از رفتنشون می داد هم از دستشویی بیرون نیومدم.

_نهال؟!

قفل درو چرخوندم و بیرون اومدم.

سیاوش با تعجب به قیافه صدرصد رنگ پریده من نگاه می کرد.

_چی شده؟!

_دو تا مرد می خواستن در دستشویی رو باز کنن.

اخم های سیاوش بهم گره خورد.

_کجا رفتن؟!

شونه بالا انداختم و با بی حالی از کنارش رد شدم:

_دیدن داره یکی میاد در رفتن.

بیرون که رفتم عمیق نفس کشیدم.
گلوم می سوخت.

_جواب چیشد؟!

صدام گرفته بود.

آروم زمزمه کردم:

_مثبت.

_نهال کری؟!

جوابی ندادم و راهم و رفتم.
که بازوم و کشید و برمگردوند.

_با توام میگم کری؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۴۰

با دستم به تخت سینه ش زدم:

_تو کری میبینی که صدام در نمیاد جیغ بزنم که آره مثبت شده؟!

آره حامله ام؟!

راضی شدی؟!

رو به آسمون کردم:

_آهای ملت آهای هوا باد و مه و خورشید من حاملم.

دست سیاوش روی دهنم نشست:

_سلیطه بازی ها چیه راه انداختی؟!

کشون کشون منو برد سمت ماشین.

ضعف کرده بودم.

چشمامم داشت سیاهی می رفت.

نفهمیدم چیشد که نتونستم دیگه راه برم و از هوش رفتم.

با بوی الکلی که توی بینیم خورد چشمام و باز کردم.

هنوز بیحال بودم.

خواستم دستم و بالا بیارم که کسی نذاشت.

نگاه کردم.

سیاوش و دیدم.

کلافه بود.

_سرم توی دستته

پلک زدم.

_چند ساعته بیهوشم؟!

_سه ساعت.

فشارت خیلی‌پایین بود.

دستش و توی موهاش کشید:

_چون حامله بودی ضعف و ترس باعث افت فشار شدیدت شده بوده.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۴۱

دستم و روی شکمم گذاشتم که نگاه سیاوش میخ دستم شد.

پوفی کشید و بلندشد.

همون موقع یه دکتر خانوم مسن اومد.

توی بخش اورژانس بودم و اتاقی در کار نبود.

_حال مامان کوچولوی ما چطوره؟!

لب هام به لبخند باز نشد.

با دیدن چهره ی بی حال من و اخموی سیاوش ابروهاش بالا رفت.

لباسم و که از روی شکمم بالا زد خجالت کشیدم.

سیاوش هم صورتش و طرف دیگه ای گرفت.

دکتر از رفتار های ما تعجب کرد.

_مگه شما زن و شوهر نیستین؟!

من چیزی نگفتم.
با نشنیدن جواب از من و سیاوش دیگه حرفی نزد.

مایع سردی که روی شکمم ریخت لرزیدم.

_این چیه؟!

_میخوام سونو ازت بگیرم.

ببینم این کوچولوت چند هفتشه.

نمی خوای بدونی؟!

نگام به مانیتور سیاه رنگ افتاد.

_میخوام.

دستگاه رو روی شکمم چرخوند و چند ثانیه بعد صدای تپش های پر صدایی توی اتاق پیچید.

دهنم باز موند.

با لکنت گفتم:

_این صدا

_آره

صدای قلب کوچولوته.

من حدس میزنم پسر باشه.

نظر خودت چیه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۴۲

لب هام خشک شده بود.

_دختره.

سیاوش جلو اومد و با یه حال عجیبی به مانیتور نگاه می کرد.

دکتر بیرون رفت و چند برگ دستمال کاغذی روی شکمم گذاشت.

اون مایه های لزج و پاک کردم.

_میخوای نگهش داری؟!

پوزخند زدم:

_به من میخوره آدم کش باشم؟!

اونم بچه ی خودم!

از روی تخت بلند شدم.

_آرمین می دونه؟!

_به نظرت اگه می دونست این بچه زنده می موند؟!

رو به روم وایستاد.

_تو کاملا مخالف خلق و خوی اونی.

چطور باهم بودین؟!

اخم کردم.

_منظورت چیه؟!

نگاه گنگی بهم کرد:

_من آرمین و میشناسم.

اون مردی نیست که اهل خشونت نباشه.

خصوصا توی رابطه جنسی!

_تو از کجامیدونی؟!

نکنه باهاش خوابیدی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۴۳

چشمای سیاوش گرد شد.

خندیدم.

_والا.

همچین میگه خشونت.

اگه به خشونته آرمین حرف زدنشم مثل روانی هاست.

_خوب نکنه تو هم مریضی که جذب همچین آدمی شدی؟!

آهی کشیدم.

_جذبش نشدم.

عاشقش شدم.

سیاوش خیره نگام کرد:

_الانم هستی؟!

سکوت کردم.

مکثی کرد و بیرون رفت.

کفش هام و پوشیدم و دیدمکه رو به رو به دیوار تکیه داده.

_بریم.

بعد حساب کردن از بیمارستان بیرون اومدیم.

_الان جواب مامانت و چی میدی؟!

متوجه منظورش نشدم.

گوشیم و بالا آورد:

_بیشتر از ده بار زنگ زده و یه پیامک.

نگران گوشی رو گرفتم.

پیامش تهدید و اینا نبود.
فقط زده بود کجایی نگرانتم.

نفس راحتی کشیدم و شماره مامان و گرفتم.

با بوق اول برداشت.

_الو نهال؟!

_مامان سلام.

_کجایی دختر؟!

چرا تو آروم‌نمیگیری توی خونه؟!

معلوم هست چیکار میکنی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۴۴

هوفی کشیدم.

خونسرد باید رفتار می کردم.

_دیشب تا دیروقت درس میخوندم.
باید هوای آزاد تنفس می کردم‌مامان.
چرا اینطوری می‌کنی؟!

انگار آروم شد.

با گفتن بیا خونه تلفن رو قطع کرد.

_درس میخوندی؟!

چشم غره ای به سیاوش رفتم و سمت خیابون رفتم.

_کجا؟!

افتخار نمیدی برسونمت؟!

دست براش بلند کردم و تاکسی گرفتم.

آدرس خونه رو دادم و سرم و به شیشه چسبوندم.

چرا نگران نبودم؟!

انگار سبک شده باشم.

آروم و رها...

یه حسی داشتم که غیر قابل درک بود و نبود.

با یاداوری شنیدن صدای قلبی که توی گوشم پیچید اینبار بی اختیار لبخند زدم.

دلم یه آن گرفت.

به جای سیاوش باید آرمین کنارم می بود...

آرمین اولین تپش های قلب بچه ای که از گوشت و خون خودش بود رو می شنید.

نه یه مرد غریبه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۴۵

خودم جای همه رو براش پر میکنم.

الان‌میفهمم حتی نمیخوام سیاوش توی زندگیم باشه.

چرا همیشه باید برای تکیه کردن به مرد احتیاج باشه؟!

منی که هنوز حتی تولد هجده سالگیم رو هم نگرفتم مادر شدم...پس انقدر قدرتمند هستم که بتونم تنهایی از پسش بربیام.

انرژی توی تنم نشسته بود که فقط خدا می دونست توی این لحظه چه کارهایی می تونستم تنهایی بکنم.

با شنیدن زنگ موبایلم نگاهی بهش انداختم.

پوزخند روی لبم نشست.

آرمین بود.

تماس و وصل کردم و بدون حتی گفتن کلمه ای منتظر موندم تا حرفش و بزنه.

دلم ازش پر بود.

اکه لب باز میکردم نمیدونستم چه چیزا رو با هق هق براش می گفتم.

_کجا رفته بودی؟!

تنم لرزید.

صداش خیلی جدی بود.

_خونم.

صدای تیک فندکش اومد.

نفسی کشید.

_نمیدونستم دروغ گو هم هستی نهال!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۴۶

با دستم مانتوم رو جمع کردم.

از ترس پاهام می لرزید.

لب هام و روی هم فشار دادم و گفتم:

_آرمین کاری نداری؟!

_چرا!
دارم به تو رسیدگی میکنم و هرزگی هات و بررسی!

توی دلم وای وای کنانی به پا بود.

من چرا از این بشر انقدر می ترسیدم؟!

آروم گفتم:

_دست از سرم بردار آرمین؟!

میفهمی چی میگم؟!

_دست از سرت بردارم که کفتارها بیان شکارت کنن؟!

آهوی منو؟!

آرمین ماجد بیوفته دسته اون بچه فاکی؟!

_کی...کیو میگی؟!

_همونی که باهاش ددر دودور رفتی و میگم!

توی پارک چه غلطی با هم می کردین نهال؟!

نفس راحتی کشیدم.

لااقل بیمارستان رفتن و نمی دونه.

یکم جون گرفتم.

_به تو ربطی نداره که من با کی میرم و میام.

همونطور که من آمار خراب های که میاری آپارتمانت رو نمیگیرم.

تلفن و قطع کردم و همون موقع راننده گفت که رسیدیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۴۷

از ماشین پیاده شدم.

از شانس‌خیلی خوبم همون لحظه نوید هم رسید.

ماشینش و نگه داشت و در پارکینگ رو با ریموت باز کرد.

جلو رفتم.

منو که دید نگاهی به سرتاپام کرد:

_کجا بودی؟!

_بیرون.

دیگه چیز اضافه تری بهش نگفتم و توی خونه رفتم.

با یه نگاه متوجه شدم بابا نیست.

نفس راحتی کشیدم.

کفش هام رو که توی جا کفشی گذاشتم حضور مامان رو بالای سرم حس کردم.

_سلام.

جواب سلامم رو نداد:

_کجا بودی؟!

با اومدن نوید مامان نگاهش و به نوید داد و حالا دفاعی که داشت رو کنار گذاشت.

می دونستم دلش نمی خواست نوید بهم حرفی بزنه و برنجونتم.

نوید به مامان نگاه کرد:

_چرا دم در وایستادین؟!

نهال برو تو دیگه.

جای سرمی که به دستم زده بودن درد می کرد.

احتمال می دادم کبود هم شده باشه.

سمت آشپزخونه رفتم و مامان هم دنبالم اومد.

فهمیدم نوید رفته بالا و مامان راحت میتونه بازخواستم کنه.

_در نرو نهال.

من میدونم داری یه گندی میزنی.

خدایا چه بلایی سر بچه سربه زیر من اومده.

نهال تو همچین دختری بودی که انقدر پنهان کاری کنی؟!

قلپ قلپ آب میخوردم و به حرف های مامان هم گوش می دادم.

_همچین دختری نبودم.

آرمین و بچه ای که ازش توی شکمم دارم همچین دختری از من ساختن!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۴۸

البته که این جمله رو فقط توی دلم گفتم و جرعت به زبون آوردنش رو نداشتم.

لیوان آب و کنار گذاشتم و روی صندلی آشپزخونه نشستم.

یه جوری باید از مامان حرف میکشیدم که اگه بفهمه من همچین کارهای کردم واکنشش چیه.

شروع کردمبه کندن پوسته های لبم.

_خوب می شنوم؟!

سر بلند کردم که دوباره گفت:

_نشستی اینجا که با هم حرف بزنیم یا نه؟

نفسی کشیدم.

_مامان میتونم در مورد یکی از دوست هام بهت یه چیزی بگم؟!

بدون اینکه قضاوتش کنی فقط بگی چطور میشه کمکش کرد؟!

با سکوت مامان شروع به گفتن ماجرا به صورت خیلی سر بسته کردم.

فقطدرحدی که بدونه اون دختر عاشق یه مرد شده و حالا هم ازش حامله س!

مامان رنگ صورتش پریده بود.

با لب های لرزون گفت:

_اون دختر خود تویی؟!

شوکه شدم.

به سرعت گفتم:

_نه مامااان من صبح تا شب توی این خونه بودم کی وقت می کردم بخوام اینکارارو بکنم!

با خونسرد ترین و محکم ترین لحن حرف زدم.

اما مامان باور نکرد.

اینو از چشماش میتونستم بفهمم.

از روی صندلی بلند شدم.

_اشتباه کردم مشکل دوستم رو گفتم.

فراموشش کن مامان

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۴۹

دستم و گرفت و نگهم داشت.

از روی صندلی بلند شد و رو به روم وایستاد.

چشماش پر از اشک بود.

_من انقدر برات مادری کردم و پیشتون بودم که بفهمم وقتی دخترم داره دروغ میگه انگشتاش توی هم گره میخورن و پوست دستش به سفیدی میزنه از فشاری‌که روشه و بروز نمیده!

دست دیگه ی مامان جلو اومد و روی شکمم گذاشت.

قلبم ریخت.

به وضوح حس کردم از ترس قلبم یه ثانیه نزد.

مامان چشماش و بست.

_دختر من حامله است.

با صدای شکستن چیزی وحشت زده به پشت سر مامان نگاه کردم.

نوید با قیافه ای که رنگش پریده بود به من زل زده نگاه می کرد.

مامان با دیدن نوید گفت:

_هیچی نشده

ترس مامان رو فهمیدم.

نوید چشماش کم کم رنگ خون گرفت

ترسیده عقب عقب رفتم

نوید شوکه گفت:

_نهال....نهال تو حامله ای؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۵۰

انگار باورش نمیشد.

آب دهنم و قورت دادم.

لعنت به من.

نگام و به در خروجی انداختم.

راه فراری نبود.

از ترس به گریه افتادم:

_مامان...مامان نزار بیاد سمت من

با هجوم نوید سمت خودم جیغ کشیدم و اونور میزنهارخوری پناه گرفتم.

_حامله ای؟

خواهر هفده ساله من حامله س؟!

توی کی وقت کردی بری زیرخواب این و اون بشی و توله پس بندازی؟!

شدت گریه هام بیشتر شد.

جیغ کشیدم:

_من هرزه نیستم

دوستش داشتم

هیستریک خندید:

_تو گوه خوردی اصلا میفهمی عشق چیه؟!

تنم میلرزید:

_آره میفهمم اما میدونم تو نمیفهمی که اگر میفهمیدی هر ماه دختر عوض نمیکردی و بهش افتخار هم بکنی

اینو که گفتم آتیشی شد و با یه جهش خودش و بهم رسوند.

مامان و پس زد و دست انداخت توی موهام.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۵۱

چنان با اون دستای بزرگش موهام و از ریشه کشید که دلم ضعف رفت.

با هق هق گفتم:

_خدا لعنتت کنه من تازه از زیر سرم بیرون اومدم.

با دستش توی صورتم زد که سرم خورد به دیوار و حس کردم پاهام شل شد.

روی زمین افتادم.

مامان و می دیدم که می خواست جلوی نوید و بگیره و نمیتونست.

پاهام و توی شکمم جمع کردم تا اتفاقی برای اون بچه نیوفته.

خیسی خون و روی صورتم حس کردم.

اما مهم نبود.

فقط دلم میخواست خواب باشه.

این خواب باشه که نوید با پاهاش داره به پهلو ها و کمرم ضربه می زد و انقدر درد داشتم که نفس به زور می کشیدم.

حتی نای نمونده بود که بخوام التماسش کنم.

گریه های مامانم رو با صدای بلند می شنیدم و نویدی که فقط دم از غیرت می زد و اینکه من ناموسشم...

با خم شدن نوید وحشت زده به حرکاتش نگاه کردم.

دستای که توی شکمم جمع کرده بودم رو با زور باز کرد و تا بفهمم قصدی چیه چنان با کفش توی شکمم کوبید که مُردم...

چهره ی نوید رو نمیدیدم...

سیاهی مطلق بود و صدای جیغ مامان که نوید و نفرین کرد.

نفس نمی تونستم بکشم...

فقط صدای های مثل هین...هین از دهنم بیرون می اومد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۵۲

شوری خون رو توی دهنمم میتونستم مزه مزه کنم.

زمزمه کردم:

_هیچ....وقت...نمی...بخشمت

*

#آرمین

با جواب های سر بالایی که نهال می داد عصبی به سمت خونشون رفتم.

ماشین و که پارک کردم آمبولانسی هم رسید.

از ماشین پیاده شدم.

با تعجب به در باز ویلا نگاه کردم.

یعنی اتفاقی برای پدر یا مادر نهال افتاده بود؟!

به قدم هام سرعت دادم و وارد حیاط شدم.

کسی رو روی برانکارد میاوردن.

با دیدن موهای باز و بلندی که از روی برانکارد هم آویزون بود ترسیدم.

نزدیک تر رفتم و با بهت به صورت خونی نهال نگاه کردم.

جلوی تخت رو گرفتم.

زبونم‌نمی چرخید حرفی بزنم.

از قیافه ی خونی نهال ترسیده بودم.

_چه بلایی....چه بلایی

مامان نهال رو دیدم که گریون دنبال برانکارد می دوید.

تخت رو بردن.
از شونه هاش گرفتم و مادرش و نگه داشتم.

انگار توی حال خودش نبود.

مدام زمزمه میکرد.

_کشت...دخترم و کشت...دخترم و کشت

سیلی به صورتش زدم.
ساکت شد و دوباره زد زیر گریه.

_چه بلایی سر نهال اومده؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۵۳

روی دستم غش کرد.

روی دستام بلندش کردم و سمت ماشین رفتم.

توی ماشین گذاشتمش و با سرعت دنبال امبولانس رفتم.

همزمان رسیدیم.

چشمم به تختی بود که نهال رو روش می بردن.

مادرش و بغل کردم و یه پرستار با دیدن من یه تخت اورد و روش گذاشتم.

بی توجه به سوال های که پرستار می پرسید سمتی که نهال رو برده بودن رفتم.

هنوز هم باورم نمیشد دختری که دیشب صحیح و سالم کنارش خوابیدم اینطور خونین روی تخت بیمارستان باشه.

داخل اتاقی برده بودن و اجازه ورود نمی دادن.

با بیرون اومدن دکتری جلوش و گرفتم:

_چه بلایی سر اون دختر اومده؟

دکتر که زن مسنی بود نگاهی بهم کرد:

_جه نسبتی باهاش دارین؟!

عصبی گفتم:

_تو رو سننه؟!

مفتشی؟!

جواب سوالم و بده میگم چه بلایی سرش اومده؟!

دکتر که عصبی شد:

_نمیتونم اطلاعات بیمارو به غریبه بدم.

شمارو سننه؟!

راهش و گرفت و رفت.

بدون توجه به چیزی در همون اتاق و باز کردم و نهالی رو دیدم که لباس هاش و دراورده بودن.

تموم تنش پر از جای کبودی و خون مردگی بود.

با وحشت تکیه دادم به در اتاق.

_چه بلایی سرش اومده

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۵۴

یکی از پرستار ها سمتم اومد.

_آقا لطفا بیرون اینجا جای شما نیست.
نباید اینجا باشین!

دستاش که میخواست بیرونم کنه رو پس زدم.

_میگم چه بلایی سر زنم اومده؟!

متعجب شد.

_اون دختر همسر شماست؟!

_آره

_خانوم حقی بیرون توضیح بدین براشون!

با پرستار بیرون اومدیم.

_ضربه و شتم باعث شده چندتا از دنده ها آسیب ببینن.
احتمالا مو برداشتن.
کبودی های بر اثر ضربات سنگین بوده.
و زخم سر هم چهارتا بخیه میخوره و ...

آب دهنم و قورت دادم:

_و چی؟!

_خانومتون دو ماهه باردار بودن.

تکون سختی خوردم.
چشمام‌گشاد شد.

نهال...
نهال حامله بوده؟!

_مطمعنین؟!

_بله.

همون دکتری که اول خارج شدن

صبح معاینشون کرده بودن و به محض دوباره اومدن این دختر شناختنش!

سرم و به دیوار تکیه دادم.

_زندس؟!

_کی؟!

پلک هام و محکم روی هم فشار دادم:

_ب....بچه

چند ثانیه مکث کرد:

_متاسفم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۵۵

دستم و مشت کردم.

باید می فهمیدم کی همچین بلایی رو با وحشی گری سر نهال آورد....سر نهال کوچولوی من...

سمت اورژانس رفتم.

جایی که مادر نهال بود.

با دیدنش که بی حال روی تخت نشسته بود نفسی کشیدم.

_چه بلایی سر نهال اومده؟!

به صورتم نگاه کرد.

_تو بودی؟!

اخم کردم:

_چی؟!

_تو پدر بچه ی توی شکم نهال بودی؟!

بدون اینکه بترسم.
سینه سپر کردم:

_آره.

اشک از چشماش ریخت.

به خاطر هوس تو...دختر من جونش و داشت از دست می داد.

جلوتر رفتم.

_کی زدش؟!

_نوید.

پوزخند زدم:

_تک تک دنده های پسرت و خورد می کنم.

واکشنی نشون نداد.

_دست از سر دخترم بردار

_تازه دست گذاشتم روش.

هم روی خودش

هم اون بچه ای که از من بود و کشتینش!

از اورژانس زدم بیرون.

باید با وکیلم صحبت می کردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۵۶

زنگ زدم و توضیحات و بهش دادم.

نوید آخ...یه بلایی سرت بیارم.

با تا آخر شب اون صیغه نامه ای که با امضای تقلبی نهال بود رو وکیل جور می کرد.

من صبح اون پسره ی بی همه چیز و باید توی زندان می دیدم!

توی بیمارستان رفتم.

پشت در اتاق نهال‌منتظر موندم.

وقتی حالت ها و رفتار های نهال یادم میاد از خودم عصبی میشم که چرا نفهمیدم.

یادم اومد که نهال یبار بهم از بچه گفت و منه لعنتی گند زدم.
نباید می ترسوندمش!

چندساعت طول کشید و دکترش بیرون اومد.

از جام بلند شدم:

_حالش چطوره؟!

_بچه ش رو از دست داد و احتمال میدم که دیگه نتونه بچه دار بشه.

ضربه های خیلی بدی به رحمش وارد شده و خون ریزی شدیدی که داشته.

دنده هاش هم مو برداشتن

باید توی آی سی یو بمونه فعلا.

سری تکون دادم.

وقتی رفت چشمم به تختی خورد که نهال روش بود.

سمتش رفتم.

صورتش سفید شده بود.

دستم و روی صورتش کشیدم.

انقدر سرد بود که ترسیدم.

_چرا تنش انقدر سرده؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۵۷

_آقا عادیه لطفا بزارین بیمار رو ببریم.

نهال و بردن و من بی طاقت دوباره به وکیلم زنگ‌زدم.

_درست میشه؟!

با من و من کردنش عصبی گفتم:

_چه مرگته لالی؟!

_یه مشکلی پیش اومده
امکان درست کردن صیغه نامه نیست.

دستی توی موهام کشیدم:

_چرا اون وقت؟!

_اون کسی که‌جعل می کرد و کارش حرف نداشت رو انگار دو ماهی میشه که دستگیرش کردن.

و راستش سراغ کسایی دیگه رفتن هم ریسکه!

پوفی کشیدم:

_من میخوام یه حقی داشته باشم‌که اون مرتیکه رو بشونم سر جاش.

_فقط یه راه میمونه که‌هیچ مشکل قانونی هم براش پیش نمیاد!

بی طاقت گفتم:

_چی؟!

_اینکه با رضایت عقدش کنید!

به رو به رو خیره شدم و تماس و قطع‌کردم.
دستی دور دهنم کشیدم.

برای عقد کردنش هم باید بهوش می اومد.
درثانی انقدر حالش خوب نبود که پاشه بیاد محضر.

چیکار باید می کردم؟!

با شنیدن صدای پدر نهال که بخش و روی سرش گذاشته بود راه افتادم.

دیدمش.

نگران رو سرگردون اینطرف و اونطرف می رفت.

صداش زدم.

_انصاری.

با دیدن من متعجب شد.

سمتم اومد.

دست دادیم.

_اینجا چیکار میکنین جناب ماجد؟!

_به وضع همسر و دخترتون رسیدگی میکنم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۵۸

گیج گفت:

_همسایه ها گفتن نوید نهال رو زده درسته؟!

سرتکون دادم:

_کاملا!

آب دهنش رو بلعید:

_چرا؟!

قبل اینکه من جوابی بهش بدم دکتر سمتمون اومد.

_جناب برای همسرتون باید تشکیل پرونده بدین.

پدر نهال که فکر می کرد منظورش دکتر اونه گفت:

_من هنوز زنم و ندیدم دکتر
کجاست؟!

دکتر گفت:

_من نمی دونم خانوم شما کیه.
همسر ایشون رو میگم.
نهالِ انصاری!

به من‌نگاه کرد:

_فامیلتون همینه دیگه؟!

سرتکون دادم که رفت.

پدر نهال گیج نگام کرد:

_منظور دکتر

توی حرفش پریدم:

_من همراهش بودم و وقتی ازم پرسیدن اینو گفتم تا مشکلی برای پذیرشش نباشه.

انگار که خیلی ساده اینو پذیرفت.

الان زمان خوبی برای گفتن حرف های که باید می زدم نبود.

انصاری رو بردم و اتاق زنش رو بهش نشون دادم.

دوباره خودم برگشتم و همون کارهای که دکتر گفته بود رو انجام دادم.

پشت شیشه ی آی سی یو به جسم خوابیده و رنگ پریده ی دختری که هنوز هم صورت شادش جلوی چشمم بود خیره بودم.

من اشتباه کردم؟!

سر یه خطایی که پدرش کرده بود دخترش رو وارد انتقامم کردم؟!

که حالا یه بچه از من هم از بین بره؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۵۹

کلافه بودم.

نمی تونستم خودم و پیدا کنم.

انگار یه مه سرتا سر دنیای که قبل‌نهال داشتم رو ازم گرفته بود.

چرا این دختری که قرار بود از زندگیم پرتش کنم بیرون حالا مرکز دنیای من شده بود؟!

صدای خنده هاش توی گوشم پیچید.

با اون صدای آرومش وقتی که اسمم و می گفت.

مطمعن بودم زن انصاری چیزی بهش نمیگه.

بیشتر از این حرف ها شوهرش و دوست داشت که بخواد سکته ش بده.

انصاری رو یه ایل به اسم و رسمش می شناختن.

اگر میپیچید که دخترش با ریس پدرش که خیلی ازش بزرگتره ریخته رو هم دنیاش خراب می شد.

پس کی بهش خبر داد که اینا بیمارستانن؟!

سمت اتاقی که مادر نهال بود رفتم.

هنوز بهوش نیومده بود.

انصاری بالای سر زنش نشسته بود و زل زده نگاهش می کرد.

پوزخند زدم.

حتی نپرسید دخترش کجاست؟!

چه‌بلایی سرش اومده؟!

_حال دخترت و نمی پرسی؟!

سرش و که بالا آورد چشماش کاسه ی خون بود.

_دیگه دختری ندارم!

ابروهام بالا رفت:

_اوپس.
چرا؟!

_دکترش اومد گفت که اون بچه سقط کرده.

وقتی این جمله رو گفت صداش لرزید.

لبم و زیر دندونم کشیدم.

چرا انقدر سختش می کردن؟!

نهال که با ده نفرنخوابیده.

حتی به این فکر نمیکنن که اختیار خود و تن و بدنش رو داره؟!

_تردش کردی؟!

سکوت انصاری جواب بود.

یا شاید هم دلش رو نداشت که همچین حرفی رو زنه.

_نمی خوای بدونی بچه از کی بوده؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۶۰

اخم کردم.

دوست نداشتم گریه ی یک مرد رو ببینم!

حتی اگه اون کسی باشه که بهم آسیب زده!

از اتاق بیرون رفتم.

حالا که‌فکر میکنم.

خیلی راحت تر می تونم نهال و داشته باشم.

اگه انصاری بود مشکل ساز می شد.

با دکتر نهال باید صحبت می کردم.

امروز به کل از کار هام عقب افتادم.

با سوال های که از دکتر داشتم نهال احتمال داشت تا چند ساعت دیگه بهوش بیاد.

اما برای مطمعن شدن از وضعیت جسمانیش باید تحت مراقب می بود.

از بیمارستان بیرون رفتم.

حالا وقت رسیدگی به نوید بود.

با تماسی که گرفتم تونستم پیداش کنم و اینکه کجا رفته.

خونه ی صمیمی ترین دوستش بود!

گاز و پر کردم و با یه فرمون از پارک بیرون اومدم.

دستی پشت گردنم کشیدم.

چطوری حسابش و می رسیدم؟!

دکتر گفت چندتا از دنده های نهال شکسته؟!

یه بچه ی دوماه که قلبش تشکیل شده بوده رو هم کشت؟!

پوزخند روی لبم نقش بست.

شاید اگر می فهمیدم اون بچه رو نمی خواستم.

چون فقط برای نقشه و آبرو ریزی نهال به وجود آورده بودمش.

اما الان که میدونم بوده و یکی باعث از بین رفتنش شده یه چیزی اعماق قلبم می سوزه.

اینکه می تونستم یه وجود از خودم و داشته باشم...

شاید یه دختر به پاکی نهال...

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۱

رو به روی خونه پارک‌کردم.

چیزی از وسیله ی بزن بزن همراهم‌نبود.

اما مشتم انقدر عصبانیت و حرص توش خوابیده بود که بتونه لهش کنه.

پیاده شدمو زنگ ویلا رو زدم.

هه به نوید این گوه خوری ها و داشتن دوست های انقدد لاکچری و پولدار نمی اومد!

با صدای زنی که پرسید کیه به خودم اومدم.

_دوست نویدم!

سوال دیگه ای نپرسید و در و زد.

دکمه کت تک اسپرتم و باز کردم.

نوید و دیدم که از خونه بیرون اومد.

تعجب و میتونستم توی رفتارش ببینم.

_شما اینجا؟!

پوزخند زدم:

_فکر کردی بی حساب و کتاب می ذارمت؟!

توی چند قدمیش وایستادم.

_منظورت چیه؟!

آستین لباسم و بالا دادم و با یه جهش سمت پریدم و اولین مشت رو توی فکش زدم.

با صدای فریاد از روی دردش یه دختر بیرون اومد و شروع به جیغ جیغ کردن.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۶۲

هیچ توجهی به سرو صدا و فحش های دختر نکردم نوید و تا میخورد داشتم می زدمش و با هر ضربه آب خنکی بود که روی دلم ریخته میشد.

صورتش دیگه با خون پوشیده شده بود.

_ولش کن کشتیش....روانی تو کی هستی چرا این بلا رو سرش میاری

از روی نوید بلند شدم و توفی توی صورتش انداختم.

با صدای دورگه ای که می دو نستم به تنش ترس می ندازه گفتم:

_همینطوری ولت نمی‌کنم

حتما می خوای بدونی چرا این بلا رو سرت آوردم؟!

سینه سپر کردم:

_پدر بچه ی توی شکم نهال من بودم.

چشم های پر خون نوید گشاد شد.

دوباره روش خم شدم:

_یه پرونده ای برات درست کنم که هرجا اسمم اومد چهارتا پا جای دوتا قرض بگیری و در بری!

گوشه ی لبم و دست کشیدم و توی صورت دختر پوزخندی زدم:

_حدس زدم قیافت برام آشناس تو دختر حسامی نیستی؟!

رنگ از روی دختر پرید.

سری به تاسف تکون دادم:

_بابات دلش خوشه داره مثل سگ توی شرکت من جون میکنه که خرج تحصیل های گرون دخترش و بده
خبر نداره اینجا پسر بازی راه انداخته.

منتظر نموندم حرفی بزنه.

پشت بهشون کردم و با قلبی که کمی سبک شده بود از ویلا زدم بیرون.

پشت فرمون نشستم و نفس خسته ای کشیدم.

پشیمون بودم.

وقتی تن درب و داغون نهال می اومد جلوی چشمم می خواستم همه جا رو به آتیش بکشم.

اون بچه بود.

و من لعنتی نتونستم از اون بچه بگذرم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۳

شماره وکیلم و گرفتم و براش توضیح دادم که چه بلایی سر نوید آوردم.

احتمال اینکه شکایت کنه بود و نمی خواستم وسط این گیر و دار من بیوفتم بازداشتگاه جای اون بی همه چیز!

با گفتن اینکه برم دفترش تا باهاش هماهنگ باشم استارت ماشین و زدم.

به انگشت های دستم نگاه کردم.

خون روشون مونده بود.

با حرص دندون قروچه ای کردم.

کاش می کشتمش.

کثافت اون که یه مرده از منه مرد کتک خورد اینطوری جنازه شد.

چطور تونست اون بچه رو اینطوری بزنه؟!

با مشت روی فرمون کوبیدم و عربده زدم.

_باید می کشتمت

یه چیزی توی مغزم می گفت دور بزن و انقدد سرش و بکوب به زمین که اون مغز معیوبش از هم بپاشه .

هوفی کشیدم و عصبانیتم و سر سرعت ماشین خالی کردم.

با حرص گاز می دادم و از بین ماشین ها لایی می کشیدم.

انگار می خواستم با این رانندگی خودم و بکشم.

صدای بوق های که برامی زدن بلند شد.

امامگه توجه ای می کردم؟!

به خیابون فرعی که رسیدم کمی سرعت و آوردم پایین و تونستم ساختمونی که دفتر وکیل داخلش بود رو ببینم

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۴

با برداشتن موبایلم از ماشین پیاده شدم.

قلنج گردنم رو شکستم و با قدم های محکم داخل ساختمون رفتم.

فقط در حد چند باری که واجب بود به اینجا اومده بودم.

اما انگار همون اومدنم هم با آوازه ی شهرتم کافی‌بود تا نگهبان از جاش بلند بشه.

_سلام جناب ماجد.

سری تکون دادم.

آسانسور که توی طبقه هفتم وایستاد بیرون رفتم.

وکیل که کنار میز منشی بود با نگاه کردن به من حرفش و تموم کرد و سمتم اومد.

_سلام جناب ماجد.

سلامی کردم.

_امروز خیلی کار دارم.

زودتر تموم بشه!

دستش و روی چشماش گذاشت.

_روی جفت چشمام.

خوبه ای گفتم.

روی کاناپه رو به روی هم نشستیم و با جزییاتی که دیگه داشت عصبانیم می کرد شروع به گفتن کردم.

هرچیزی که می تونست نوید و مقصر جلوه بده.

وکیل هرجاییش رو که لازم بود می‌نوشت و بعضی‌جاها هم با تعجب نگام می کرد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۵

هنوز داشتیم صحبت می کردیم که تلفنم زنگ خورد.

اخمی کردم.

همون‌نگهبان بیمارستان نهال بود.

سپرده بودم اگه‌اتفاقی افتاد که مربوط به بیمار من می شد خبرم کنه.

تماس و که وصل کردم صداش توی گوشی پیچید.

_آقا یه پسره با سر و ریخت داغون اومده اینجا.

دستم و مشت کردم.

_نگهش دار الان میام.

از جام بلند شدم:

_نوید رفته همون بیمارستانی که نهال بستریه

وکیل هم از جاش بلند شد.

_منم همراهتون میام.

سرتکون دادم و هر دو از دفتر خارج شدیم.

پشت رول که نشستم و ماشین استارت خورد
دیگه‌نفهمیدم روی زمین رانندگی میکنم یا توی هوا.

فقط گاز می دادم و راهی که بیست دقیقه بود رو
توی هفت هشت دقیقه رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و هرچقدر نزدیک می رفتم صدای فریاد ها و فحاشی های نوید رو می تونستم بشنوم.

وکیل فوری گوشیش رو درآورد.

_اینا بدرد میخوره میتونیم ادعای اهانت کنیم.

کسایی که جمع شده بودن و کنار زدم و نوید با دیدن من دهنش و بست.

ترس و می تونستم توی چشماش ببینم.

با فریاد گفت:

_یکی زنگ بزنه پلیس

پوزخند زدم و با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم.

هنوز دستم حتی صورتش و لمس‌نکرده بود که چند نفر من و عقب کشیدن.

با عربده گفتم:

_ولم کنین

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۶۶

صدای وکیل رو دم گوشم‌شنیدم.

_پلیس اومده بهتره اروم باشین!

نفس عمیقی‌کشیدم و گفتم:

_آرومم لطفا ولم کنید!

دستام که باز شد یه سروان و سرباز و دیدم.

نوید انگار منجی خودش و دیده باشه با لحن ذوق زده و اون صورت ترکیده ش گفت:

_جناب همینه

این بلارو سر من آورده.

سرباز که جمعیت و متفرق کرد همه توی دفتر نگهبانی نشستیم.

خیلی طول نکشید که در زده شد و پدر نهال اومد.

نیم نگاهی بهش انداختم.

خیره ی من بود.

_بفرمایید جناب انصاری.

با نشستنش کنار نوید هنوز هم نگاه خیره ش رو روی خودم حس می کردم.

دستم و به دسته ی گرفته بودم و فشارش می دادم.
وکیل زیر گوشم پچ زد:

_لطفاآروم باشید!

نفس عمیقم و نامحسوس بیرون فرستادم.

_شاکی آقای نوید انصاری؟!
و مظنون آقای ماجد؟!

نوید بله ای گفت.

پوزخند زدم:

_از چیه من شاکیه؟!

نوید حرصی گفت:

_به خواهرم تجاوز کرده
این بلا رو سر صورت من آورده!

چشمم به انصاری افتاد.
همچنان بدون پلک زدن فقط من و نگاه می کرد.
از نگاهش کلافه شدم.

لعنتی چرا یه طوری نگاه می کنه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۷

سروان رو به من گفت:

_صحت داره؟!

قبل اینکه‌حرفی بزنم وکیل‌گفت:

_اینا افترا هاییه که این آقا به موکل من می زنه!

و در ضمن فکر نمی کنم اتاقک نگهبانی بیمارستان جایی برای بازجویی باشه!

با رفتن نوید و بقیه من موندم و گفتم خودم و میرسونم و تا قبل من وکیلم کارهارو انجام میده.

با اسانسور طبقه ی هفت رو زدمو یک راست سمتی که‌نهال بستری بود رفتم.

همچنان بدون حرکت بود.

دستم و روی شیشه گذاشتم که‌در اتاق باز شد.

_اقا اینجا چیکار می کنید؟!

آب دهنم و قورت دادم:

_وضعیتش؟!

_بیمار شماست؟!

سرتکون دادم.

_تغییری نکرده.

چیز دیگه ای نگفت و رفت.

نفس کشیدم.

زمزمه وار گفتم:

_اینا هم تموم میشه نهال...

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۸

پله های کلانتری رو دوتا یکی کردم.

جلوی در موبایلم رو گرفتن و شماره اتاق سروانی که مربوط به پرونده ی من بود و دادن.

کتم و صاف کردم و تقه ای به در زدم.

توی اتاق پدر نهال و نوید و وکیلم بودن.
با اشاره ی سروان کنار وکیل نشستم.

_کاراتون تموم شد جناب ماجد؟!

کنایه سروان از دیر کردنم بود و حتی به چپمم نگرفتم.
خونسرد نگاهش کردم.

_بله.

چشمی چرخوند و به نوید نگاه کرد:

_شما ادعا دارین این آقا به خواهر شما تجاوز کرده؟!

نوید بدون مکث گفت:

_آره!

پوزخند زدم:

_چرا ازش نمی پرسی خواهرش کجاست؟!

ابروهای سروان بالا رفت:

_مگه حضور نداره؟!

_حضور داره اما روی تخت بیمارستان آش و لاش افتاده و فرقی با یه جنازه نداره!

اونم چون همین آقا تا حد مرگ زدتش.

من نباید ازش شکایت کنم؟!

من شکایت دارم کجا برم؟!

سروان چند بار روی میزش کوبید.

_لطفا ساکت چند لحظه

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۶۹

رو به نوید گفت:

_حقیقت داره؟!

با سکوت نوید من حرف زدم.

_جناب انصاری؟!

شما که جنازه ی نیمه جون دخترت رو دیدی مگه نه؟!

بلاخره صدای انصاری رو شنیدم.

_جناب سروان نه ما از کسی شکایت داریم.

نه پسرم.

می تونیم بریم؟!

نوید گفت:

_بابا چرا می خوای بزاری قصر در بره؟!

انصاری دستش و روی پاش گذاشت و نوید رو هم بلند کرد:

_کجا رو باید امضا کنم‌این آبرو ریزی تموم بشه؟!

لبم و جوییدم.

اگر می رفتن چطور حساب این نوید تخم سگ‌و می رسیدم؟!

پوفی کشیدم.

نگاهی به وکیل کردم که اشاره زد کاری‌نکنم.

با رفتن انصاری و نوید ما هم از کلانتری بیرون رفتیم.

_لعنت بهش انصاری همه چیو خراب کرد.

وکیل که اعصبانیت منو دید حرف زد:

_اگه یکم فکر کنید به نفع شما هم شد.

چون از لحاظ قانون شما غیر شرعی با اون خانوم بودین و این چیزی نیست که بشه با دلیل و برهان از شرش راحت شد!

لگدی به لاستیک ماشین زدم و سوار شدم.

با وکیل همون‌جا خداحافظی کردم و سمت خونه روندم.

یه دوش آب گرم و چند ساعت خواب.

بعدش می رفتم دوباره بیمارستان.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۰

صدای آهنگ بیس دار و بالا بردم و با حوله مشغول خشک کردن موهام‌شدم.

همیشه عادت داشتم بعد حموم یه لیوان آب پرتقال بخورم و چندباری که نهال بود اون خودش برام‌آماده می کرد.

عصبی لیوان خالی رو توی دیوار کوبیدم.

لعنت بهش،حالا که میدونم همه چی انقدر درهم و برهم شده تازه فهمیدم چقدر برام مهم بوده؟!

اماده شدم.

دیگه مثل همیشه عطر و ادکلنی در کار نبود.

موهام رو هم‌درست نکردم.

همونطور آشفته و با موهای‌که نم داشت از خونه زدم‌بیرون.

کنارخیابون بیمارستان پارک کردم.

نمی دونستم همراهی می ذارن باشه یا نه.

اما اگه راهمم نمی دادن از این بیمارستان بیرون برو نبودم.

میدونستم نهال بهوش میاد و اگه‌منو هم‌کنارش نداشته باشه حالش خیلی بدتر میشه!

با چندتا کلمه از پرستار خواستم که بزاره همون جا بی سر و صدا بشینم.

یک ساعتی شده بود و داشتم با تبلتی که از خونه برداشته بودم کارهای شرکت و انجام می دادم.

گردنم به شدت درد گرفته بود و باز هم از رو نمی رفتم.

با نشستن کسی سر بلند کردم.

انصاری بود.

دست خودم نبود که‌با کنایه گفتم:

_چیشد

دیدی جنازه نیمه جون و دست گلی‌که پسرت به آب داده؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۷۱

_چرا؟!

تبلت و کنار گذاشتم.

_چی چرا؟!

_چرا با دختر من؟!

به رو به رو خیره شدم.

_الان نمی دونم.
اصلا هیچ درکی خودمم ندارم.

صدای انصاری گرفته بود.

_اون فقط یه دختر بچه نوجوون بود.

پوفی کشیدم:

_میدونم

صداش کمی بالا رفت:

_د لامروت می دونستی و این بلا رو سرش آوردی؟!

_عقدش میکنم

_پس چی
لااقل مرد باش پای اشتباهت وایستا.

اخم کردم:

_نهال اشتباه نیست!

سرش و به چپ و راست تکون داد:

_من نفهمیدم که دخترم زیر گوشم توی خونم چه کارایی داره می کنه و من خبر ندارم.
راست میگی نهال اشتباه نیست.

اشتباه تویی که با یه مهر طلاق و سنی که دوبرابرش داری براش تور پهن کردی.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۷۲

دندون قروچه ای کردم:

_مراقب حرف زدنت باش.

گوشت همین بچت الان دست منه!

از روی صندلی بلند شد.

_تا اینجا بدون‌من با تو اومده.

پس از این به بعد هم‌می تونه از پس خودش بربیاد.

همونطور که گفتم دیگه‌دختری به اسم نهال ندارم.

فقط اگر یکم مرد باشی اونطور که‌حقشه مثل برگ‌گل ازش نگهداری می‌کنی!

به قدم های شل و وا رفته ی انصاری خیره شدم.

غم دخترش این بلا رو سر اون مرد با ابهت و غرور درآورده بود؟!

یعنی نقشه ای که براش کشیده بودم صاف توی هدف خورده بود؟!

***

یک هفته از وضعیت نهال که به همون منوال بود می گذشت.

منم یه پام خونه بود.

یه پامشرکت.

یه پامم بیمارستان.

دیگه کلافه شده بودم.

روزی نبود که با دکترا درگیری‌نداشته باشم.

فقطهم یه چیز ورد زبونم بود.

چرا تا الان بهوش نیومده؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۳

خسته و درمونده پشت فرمون نشستم.

با صدای زنگ موبایلم نگاهمو از خیابون گرفتم

شماره ی بیمارستان بود.

فوری تماس و وصل کردم که صدای آشنای پرستار توی گوشم پیچید.

_خبر خوش نهال بهوش اومد.

پلک هام و بستم و با آرامش نفس کشیدم.
تلفن که قطع شد.
نفهمیدم چطور زمزمه کردم.

"خدایا شکرت"

یک راست سمت بیمارستان روندم و ماشین و هرطور که بود پارکش کردم.

با قدم‌های بلند خودمو به بخشی که نهال توش بود رسوندم.

پرستار با دیدن من لبخندی زد و جلو اومد.

_مژدگونی که خانومتون بهوش اومد.

خوشحال و از غمی‌که داشت رفته رفته از دوی دلم‌سبک تر میشد گفتم:

_همون اتاقه؟!

به نفی سری تکون داد:

_نه بخش منتقل شده اتاق سیصد و چهار

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۴

#نهال

هنوز گیج و منگ بودم.

فقط اینور و اونور بردن تختم و متوجه شدم و بعد چشمام بسته شد.

درد زیادی رو حس نمی کردم.

طبق گفته پرستار طی زمانی که بیهوش بودم به نفعمم شده و دردام کمتر شدن.

وقتی توضیح داد که چه اتفاقی برای بدنم و اون بچه ای که می خواستم سالم نگهش دارم افتاده دلم ریش شد

بی صدا اشک هام می ریخت و مگه چی از گریه ی بی صدای یه دختر تنها مظلوم تره؟!

به سقف خیره بودم.

تا الان حتمابابا هم خبردار شده بود.

همیشه همینطور بود زمانی که خطایی می کردم من و اینطوری تنبیه می کرد.

اینطوری رها می کرد و برای من همین مرگ بود و بس!

با صدای دستگیره ی در اتاق کمی گردنم و چرخوندم.

از دست نوید دلگیر بودم

اما زبونم نمی چرخید که‌نفرینش کنم.

در باز و با پیچیدن بوی عطری که همیشه جلوتر از خودش می اومد چشمام پر اشک شد.

لب هام لرزید.

آروم زمزمه‌کردم:

_آرمین؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۵

از پایین شروع کردمو نگاهمو یواش یواش بالا آوردم.

روی صورتش مکث کردمو اشکم از گوشه ی چشمم ریخت.

_چرا نبودی
توام منو ول کردی؟!

هق زدم و با تکونی که بدنم خورد انگار گوشت تنم و داشتن میکندن.
درد توی تنم پیچید و صورتم توی هم رفت.

آرمین سریع جلو اومدو روی تختم خم شد.
با حالت تشر گونه ای گفت:

_بزن خودت و داغون کن باشه؟!

چونه‌م لرزید

_به خاطر تو این بلا سرم اومده.

توی چشمام‌زل زد:

_من اون داداشتو به‌خاک‌سیاه میشونم.

صدای گریم‌که بلند شد گفت:

_اهه باز شروع کرد
آخه بچه تو جون گریه کردن داری؟!

با شنیدن کلمه بچه داغ دلم تازه شد و بریده بریده گفتم:

_ب....ب....بچمونم

چشمای آرمین سرخ شد:

_هنوز وقت داری الان برای بچه ای که هیچ جاش شکل نگرفته بوده و یه لخته خون بوده گریه میکنی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۶

اشک های روی صورتم و پاک کرد:

_دیگه گریه نکن فهمیدی؟!

پلک زدم.

_خوبه جاییت درد میکنه بگم پرستار بیاد؟!

ابرو بالا انداختم.

_زبون نداری؟!

سرم و کمی تکون دادم.

_نهال؟!

_اگه حرف بزنم دوباره بغضمی ترکه.

می دونی چقد درد کشیدم با هر لگدی‌که نوید توی شکم و پهلو هام می زد؟!

به تخت سینم اشاره کردم:

_با هر نفسی‌که می کشم انگار توی ریه هام سوزن فرو میکنن

تا حالا درد استخون کشیدی؟!

من استخونام ذره به ذره ش پر از درده آرمین

صورت آرمین سرخ شد.

ترسیدم.

_آرمین

_بهت گفتم من پدر اون برادر بی همه چیزتو در میارم داری اینارو بهم‌میگی می خوای قاتلش بشم؟!

تنم لرزید.

صداش به قدری جدی و عصبانی بود که می دونستم دروغ‌نمیگه.

آب دهنمو قورت دادم.

خواستم حواسش و پرت کنم.

_بغلم‌می کنی؟!

مات موند.

_چی؟!

چشمام و بستم:

_بغلم کن....به جای بابام که‌نیست...به جای مامانم که نیست....تو که هستی آرمین....تو بغلم کن

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۷۷

چون قفسه ی سینم و آتل بسته بودن نمی تونست زیاد بهم نزدیک بشه.

کنار تختم نشست و سرم و توی گردنش برد.

نفس‌عمیق کشیدم و دیگه سوزش ریه هام مهم نبود.

مردی که می خواستمش اینجا بود و انگار که اومدنش بوی موندن می داد.

دیگه قرار نبود بره...

اگه می رفت که من جز اون کسی و نداشتم.

_چرا بهم نگفتی که حامله ای؟!

لب هامو روی گردنش فشار دادم.

_بهت گفتم یادت رفته چطوری عصبی شدی؟!

پوفی کشید و خواست ازم جدا بشه که نذاشتم.

بعد یادم افتاد آرمین وسواسیه و منم احتمالا بوی بیمارستان و اینا می دم.

دستام و شل کردم که سرش و بلند کرد.

_قیافت چرا اینطور شد؟!

با بغضی که سعی می کردم دوباره سرازیر نشه گفتم:

_من بو میدم؟!

گیج گفت:

_چه بویی؟!

_الکی نگو آرمین..تو وسواسی الانم من بوی بیمارستان میدم که ازم جدا شدی.

ردی از لبخند و روی صورتش دیدم.

دستی به موهام کشید:

_بوی بیماره مگه بوی چیه که انقدر حساس شدی؟!

_من حساس نیستم

تو وسواسی

نچ نچی کرد.

_من حرفی زدمکه خودت پیش پیش حرف توی دهن من میذاری؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۸

در باز شد و دکتر داخل اومد.
با روی باز گفت:

_حال خانوم کوچولوی ماچطوره؟!

خوبمی زمزمه کردم.
آرمین از کنارم بلند شد تا دکتر معاینه امکنه.

_خوب خانوم خانوما دوست داری زودتر مرخص بشی تا آقاتون توی خونه‌نازتو بکشه یا نه؟!

چشمم به آرمین خورد.
به وضوح خوشحالیش‌رو دیدم.

_مرخص میشه؟!

دکتر سری تکون دادو توی پرونده ام چیزایی‌نوشت.

_حاا طبیعیش که خوبه.
فقط یکم مراقبت نیاز داره و یه آدم دلسوز
که‌کلی‌حواسش بهش باشه.

آرمین گفت:

_خودم هستم.

دکتر خندید:

_حسابی عاشقش کردیا.

البته با داشتن همچین خانوم خوشکلی بایدم دیوونت باشه.

با بیرون رفتن دکتر آرمین دوباره بهم‌نزدیک شد.

حالا خستگی که میخواست نشون نده رو می تونستم ببینم.

_بیا حمومتم جور شد.

دیگه‌چی میخوای؟!

آروم خندیدم.

یه آن انگار از یه جایی پرتم کردن.
به اتاقی که هیچ کس جز آرمین توش نبود نگاه‌کردم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۷۹

_چرا لرزیدی؟!

با سوال آرمین نگاهم و بهش دادم.

_هیچ کس و ندارم؟!

صدام بی حس بود.

انگار هیچ روحی دیگه توی وجودم نبود.

فقطیه جسم نیمه جونی بودمکه له و خورد شده بود.

اخم کرد:

_به این‌چیزا فکر نکن

خودم یه تنه‌همه چیزت میشم.

فهمیدی؟!

با سکوت نگاهش کردم.

آرمین هرچقدر هم که میخواست نمی تونست جای پدرم و برام پر کنه....جای مادرم و....

کار های ترخیصم و انجام داد اما چون ساعت اداری بیمارستان‌تموم شده بود باید فردا مرخص می شدم.

شام بیمارستان رو آرمین نخورد.

منم‌گرسنم شده بود.

ضعف داشتم و این آرمین خنگ حتی یکم خرت و پرت برای خوردن هم نگرفته بود.

با بی حالی گفتم:

_آرمین؟!

از روی صندلیش بلند شد:

_چیه؟!

غذا بیارم برات؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸۰

زبونی روی لب هامکشیدم.

_تو خودت اون غذاهای بیمزه رو میخوری‌که‌می خوای به خورد من بدی؟!

خندید:

_راست میگی

بزار به دکترت بگم اگه‌اوکی داد برم‌پیتزا بگیرم برات؟!

چشمام برق زد:

_آره

دستی توی موهام کشید:

_نگاش کن بچه چه ذوقی هم میکنه شکمو

خندیدم.

با بیرون رفتن آرمین یادم‌اومد نگفتم آبمیوه و اینا بگیره.

صدامو بالا بردم:

_آرمین.....آرمین

با همین دو بار صدا زدن در اتاق باز شد.
آرمین نگران داخل اومد.

_چیه چرا جیغ میزنی

لبم و داخل دهنم بردم.

_یکم خوراکی هم‌بگیر ضعف دارم.

پوکر نگام‌کرد:

_واسه این صدات و بالا بردی؟!

مظلوم پلک‌زدم:

_آخه از وقتی بهوش اومدم چیزی بهم ندادی بخورم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸۱

نگاهش و به ساعت داد.

توی پیشونیش کوبید:

_آخ راست میگی

الان‌میام.

به سرعت از اتاق بیرون رفت.

با رفتنش سکوت اتاق و گرفت.

از این به بعدش چی‌میخواست بشه؟!

بابا ولم‌کرد؟!

نوید لهم کرد؟!

مامان ازم گذشت؟!

توی ذهنم اومد اگه نوید اینکارو می کرد کسی کتکش می زد؟!

بابا تردش می کرد؟!

مامان دیگه اسمشم نمیاورد؟!

نمی خواستم گریه کنم.

برای من بس بود.

اگه آرمین تا الان مونده بود پس مرد رفتن نبوده.

خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و اینبار به جای بوی ادکلن آرمین بوی پیتزایی که گرفته بود هوش از سرم برد.

نمی دونستم صورتم تا چه حد داغونه.

اماسعی کردم یه لبخند ژکوند تحویل آرمین بدم.

اما با بالا رفتن صدای خنده ش اخم کردم.

_اصلا می دونی چیه لیاقت نداری برات بخندم.

آرمین با دست های پر وسایل و روی میز گذاشت.

_آخه خودت و ندیدی که.

ناراحت گفتم:

_خیلی بدی آرمین...به جای اینکه نازم و بکشی به قیافه کتک خوردم می خندی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۸۲

جعبه ی پیتزا رو برداشت و کنارم نشست.

_حالا نمی خواد جد و آباد منو بکشی سرم.

به این فکر کن من یه هفته این چشم های باز قشنگتو ندیدم و دلم برات تنگه دُخی!

دلم ریخت.

انگار یکی یه چنگک وصل کرد به قلبم و پایین کشیدش.

مات و مبهوت به آرمین که اینو گفته بود نگاه کردم.

مگه چقدر پیش می اومد که آرمین لجباز و یه دنده اینطوری به من اعتراف کنه؟!

قاچ اول پیتزا رو جلوی دهنم گرفت:

_از دکتره پرسیدم.

گفت مشکلی نداره اگه دلش می خواد پیتزا بخوره.

اما چون معدش بعد یه هفته داره یه چیزی میخوره سنگینه و امکان داره پس بزنی.

بی اهمیت و با لذت گازی از پیتزا زدم.

مزه ی پنیر و گوشتش رست شده ش که زیر زبونم اومد بقیش رو هم خوردم و با لذت گفتم:

_آخ که اندازه یه دنیاست این لعنتی.

آرمین هم با من خورد و بعد تموم شدنش جعبه رو توی سطل انداخت.

_اینا چرا یه تخت برای همراه نذاشتن؟!

لبم و زیر دندونم کشیدم:

_می خوای بیای روی تخت من؟!

نگاهی به تخت انداخت:

_چند شبه درست و حسابی نخوابیدم.

می ترسم‌الان خوابم عمیق و راحت بشه یهو دستم بخوره به جاییت

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸۳

_بیا کمکم کن یکم خودمو بکشم اونور تر.

پوفی کشید:

_نهال عزیزم بیخیال.

لبخندی روی لبم نشست.

همین که رفتار بدی باهام نداشت و سعی می کرد درکم کن برام یه دنیا ارزش داشت.

صندلی رو آورد نزدیکم و سرش و گذاشت تخت گذاشت.

خیلی طول نکشید که حس کردم خوابش عمیق شده.

دستم و آروم روی موهاش گذاشتم که یهو مچ دستم و گرفت.

_عه آرمین ترسیدم.

پشت دستم و بوسید و ولم نکرد.

_بخواب توام.

پلک هام و بستم و سعی کردم با تموم فکر و خیال های که بهم هجوم میاوردند بخوابم.

خواب دیدم لباس عروس پوشیدم.
نگاهم توی آینه به چهره ام بود.
چرا لبخند نمی زدم؟

چرا خوشحال نبودم؟!
سعی‌کردم نفس بکشم.

یکی در و با شدت باز کرد.

وقتی برگشتم روی دست های نوید چیزی رو دیدم.

خشکم زد.

با صدای که انگار مال من نبود جیغ کشیدم.

_نه

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸۴

_نهال...نهال...بیدار شو دختر

با صدای دو رگه ی آرمین چشمام رو باز کردم.
هنوز نفس نفس میزدم.
جوری که دنده هام تیر می کشید.

آرمین دستشو روی آتل گذاشت.

_آروم دختر...آروم عزیزم...دردت گرفته؟!

پلک زدمو اشکم از گوشه ی چشم هام ریخت.

_میرم دکتر و صدا کنم.

با عجله از اتاق بیرون رفت.

هنوز هم وقتی یاد خوابم می افتم تنم می لرزه.

در باز شد و آرمین همراه دکتر آقایی اومد.

_خواب بود یهو پرید جوری تنش می لرزید که به دنده های مو برداشته ش فشار وارد شده.

دکتر آتل و چک کرد و مسکنی توی آنژوکت دستم زد.

_خواب بد دیدی؟!

به دکتر که این سوال و پرسید نگاه کردم.

_خیلی...بد بود.

لبخند آرامش بخشی زد.

_وقتی این شیرمرد کنارته از چی میترسی پرنسس؟!

توی نگاهش یه محبت دلنشین بود.

منو یاد نوید انداخت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۸۵

همون نویدی که این طوری لهم کرده بود.

چونه م لرزید.
دکتر با تعجب گفت:

_چیشد؟!

آرمین با اخم بهم زل زد.

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم گریه نکنم.
با بیرون رفتن دکتر آرمین پرسید:

_خواب چی دیدی؟!

پلک هام و بستم.
حتی با تصور دوباره ش مو به تنم سیخ می شد.

_تو خوابم تو رو نوید کشت.

خندید.

_آخه دیوونه اون جوجه تر از این حرف هاست.

توی چشمام زل‌زد:

_رفتم سراغش.

دهن باز کردم تا سوال بپرسم.

_سوال نپرس خونه یکی از دوست دختراش بود.
تا می خورد زدمش.

با لکنت پرسیدم:

_آرمین...کشتیش؟!

دستش و روی صورتم کشید:

_نه.

هنوز نه!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸۶

دیگه جوابی بهم نداد و با مرتب کردن پتو روی تنم و بوسیدن سرم زمزمه کرد:

_بخواب.

نفسی همراه با آه کشیدم و با اون داروهای که دکتر بهم تزریق کرده بود خیلی زود خوابم برد.

صبح با صدای خش خش و سروصداهای که توی اتاق بود چشم باز کردم.

هنوز گیج بودم.

آرمین و درحال جمع کردن وسیله ها دیدم.

با صدای که گرفته از خواب بود گفتم:

_چیکار میکنی؟!

سمتم برگشت:

_عه بیدارت کردم؟!

با چند قدم خودش و بهم رسوند و دستشو روی پیشونیم گذاشت.

_چیشده؟!

سر تکون داد:

_دیشب دستت و گرفته بودم حس کردم دمای بدنت عادی نیست.

متوجه نشدی دکتر اومد بالای سرت؟!

ابروهام بالا رفت:

_فقط همون دفعه اول و یادمه.

نچ نچی کرد.

_اومد و یه شیاف داد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۸۷

بهتم زد.

_آرمین دورغ میگی؟!

نیشش و باز کرد:

_نه به جون تو.
شیاف و زدم نیم ساعت طول نکشید اوکی شدی.

لب هام و روی هم فشار دادم:

_آرمین بیشعور تو چطوری منو روی تخت برگردوندی تا شیاف و بزاری؟

الکی میگی؟!

چشماش و توی حدقه چرخوند:

_خنگول معلومه که تو رو تکون ندادم.

_پس چطوری؟!

آستین دستشو بالا زد.

_اینو اینطوری بالا زدم.

شیاف و گذاشتم لای انگشتام.
دستتم به آرومی بردم زیر باسن مبارکت.

انقدر لحن گفتنش بامزه بود که خندیدم.

توی نگاه آرمین یه حسی بود
یه مهری که قبل این ازش ندیده بودم!

آب دهنم و قورت دادم.
آرمین روی تتم خم شد:

_زود خوب شو خانوم کوچولو.

زل زده توی چشماش گفتم:

_که اذیتم کنی؟!

عقب کشید:

_نه خنگول می خوام بکنمت

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۸۸

جیغ کوتاهی زدم:

_آرمین خیلی وقیحی.

خندید:

_می دونم.

چشمم به وسیله ها خورد:

_چرا اونارو جمع میکنی؟!

هوفی کشید:

_با دکترت صحبت کردم.

توی خونه برات پرستار می گیرم.

اینطوری که هم به کارام برسم.

هم به تو سختمه.

خونه به شرکت نزدیک تره.

چیزی نگفتم.

دلم می خواست حموم کنم.

تموم تنم و حس می کردم چرک بسته.

_آرمین؟!

همونطور که وسیله ها رو توی پلاستیک ها جا می داد گفت:

_بله؟!

اخم الکی کردم:

_بله و بلا.

_خوب جان بگو؟!

_نپرسیدی کی میتونم حموم کنم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۸۹

_فعلا نمیتونی بری حموم.

لبام آویزون شد.

_چرا؟!

عصبی‌نگام کرد.

_نهال میشه بس کنی؟!

هی چرا این چرا اون.

دیگه حرفی نزدم.

این بیشعوره آدم بشو هم نیست.

من غلط کردم گفتم مهربون شده.

وسیله ها رو که جمع کرد زنگ‌کنار تختم و فشار داد.

_حالا نرو توی خودت.

آخه چرا یکم فکر نمی کنی؟!

با این آتلی که داری و این وضع دنده هات چطورببرمت؟!

محلش ندادم.

الان اگه خودشم پاره می کرد باهاش حرف نمی زدم.

انقدر خودش و درگیر کاراش میکنه به منم که می رسه عصبانیتش و نشونم می ده.

یه صدای توی سرم می گفت"نهال بی انصاف نباش.الان که کسی و نداری و حتی همخون های خودت ولت کردن.آرمینه که داره نجاتت میده"

از طرفی دیگه هم این بلایی که سرم اومده بود تقصیر همین آرمین خان بوده.

تا از روی تخت بزارنم توی ماشین نفسم از درد رفت.

بی صدا گریه می کردم و جرعت نداشتم حتی جیک بزنم.

آرمین انقدر قیافه ش ترسناک شده بود که حاظر بودم همچنان درد بکشم اما صدایی ازم در نیاد.

نوید و هزار بار کرد توی گور و درش آورد.

_آخ آخ آخ نهال...اگه من تورو بی برادرت نکردم. اگه خونه نشینش نکردم اون بی همه چیزو.

بینیم و بالا کشیدم.
با صدای گرفته از گریه گفتم:

_به داداشم کار نداشته باش

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۹۰

با این جمله م انگار آتیشش زدم.
محکم و چند بار روی فرمون کوبیده و داد نه ها.

یه جور عربده می زد که انگار دارن حنجرش و از حلقش بیرون می کشن.

دستم و روی آتل گذاشتم:

_آرمین...آرمین توروخدا آروم باش
غلط کردم

سرعت ماشین زیاد و زیاد تر می شد.
فقط دعا دعا می کردم دست اندازی نباشه.

آرمین همچنان داشت داد می زد:

_غلط کردی؟!

تو گوه می خوری یه چیزی میگی بعد به غلط کردن می افتی.

من پدر اون داداشت و در میارم الانم بگو خوب میکنی آرمین

با همون لب های لرزون زمزمه کردم:

_خوب می کنی...حق داداشمه...اون کثافت نامرد

آخری رو جیغ زدم و یهو آرمین ترمز کرد.

اما دیر بود.

ماشین چنان روی دست انداز بالا و پایین شد که حس کردم مردم.

نفسم درنیومد که حتی بخوام هوا رو وارد ریه هام کنم.

از شدت درد چشمام و بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۹۱

#آرمین

دست انداز و دیر دیدم.

وحشت زده برگشتم عقب تا نهال و ببینم.

سرش پایین افتاده بود.

دستگیره رو فشار دادم و با عجله پیاده شدم.

در سمت نهال و باز کردم.

لعنتی از درد بیهوش شده بود.

سرش و زیر دستم گذاشتم و با اون دست دیگمم شماره دکترو گرفتم.

قرار بود به نهال سر بزنه و هر چند روز یکبار چکش کنه.

با برداشتنش گفتم:

_یه آدرس میگم خودتون و برسونید نهال بیهوش شده.

حرف اضافه ای نزد و بعد دادن آدرس قطع کردم.

دستم و روی صورت رنگ پریده ش کشیدم.

چه تحمل و صبری داشت این دختر بچه.

حقش نبود که بود؟!

الان باید مثل بقیه همسن و سالاش بفکر رنگ لاک و فلان آرایشگاه ش می بود.

اما با اومدن من به زندگیش شده بود یه دختری که در آستانه ی هیجده سالگی یه سقط جنین و ضری و شتم شدید هم توی پرونده ش نوشته شده بود

با رسیدن دکتر سرش و آروم گذاشتم روی صندلی ماشین.

دکترش نزدیک اومد:

_چیشده پسر خوب؟!

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

_سرعتم بالا بود.

روی دست انداز ماشین تکون بدی خورد

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۹۲

سرشو تکون داد:

_از فشار درد غش کرده.

فشارش و گرفت و با زدن یه آمپول به دستش عقب رفت:

_چیزیش نشده.

آتلش رو هم چک کردم.

فعلا بهش مسکن زدم.

میتونی تنهایی بلندش کنی؟!

_آره.

خوبه ای گفت و بعد از خداحافظی رفت.

نشستم توی ماشین و درو بستم.

خسته سرم و روی فرمون ماشین گذاشتم.
دلم یه زندگی آروم می خواست.
با همین فنچ کوچولویی که انقدر اذیتش کردم.

ماشین و استارت زدم و سمت خونه روندم.

با هر بدبختی بود نهال و بلند کردم.
با نگهبان بالا رفتیمو درو باز کرد.

یک راست سمت اتاق خودم رفتم.
جای دیگه ای خوابم نمی برد.
نهال رو هم نمی تونستم بزارمش توی یه اتاق دیگه.

به صورتش نگاه کردم.

چقدر معصوم و بی گناه بود.

از دستم خودم حرصم گرفت.

چرا سعی نمی کردم درست بشم؟!

باید با حرف هام بهش قوت و زندگی می دادم.

نه اینکه داد و فریاد کنم و بیشتر بترسونمش.

روی تخت گذاشتمش.

یاد حرفش که گفت حموم میخواد افتادم.

خم شدم و تنش و بو کردم.

بوی بدی نمی داد و فقط الکل زیر بینیم زد.

پیشونیش رو بوسیدمو صاف ایستادم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹۳

وقتی بیدار می شد احتمالا گرسنه ش بود.
لبم و زیر دندونم کشیدم.

چرا نمی دونستم حتی چه غذایی دوست داره؟!

مشغول عوض کردن لباس هام شدم و یه مرور کوتاهی به اون وقتایی که باهم بودیم کردم.

قیمه دوست داشت؟!

یبار که خودم هوس پلو و خورشت کرده بودم اونم گفته بود که قیمه دوست داره.

درست کردنش کار حضرت فیل که نبود!

با لباس راحتی داخل آشپزخونه رفتم.

آشپزخونه ی تمام امکاناتی که یادم نمیاد توی این چند سال استفاده چندانی جز قهوه درست کردن ازش کرده باشم.

پیش بندی که روی گیره بود رو برداشتم.

با سرچ کردن دستور پخت قیمه توی گوگل مشغول آماده سازی شدم.

برعکس اینکه فکر می کردم از این کار خوشم نمیاد با حوصله داشتم انجامش می دادم.

یا شاید هم دلم می خواست نهال رو اینطوری خوشحال کنم.

توی بیان ابراز احساساتم که همش تر می زدم!

حس می کردم کل تنم بوی پیاز داغ گرفته.

از این بو خوشم نمی اومد.

اگه همینطوری روی تن و بدنم بوش می موند توی جلسه ی عصرامروز آبرو برام نمی موند.

در قابلمه رو گذاشتم تا طبق دستوری که توی تهیه ش نوشته بود خورشت خوب جا بیوفته.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹۴

برنج رو همکته کردم و روی شعله ی خیلی آروم گذاشتم تا دم بکشه.

سمت یخچال رفتم.

می دونستم آب سیب هم دوست داره.

توی یخچال و نگاه کردم و با ندیدن سیب بادم خالی شد.

باید به نگهبان ساختمون زنگ می زدم.

با اوکی کردن اینکه چند کیلو سیب سبز بگیره تلفن و قطع کردم.

لبه ی تیشرتم رو گرفتم و جلو کشیدم.

با بو کردنش فهمیدم انگار جدی جدی بوی پیاز داغ گرفتم.

بلند شدم و یکم به کارام سرعت دادم.

سری به نهال زدم.

هنوز خواب بود.

نزدیکش رفتم.

دستم و روی پیشونیش گذاشتم و از دمای عادی که بدنش داشت نفس راحت کشیدم.

اگه تب می کرد و تب درد بود بیشتر اذیت می شد.

با برداشتن حوله م سمت حمومی که توی اتاق خواب خودم بود رفتم و در حموم رو هم نبستم.

با خودم گفتم اگه بیدار بشه و صدام کنه و جوابی از من نشنوه شاید بترسه.

به زدن شامپو بدن تنم و دست کشیدم و همزمان به یه دستمم موهای سرم و می شستم.

تا حالا انقدر هول توی کارهام نیوفتاده بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹۵

با بیرون اومدنم دیدم یه جفت چشم ساکت و خمار داره نگام میکنه.

لبخندی روی لب هام نشوندم.

_بهوش اومدی خانوم؟

پلک زدم.

دستی توی موهای خیسم کشیدمو نزدیکش رفتم.

_برام ناز میای؟!

با خندیدنش جونی زمزمه کردم.

دو زانو روی تخت رفتم و مگه مهم بود که تشک تختی که روش حساس بودم خیس بشه؟!

توی چشمای نهال که دو دو می زد خیره شدم.

_دلم برای لمس لب هات تنگ شده.

آب دهنم و قورت دادم و می دونستم نهال عاشق اون سیبک گلومه وقتی که اینطوری بالا و پایین میشه!

خودم و کنترل کردمکه وحشی بازی درنیارم.

_ببوسمت؟!

خودش سرش و آورد جلو و منی که با بوسه های آروم بوسیدنش رو شروع کردم و در عرض چند ثانیه چنان ولع به تنم افتاد که حتی نمی خواستم فرصت تنفس بهش بدم.

با دستش که بازوم و فشار داد کمی فاصله گرفتم.

نفس های جفتمون صدا دار و سخت شده بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹۶

_جان؟!

خوبی؟!

خجالت می کشید؟!

دستم و زیر چونه ش گذاشتم.

_نهال خجالت می کشی؟!

سرش و تکون داد.

خندیدم.

_دیوونه تو همون دختر شیطونی که منو از راه بدر کرد نیستی؟!

با دستش آروم روی سینه ام زد.

_تشنمه آرمین.

با یادآوری سیب های که به نگهبان گفتم بگیره توی پیشونیم زدم.

از روی تخت بلند شد و در خونه رو که باز کردم دیدم یه جعبه سیب تازه و سبز پشت دره.

برش داشتم و سمت آشپزخونه رفتم.

داد زدم:

_نهال الان برات میارم تشنگیت رفع بشه.

نگاهی به خورشت انداختم.

گوشت هاش رو برداشتم و با چنگال تیکه کردم.

پخته شده بودن.

لپه ها هم چون از قبل پخته شده و فریز شده بود دیگه به خامی نمی زد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۱۹۷

چند دقیقه طول کشید تا آب سیب ها رو برای نهال گرفتم.

دوتا لیوان بزرگ و پر کردم و توی سینی گذاشتم.

پام و توی اتاق گذاشتم و نهال و دیدم که چشماش بستس.

آروم صداش زدم:

_نهال خوابی؟!

تکونی خورد و پلک هاش و باز کرد.

_نه...تشنمه.

یکی از لیوان هارو جلوی دهنش گرفتم.
با یادآوری نی رو به نهال گفتم:

_صبر کن.

بلند شدمو یه نی شیشه ای آوردم.

_بیا با این بخور راحت تری.

داخل لیوانش گذاشتم.

خودمم لیوان آبمیوه م رو یک نفس سر کشیدم.

نهال نصف لیوانش و خورد و دیگه نخورد.
اخم کردم:

_همشو می خوری.
بدنت به این ویتامین نیاز داره.

لیوان و جلوی دهنش گرفتم و اونم بدون لجبازی کم کم همشو خورد.

_گرسنت نیست؟!

مظلوم نگاهم کرد:

_مگه غذا هم داریم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹۸

سینه م رو با غرور و ادا بازی جلو دادم:

_بَه...مارو دست کم گرفتی مشتی؟!

با خندیدنش چشمام برق زد.

جلو رفتم و اینبار سرش و بوسیدم.

چند دقیقه همونطوری توی بغلم گرفتمش.

دستاش روی قفسه ی سینه م بود و می تونستم بگم دیگه جز بودن نهال هیچ چیزی از این زندگی نمی خواستم.

_آرمین؟!

صداش می لرزید.

با لب هام روی سرش بوسه های ریز زدم:

_جون آرمین؟!

جوجم چرا صدات می لرزه؟!

_خواب نیستم نه؟!

_نه!

_یعنی دیگه مثل اون وقتایی که باهم دعوا می کردیم و من شبا با غصه تصور همچین بغلی رو می کردم نیست؟!

_نیست.

_واقعیه؟!

_آره.

با هربار جواب دادن یکم محکم تر فشارش می دادم.
اما فقط بازوهاش رو.
نمی خواستم درد قفسه سینه ش دوباره برگرده!

_آرمین...اگه من مریض باشم و تو اینطوری باهم خوب باشی...کاش همیشه مریض بمونم.

دلم مچاله شد.

چه به سر اون دختر کوچولوی تخس اومده بود که اینطوری به تمنا افتاده بود؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۱۹۹

عقب کشیدم و دستام و دوطرف صورتش گذاشتم:

_دیگه اون آرمین تموم شدس نهال فهمیدی؟!

من‌میخوام برات یه زندگی که توش زندگی کنی درست کنم باشه؟!

پلک زد و قطره های اشکش ریخت.
با انگشت شصتم پاکشون کردم.

_دیگه هم گریه نکن باشه خانومم؟!

وسط اشک ریزانش خندید:

_چی؟!

بلند شدم:

_چی چی؟!

با لب های خیسش دوباره گفت:

_چی صدام زدی؟!

لب هاش دوباره حواسم و پرت کردن.

خم شدم و یه بوسه محکم روی لب هاش نشوندم.

_گفتم خانومم.

نهال و با ذوقی که داشت توی اتاق تنها گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم.

توی یه دیس برنج کشیدم و با برداشتن یه کاسه بیشتر خورشت و داخلش خالی کردم.

یادم بود یه سینی بزرگ همین دور و برها دیده بودم.

با پیدا کردنش مخلفات و غذا رو داخلش گذاشتم.

توی یخچال و نگاه‌کردم و با دیدن دوغ اونو هم گذاشتم.

نهال دوغ دوست داشت و سالم تر از نوشابه هم بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۰۰

با بلند کردن سینی داخل اتاق رفتم.

_ببین چقدر برای آرمین خان ماجد عزیزی که میذاره توی تختش غذا رو سرو کنیا!

خندید.

_خانوم اجازه هست من قربون خندهاتون برم؟!

با پیچیدن خنده هاش توی فضای ساکت اتاق دلم آروم گرفت.

الحق که هیچ چیزی جز عشق و محبت زن رو زیبا نمی کنه.

_این زبون چرب و نرمت کجا بوده آرمین؟!

سینی رو روی پتو گذاشتم.

_اون زیر میرا.

مثل شما که یه چیزای نابی اون زیرمیرا قایم میکنین.

گیج تر از این حرف ها بود که متوجه این شیطنت هام بشه.

چشمش که به سینی افتاد هیجان زده گفت:

_تو روخدا بگو که قیمه اس؟!

به تایید سر تکون دادم:

_بله قیمه اس.

با کنجکاوی گفت:

_کی درست کرده؟!

از بیرون گرفتی؟!

پوکر نگاش کردم:

_جای اینکه قربون قد و بالام و این اشپزی که کردم بری تازه میگی از بیرون گرفتی؟!

از فحش بدتر بود براما.

دهنش باز موند.

_تو درست کردی؟!

قاشقی از برنج و خورشت پر کردم و سمت دهنش بردم:

_آره.

Vip آنتریک:

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۰۱

توی دهنش گذاشتم و شروع به جویدنش کرد.

خیره نگاهش می کردم.

یعنی خوشش اومده بود؟!

نگاه منتظرم و که دید قلپی از دوغش خورد:

_چیشده؟!

باهمکن قاشقی که بهش غذا داده بودم توی دهن خودمم گذاشتم.

مزه ش که خوب شده بود.

صدای ناراحتش بلند شد:

_آرمین خیلی بدمیاد وقتی یه چیزی بهت میگم به چپت میگیریا.

انگار نه انگار که هستم.

تعجب کردم.
مگه چی گفت که نفهمیدم؟!

با همون دهن پر گفتم:

_ چی میگی بچه؟!

صورتش و اونور کرد:

_ایی آرمین با دهن پر از قیمه و ماست آخه حرف میزنن؟!

خندیدم.

_تو وسواسی بعد به من میگی؟!

دوباره یه قاشق خوردم.

صدای نق نقش بلند شد.

_آرمین

چشم گردوندم.
با حرص گفتم:

_جان آرمین؟!

_برای منم درست کردی یا خودت؟!

یه قاشق دستت گرفتی یه لقمه دادی به من دوتا خودت میخوری؟!

صداش از بغض می لرزید.

بهتم زد.

واقعا سر همچین چیزی داشت گریه می کرد؟!

قاشق و توی بشقاب گذاشتم و سینی رو یه طرف دیگه.

خودم و جلو کشیدم.

با بغل کردنش دستم و روی موهای بازش نوازش دادم:

_نهال چته؟!

چرا انقدر زود ناراحت می شی بچه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۰۲

با دستش قطره های اشکی که روی گونه اش ریخته بودن رو پاک کرد.

_بهم توجه نمی کنی.

پوفی کشیدم.

_چیکار باید می کردم که نکردم؟!

چیزی نگفت و باز ادامه دادم:

_آرمین ماجد و تو حتی درحال برداشتن یه لیوان آب برای خودش دیدی؟!

تا بوده نوکر و خدمتکار دست من چیزی دادن.

به سینی و غذا ها اشاره کردم.

_پاشدم مو به مو طبق دستور تهیه برای خانوم قیمه که دوست داره درست کردم.

با یادآوری بوی پیاز داغ صورتم جمع شد.

_از بوی گند پیاز داغ تو همون شامپو بود که فه تن و بدنم می زدم.
بعد میگی که برام مهم نیستی؟!

اسمم و آروم زمزمه کرد:

_منو به مرز جنونم نرسون نهال.
من خودم الان باروتم.
آرومم تا تو چیزیت نشه!

تا تو رو توی این اتیشی که تنم و گرفته نسوزونم

سرش و بوسیدم و توی گوشش زمزمه کردم:

_پس خودت کبریت نزن به منه باروت!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۰۳

کنارش نشستم و سینی رو جلو کشیدم.

_حالا هم عین یه دختر خوب غذای که جناب آرمین خان درست کرده رو نوش جان میکنی تا گوشت بشه بچسبه به این دو پر استخونت خوب؟!

خندید.

_بیشعور من کجام استخونیه؟!

نگاه چپ چپی بهش انداختم:

_استخون نیستی؟!

پس چرا هرجاتو دست میزنم جای اینکه نرم باشه مثل پنبه باشه سفته؟!

ابرو هاش و بالا انداخت:

_همش عضله س آقا.

با دهنم صدای بدی درآوردم که چشماش گرد شد.

_آرمین خیلی بیشعوری.

بلند خندیدم:

_همینه که هست.

قاشق به قاشق غذا رو باهم خوردم.

_وقتی حالت خوب خوب شد می افتم دنبال کارای عروسیمون اوکی؟!

با نشنیدن صدایی ازش بهش نگاه کردم.

زل زده بهم خیره بود.

لب هامو جمع کردم و پرسیدم:

_چیه؟!
مگه آرزوت عروس شدن نبود؟!

_آرزوم با تو بودن بود.

سینی رو از روی تخت برداشتم و روی پاتختی گذاشتم.
خوابم گرفته بود.

به نهال هم‌کمک کردم تا دراز بکشه.

_بدون خونوادم چطوری عروسی بگیرم؟!

_مگه میتونی راضیشون کنب که بیان؟!
تازه این بحث هنوز داغه.

بزار یکم خنک که شدن خودشون دلشون برات تنگ میشه.

صداش ترسیده بود:

_اگه تنگ نشه چی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۰۴

دستم و زیر گردنش گذاشتم و سرش و توی گودی گردنم بردم.

عاشق این بودم این مدلی بخوابم.

_فعلا بخوابیم.

برای نشد و اما و اگرش بعد فکر می کنیم.

خیلی طول نکشید که خوابم عمیق شد.

انگار داشتم خواب می دیدم.

یه کابوس که توی بچگیام بود.

یه چیزی که ازش می ترسیدم.

یه زنی که کم آزارم نداده بود!

هنوز هم وقتی بدون اینکه حواسم باشه به شکنجه هاش فکر می کنم تن و بدنم می لرزه.

توی خوابم دوباره داشت یه سوراخ توی حیاط می کند.

من بچه بودم.

بابام خونه نبود.

از مورچه ها متنفر بودم.

اون دندون های تیزی برای پوست یه بچه شیش ساله داشتن!

بی رحمانه تنم و گاز می گرفتن.

احساس می کردم دارم دست و پا میزنم تا خودم و از دست اون شیطان نجات بدم.

شیطانی که داشت مورچه ها رو وارد لباس هام می کرد!

با تکون های کسی بیدار شدم.

نفس نفس زنون و با دیدن نهال کنارم آهی کشیدم.

_خوبی؟!

صدام به قدری گرفته بود که صوتی نداشت.

صورت نهال با رنگ پریده اذیتم می کرد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۰۵

دستی به صورتم کشیدم و نیم خیز نشستم.

_چیشده؟!

با صدای ترسیده گفت:

_تو بگو چیشده.

توی خواب از ناله ای که می کردی داشتم پس میافتادم.

اخم کردم:

_چی می گفتم؟!

توی چشمام خیره شد:

_هیچی.

پوفی کشیدمو از روی تخت بلند شدم.

_انگار خواب با آرامش به ما نیومده.

من‌میرم یکم بدوام.

چیزی نمی خوای؟!

با تکون دادن سرش از خونه بیرون زدم.

توی باغ خونه شروع به دویدن کردم.

اول آروم بعد رفته رفته سرعتم بیشتر شد.

انگار هرچی بیشتر می خواستم اون کابوس دست از سرم برداره بیشتر جلوی چشمام خود نمایی می کرد.

با فرو بردن سرم توی حوضچه ی کوچیک نفسم و حبس کردم.

آب سرد تا مغز استخونم رفت.

یه ضرب سرمو بیرون آوردم.

امشب خواب به چشم من حروم بود.

با دیدن ساعت و جلسه ای که داشتم پا تند کردم.

اگه مهم‌نبود حتما کنسلش می کردم.

با این حال روحی نمی تونستم درست از پسش بر بیام.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۰۶

درو آروم باز کردم و با دیدن نهال که همچنان بیدار بود پوفی کشیدم

_نخوابیدی بچه؟!

نگاهش و بهم داد.

یه نگاه غمگین با لبخندی که از نگاهشم بیشتر غم داشت:

_خوابم نبرد.

یعنی بیشتر وقتی پلک هام رو میبندم ترس دارم.

اخم گنگی کردم.

سمتش رفتمو روی تخت نشستم:

_ترس از چی؟!

دست های کوچولوی‌مشت شده ش رو روی پتو دیدم.

_نوید.

چشمامو بستم.

آخ.

اون بزمچه رو خودم درستش می کردم.

دستم و روی شونه ی نهال گذاشتم و توی بغلم گرفتمش.

_دیگه دستتشم بهت نمی رسه پس لطفا اعصاب من و با این نگاهت و غم توی صدات بهم نریز باشه؟!

خودش بهتر از هرکسی می دونست که اگر عصبی بشم آروم شدنم به این آسونی ها نیست.

عقب رفتم و دستم و روی صورتش و اشکاش کشیدم.

_الانم عین یه دختر خوب و آروم استراحت کن.

من یه جلسه یه ساعته دارم اگه واجب نبود نمی رفتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۰۷

آهی کشید.

_نه.
برو تو چرا باید از کارت بیوفتی.

_کنایه میزنی؟!

خسته نگام‌کرد:

_نه.

آرمین الان با عادی ترین حالت ممکن دارم میگم برو به کارت برس.

بازم خیره نگاش کردم.

_آرمین برو.

از جام بلند شدم و جلوی نهال شروع به عوض کردن لباس هام کردم.

اگر زمان دیگه ای بود.

با صدای جیغش مواجه میشدم.

اما این نهال‌انگار نهال قبل نبود.

چون فقط با سکوت نگام کرد و هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

با بوسیدن پیشونیش از اتاق بیرون رفتم.

سکوت خونه‌آزار دهنده بود.

در آپارتمان‌و که بستم با گوشیم مشغول شدم و برنامه های روزهای آیندمم چک کردم.

زیاد این هفته سرم شلوغ‌نبود و چقدر خوب!

چون می تونستم طبق برنامه ای که برای اون بی همه چیز کشیدم عمل کنم.

حوصله ی نگاه های حسرت زده ی مردمو به ماشینم نداشتم.

پس‌بی امو معمولی رو سوار شدم و تا جایی که تونستم از کوچه‌پس کوچه ها انداختم تا به ترافیک برنخورم.

تحمل ذره ذره جلو رفتن توی اون خیابون های شلوغ رو که اصلا نداشتم.

اصلا الان تحمل هیچ چیزی رو نداشتم.

حوصله ی هیچ کس رو نداشتم.

دلم‌می خواست توی خونه بمونم تا وقتی نهال خوب بشه.

تا بتونم باهاش زندگی کنم.
اینبار دیگه بدون بازی دادنش.
فقط باهاش زندگیم رو بسازم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۰۸

#نهال

آرمین رفت تا به کارش‌برسه.

و من‌تنها داشتم توی افکاری‌که عین موریانه مخم رو میخوردن غلت میزدم.

تلفن خونه رو نزدیکم گذاشته بود تا اگرچیزی‌شد بهش زنگ بزنم.

بی‌حس به سقف نگاه می کردم.

هنوز حتی هجده سالمم نشده بودکه چه بلایی از سر گذرونده بودم

همه ی همسن و سال های من یا حداقل تعداد کمی این چیزایی که‌من تجربه کردم رو تجربه می کنن؟!

یا من چون فقط پا به یه عشق‌ممنوعه با یه آدم ممنوعه گذاشتم سرنوشتم اینطوری شد؟!

آهی کشیدم.

هر بار با نفس کشیدن اینطوری دنده هام درد می گرفت.

نوید چطور تونست من و اینطوری با بی رحمی بزنه؟!

پس وقتی اون همبا دوست دخترهای رنگ و وارنگش عیاشی می‌کرد هم مستحق همچین وحشی گری بود؟!

دوباره اشک از گوشه ی چشمام شره کرد.

یا فقط به جرم زن بودن من اینطوری له شدم؟!

اون اهنگی که‌اکثرا گوشش می دادم رو زمزمه کردم.

"خریدن تنت را

و بریدن کفنت را

به یک آیه و چند سکه ببستند دهنت را

نه عشقی به کار است

نه شوری به بار است

فقط شهوت مردانه به اندام‌تو یارس

آنکه‌س که زنی را بفروشد پی پیسه(پول)حق است که روحش ته دوزخ به عذابس.

هرجای جهان مرتبه ی زن بلند است

در کشور من زن مثل میت به حساب است!

ای کاش که دلقک شده بودم نه شاعر.

در کشور من ارزش انسان به نقاب است.

تن را بدهی دل ندهی فرق ندارد.
یک آیه بخوانند گناه تو ثواب است"

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۰۹

با صدای بلند شدن تلفن خونه برداشتمش.

شماره ی آرمین بود.

آیکون سبز رنگ رو فشار دادم و گوشی رو روی بلند گو گذاشتم.

_نهال؟!

_بله؟!

نفس عمیقش رو درون گوشی بیرون فرستاد.

_هنوز نرسیدم.
گفتم زنگ بزنم تا اونجا باهات صحبت کنم.

پوزخندی روی صورتم نشست.
این کار ها چه معنی داشت؟!

بدون اینکه به حرف هام فکر کنم گفتم:

_من این زنگ زدن تو رو وقتی می خواستم که دلممی خواست.

دلممی خواست بین اون همه کار و بارت جایی هم برای نهال بیچاره بزاری.

سکوت آرمین جون بیشتری بهم داد.

رو در رو که لال می شدم.

ادامه دادم:

_این توجه ک محبت تو شاید الان کمی آرومم‌کنه.

امافقط در حد گذاشتن دستمال خیس سرد روی یه جای سوختگی عمیق و بده.

درحدی که چند لحظه خنکش کنه.
اماتسکین نمیدش.

باز هم سکوت.

_اون موقعی که ازت می خواستم به جای توپیدن به من برای اینکه‌زنگ زدم صدات رو بشنوم اینطوری خودت بهم‌زنگ بزنی بگی بین این وقت خالیم خواستم با تو صحبت کنم.

باز هم سکوت.

_آرمین انقدر من‌و عقده ای کردی و همینطور نگه داشتی و هربار ذره ذره این ذوق و از چشمم

انداختی که الان من بین این همه دردم دیگه‌کارات به چشمم‌نمیاد.

چون تو این‌دردا رو بهم دادی.

_نهال.

_من فقط بهت عشق دادم

و جواب عشق بی چون چرام به تو رو اینطور با درد و زجر دارم‌پس می دم.

گوشی رو قطع‌کردم‌و باز هم‌بی صدا اشک ریختم.

هق هقی درکار نبود.

فقط چشمه ی اشکم که‌انگار کم شدنی و تموم شدنی نبود بی مهابا روی صورتم می ریخت.

یه چیزی‌درون من عوض شده بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۱۰

_اون موقعی که ازت می خواستم به جای توپیدن به من برای اینکه‌زنگ زدم صدات رو بشنوم اینطوری خودت بهم‌زنگ بزنی بگی بین این وقت خالیم خواستم با تو صحبت کنم.

باز هم سکوت.

_آرمین انقدر منو عقده ای کردی و همینطور نگه داشتی و هربار ذره ذره این ذوق و از چشمم انداختی که الان من بین این همه دردم دیگه‌کارات به چشمم‌نمیاد.

چون تو این‌دردا رو بهم دادی.

_نهال.

_من فقط بهت عشق دادم

و جواب عشق بی چون چرام به تو رو اینطور با درد و زجر دارم‌پس می دم.

گوشی رو قطع‌کردم‌و باز هم‌بی صدا اشک ریختم.

هق هقی درکار نبود.

فقط چشمه ی اشکم که‌انگار کم شدنی و تموم شدنی نبود بی مهابا روی صورتم می ریخت.

یه چیزی‌درون من عوض شده بود.

آرمین دیگه زنگ نزد.

می دونست هرچقدر دوسش داشته باشم.

وقتی دلم ازش بگیره تا خودم آروم نشه کاری نمی تونه بکنه.

حداقل این یه مورد از من رو توی اون مدتی که اخلاقش باهام‌خوب بود فهمیده بود.

به ساعت نگاه کردم.

شیش ساعت از رفتن آرمین می گذشت و لعنت به این جلسه های شبانه ای که تمومی نداشتن.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۱۱

دلم ضعف می رفت.

کاش می تونستم بلند بشم.

دکتر گفت چقدر باید تحمل‌کنم این آتل روی سینه م رو؟!

چرا از آرمین نپرسیدم.

نوید کجا بود.

حرص توی وجودم نشست.

من و زمین گیر کرده بود و خودش معلوم نبود الان چه گهی می خوره و به غیرت داشتن خودش می باله.

باید به آرمین می‌گفتم.

من‌میخواستم از نوید شکایت کنم.

باید تقاص کاری که با من کرده بود رو می داد.

عقلم نهیب زد.

نهال تو الان عصبی.

بهتره آرمین رو وحشی تر نکنی و نندازی به جون خونوادت.

توی دلم شیون می کشیدمو از بیرون فقط با سکوت پر درد به سقف اتاق و سکوت خونه نگاه می کردم.

بلاخره با صدای چرخش کلید توی در چشمام رو بستم.

قدم های کسی رو که با سمت اتاق می اومد شنیدم.

کسی جز آرمین نمی تونست باشه.

سعی کردم نفس هام رو جوری تنظیم کنم که متوجه نشه بیدارم

در اتاق باز شد و بعد اون عطر خاصی که توی اتاق پیچید.

و این عطر فقط و فقط برای آرمین ماجد بود!

چراغ خوابی که روشن کرد رو می تونستم از پشت پلک های بسته هم نورش رو حس کنم.

_پلکات می لرزه.

پس خواب نیستی.

آروم چشم باز کردم.

البته اگر بعد از اون همه گریه چشمی هم باقی مونده باشه.

_مطمعنم از ساعتی‌که من پام‌و از خونه بیرون گذاشتم.

تا همین‌لحظه هی با خودت خودخوری‌کردی

بریدی....دوختی...و گریه کردی!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۱۲

چقدر خوب منو میشناخت.
واکنشی نشون ندادم.

_اون حرف ها چی بودپشت تلفن؟!

جوابی بهش ندادم.

_چیه؟!
زبون نداری؟!

_

_اون موقع که خوب بلبلی می زدی.

_

_می خوای من و عصبی کنی؟!

_

_می دونی که صبر منم حدی داره؟!

تهدید می کرد؟!

خندهم گرفت.

اما فقط طرحی از پوزخند روی لب هام اومد.

آروم گفتم:

_یه ادم زمین گیر و تهدید می کنی؟!

صورتش از عصبانیت سرخ شد

_به کی گفتی زمین گیر؟!

توی چشماش زل زدم.

_خودم.

مگه نیستم.

دستش و جلوی صورتم‌مشت کرد.

_جواب این حرفت رو با مشتم توی صورت اون داداش نمک به حرومت میدم.

فکر می کرد برام‌مهمه؟!

_بده.

ابروهاش بالا رفت:

_چی؟!

بی خیال گفتم:

_مهم نیست.

با چشم های که آروم بودن و صدای که هیچ حسی توش نبود گفتم:

_راستش و بخوای دیگه‌هیچ چیزی برام مهم نیست!

نگاه آرمین گیج روی صورتم دو دو می زد.

_منظورت چیه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۱۳

_مشخص نیست؟!

آرمین کلافه روی صورتش دست کشید.

انقدر محکم که رد انگشتاش رو روی گونه‌های اصلاح شده ش دیدم.

_نهال من خستم.

چند ساعت تموم با چندتا آدم زبون نفهم سروکله زدم.

تو یکی برای من معما نشو خب؟!

ناخوداگاه دوباره پوزخند زدم.

همیشه من باید درک کنم.

همه‌چیزو...

همه چیز درباره ی آرمین رو...

من باید درک کنم اون نمیتونه با من اونطور که میخوام باشه.

نمی تونه اون احساساتی رو که یه زن می خواد از طرف معشوقه ش ببینه رو نشونم بده.

من باید درک کنم که وقتی ناراحتم مگه مهمه؟!

چون جناب ماجد چندین ساعت رو با آدم های زبون نفهم سرو کله زده و طبق معمول جایی برای نهال نیست.

زبونی روی لب هام کشیدم:

_من گرسنمه.

میشه چیزی بخوریم؟!

سرتکون داد:

_باشه.

اول می خوریم و بعد راجب اینکه چرا انقدر دلت ازم پره حرف می زنیم.

آرمین از اتاق بیرون رفت و من به این فکر کردم‌که چقدر طول می کشه تا یادش بره و از خستگی بخوابه؟!

می دونستم آرمین من و انقدر جدی نمیبینه که یادش بمونه و بخواد راجب حرفام صحبت کنیم!

همیشه تا الان همینطور بوده.

من‌ناراحت می شدم.

آرمین ناراحتیم رو متوجه می شد.
و خیلی راحت به فراموشی سپرده می شد.

اون وقت من می‌موندم و ناراحتی های که روی هم تلنبار شده بود.

چقدر گذشته بود از زمانی که من و آرمین با هم بودیم؟!

چرا الان دارم باز هم برای خودم یادآوریش میکنم اون روز نحس و؟!

روزی که به حساب با جناب ماجد بزرگ رفته بودیم رستورانی که من دوست داشتم و با یه جمله تموم ذوق و شوق من و کشت.

اینکه این چه سلیقه ی افتضاحیه؟!

و من مونده بودم که خوردن آبگوشت توی یه رستوران‌معمولی و توی کاسه های لب پر شده ی سفالی چه اشکالی داشت؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۱۴

آرمین از اتاق بیرون رفت و من به این فکر کردم‌که چقدر طول می کشه تا یادش بره و از خستگی بخوابه؟!

می دونستم آرمین من و انقدر جدی نمیبینه که یادش بمونه و بخواد راجب حرفام صحبت کنیم!

همیشه تا الان همینطور بوده.

من‌ناراحت می شدم.

آرمین ناراحتیم رو متوجه می شد.

و خیلی راحت به فراموشی سپرده می شد.

اون وقت من می‌موندم و ناراحتی های که روی هم تلنبار شده بود.

چقدر گذشته بود از زمانی که من و آرمین با هم بودیم؟!

چرا الان دارم باز هم برای خودم یادآوریش میکنم اون روز نحس و؟!

روزی که به حساب با جناب ماجد بزرگ رفته بودیم رستورانی که من دوست داشتم و با یه جمله تموم ذوق و شوق من و کشت.

اینکه این چه سلیقه ی افتضاحیه؟!

و من مونده بودم که خوردن آبگوشت توی یه رستوران‌معمولی و توی کاسه های لب پر شده ی سفالی چه اشکالی داشت؟!

یا اون موقعی که با وجود خستگیم از مدرسه تا خود شرکتش رو پیاده و سه ساعت راه رو یه بند رفتم تا برای ده دقیقه ببینمش‌و با دیدنم و نگاه پر از خشم و چشم غره هاش مغموم و سرخورده از همون راه برگشتم.

که چی؟!

که یه دختر بچه دبیرستانی با لباس فرم‌می خواست بره‌جلو بگه که دلش براش تنگ شده؟!

پلک هام و بستم.
چرا الان داشتم به این چیز ها فکرمی کردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۱۵

پلک هام و بستم.
چرا الان داشتم به این چیز ها فکرمی کردم.

کور بودم قبلا؟!

عاشق بودمکه کور بودم!
یعنی الان‌نیستم؟!

در اتاق باز شد و آرمین اومد.
توی دستش دوباره یه سینی بود.

_توی راه چلوکباب گرفتم.
توام که دوست داری.

فقط ذره ای سرم رو تکون دادم.

_می دونی من چی دوست دارم؟!

با صدای گرفته ای گفتم:

_جوجه

لب هاش کج شد.

الان خندید؟!

توی دلم‌گفتم مهم نیست.

با چنگال برام کباب ها رو تیکه تیکه کرد.

_خودم بزارم دهنت؟!

قاشق رو با دست دیگم برداشتم.

_نه.
تو غذات رو بخور سرد میشه.

می دونستم غذا که سرد بشه دهن نمیزنه.

سر همین ماجرا چند بار براش دوباره غذا رو گرم‌کردم.

شروع به خوردن کردیم.

گرسنه م بود و لقمه ها رو جوییده و نجوییده پایین می فرستادم.

لیوان دوغ و جلوم‌گرفت:

_زنگ می زدی بهم‌وقتی انقدر گرسنه ت بود.

دهنم و چسبوندم به لبه ی لیوان و ازش قلپ قلپ خوردم.

سرم و که عقب کشیدم بدون اینکه دستی دور دهنم بکشم جوابش رو دادم:

_گفتم که دیگه چیزی مهم نیست!

با انگشت شصتش روی لبم رو کشید و رد دوغ ها رو پاک کرد.

_الان قهری؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۱۶

با خونسردی لقمه ی دیگه ای توی دهنم‌گذاشتم:

_قهر چرا؟!

_وقتی سعی‌میکنی اینطوری سرد و بی تفاوت باهام حرف بزنی یعنی قهری!

خندیدم.

_منونخندون آرمین.

اخم‌کرد:

_خنده داره؟!

_جفت ابروهامو بالا فرستادم.

_نیست؟!

قاشق و توی بشقابش گذاشت:

_کجاش خنده داره منم بخندم.

لقمه ی دیگه ای رو با اشتها توی دهنمگذاشتم.
چزوندن چقدر حس خوبی داره.

الانمیفهمم‌آرمین چه لذتی می برده از اینکه منو عذاب می داده!

_اینکه آرمین ماجد احساسات رو هم می فهمه!

نگاه خیره ش رو حس می کردم.

اما بی توجه قاشق قاشق غذا رو با لذت پایین‌می‌فرستادم.

_اگه‌احساسات نداشتم باید مقل اون بابا و ننت و داداش عنترت گوشه بیمارستان ولت می‌کردم!

ضربه اش کاری بود!

انقدر کاری که تا ته قلبم‌و سوزوند.

قاشق از دستم‌ول شد و صدای برخوردش با بشقاب چینی توی اتاق پیچید.

چقدر طول کشید؟!

از چکیدن قطره ی اشکم توی سینی براق؟!

از لعنتی گفتن آرمین و بلند شدنش؟!

و منی‌که یک ساعت تمام خشک شده به قطره های اشکی که کف سینی رو خیس کرده بودن نگاه می کردم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۱۷

بوی دود سیگار توی اتاق پیچید.

سینی رو با دستم کنار زدم.

سعی کردم‌هرطور هست بتونم خودم تنهایی به حالت دراز کشیدن در بیام.

_وایسا کمکت کنم.

قبل اینکه خودش و بهم‌برسونه خودم و روی تخت با زجر دراز کردم که تموم تنم از درد سِر شد و صورتم جمع.

آرمین عصبی با تن صدای بالاداد زد:

_احمق می خوای یه بلایی سر خودت بیاری؟!

با لحن سردی گفتم:

_لامپ ها رو خاموش کن.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.
اما فقط سعی کردم.

چکش وار کلمه به کلمه های حرف هاش توی ذهنم کوبیده می شد.

جا به جا کردن وسیله ها رو متوجه شدم و بعد هم دراز کشیدن خودش.

فقط دعا کردم بهم نزدیک نشه.

که خدا می دونست چه رفتاری از خودم می تونستم نشون بدم.

آروم صدام زد:

_نهال؟!

_هیچی نگو.

چون نمی دونم درجواب حرفت چی میگمو بعد چطوری منو خورد می کنی!

نفسش و پر صدا بیرون فرستاد.

_عصبیم‌کردی.

چیزی نگفتم.

_تقصیر خودته.

باز هم چیزی نگفتم.

_هی بهت میگم روی اعصاب من نرو.

و باز هم سکوت!

دستش که روی بازوم نشست دیگه نتونستم تحمل کنم و از ته دلم‌جیغ زدم:

_بهم دست نزن...

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۱۸

و این تازه شروع من بود.

چون پشت سر هم جیغ می کشیدم و با دستم روی تخت می‌کوبیدم.

_بهم دست نزن

_بامن حرف نزن

_نمی خوام صدات و بشنوم

_تو روخدا برو

_نمی خوام

_نمی خوام

با گذاشته شدن دستش روی دهنم هیستریک لرزیدمو از عصبانیتی که توی تنم بود دهنم و باز کردم و با تموم وجودم دستش و گاز گرفتم.

هرچی بیشتر فشار می دادم انگار عصبانیتم بیشتر و بیشتر می شد.

با حس شوری خون دندون هام رو از هم فاصله دادم.

می خواستم بالا بیارم.

شروع به اوق زدن کردم و فقط دستم و جلوی دهنم گرفته بودم.

آرمین لامپ و روشن کرد و به سرعت از توی حموم یه ظرف آورد.

و منی‌که هرچی خورده بودم رو همراه با خون های که توی دهنم بود بالا آوردم.

چشمم که به دست پر از خون آرمین افتاد وحشت کردم.

با چشم های گشاد شده به آرمینی که چشماش سرخ بود خیره شدم

آب دهنم و قورت دادم و با مزه ی بدی که توی دهنم پیچید دوباره اوق زدمو سعی کردم بالا بیارم.

اماچیزی توی معدم نمونده بود.

_آروم باش.

صدای آرمین غم داشت؟!

عصبی نبود؟!

از اینکه دستش و مثل یه سگ هار پاره کرده بودم عصبی‌نبود؟!

آرمین خانِ ماجد؟!

سردم بود

آرمین از جاش بلند شد و با همون ظرف رفت بیرون.

وقتی برگشت توی دستش یه بطری آب و یه تشت کوچیک بود.

دهنم و صورتم و شست و با حوله خشک کرد.

تموم مدت بدون هیچ حرفی ک با سکوت فقط این کارها رو انجام می داد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۱۹

دستم و روی دستش که یه پارچه‌پیچیده بود گذاشتم

زبونم انگار نمی چرخید تا حرفی بزنم.

_چیزی نشده

من پوستم‌کلفت تر از دندون های توعه.

فقطنگاهش کردم.

چراانقدر آروم بود؟!

بلند شد و دستم افتاد.

از اتاق بیرون‌رفت.

طولی نکشید که‌اومد و کمک کرد روی تخت دراز بکشم.

باز هم صدام در نیومد.

لامپ رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید.

با فاصله!

چرا صدام در نمی اومد؟!

_سعی کن بخوابی.

الان شوکه شدی.

صبح یه روز تازه ست.

آرمین بود که این حرف ها رو زد؟!

****

یک هفته از اون ب نحس گذشته بود.

و همچنان صدایی از من شنیده نشده بود.

فقط ارمین بود که حرف می زد و من با تکون سر جواب می دادم که آره یانه.

توی این یک هفته حتی بغلم هم نکرده بود!

نوازش...

بوسیدن...

هیچ چیزی!

انگار دوتا ربات شده بودیم.

من یه ربات لال و از کار افتاده.

و آرمین یه رباتی که مسول انجام دادن کار ها بود.

امروز دکتر قرار بود بیاد تا آتل و دنده هام رو چک کنه.

اگر جوش خورده باشه دیگه از شرش راحت می شدم و شاید می تونستم حموم برم.

با اومدن آرمین توی اتاق بهش نگاه کردم.

_یه ساعت دیگه دکترت میاد.

چیزی نمی خوای؟!

سرم و بالا انداختم.

آرمین فکر می کرد که من از لجباهاش حرف نمیزنم.

و اما خودم فقط می دونستم چقدر ترسیدم از اینکه به خاطر جیغ های اون شبم حنجره م رو از دست داده باشم.

دکتر که اومد و معاینه کرد حرف زد.

توی نگاهش تعجب هم بود.

_چرا حرفی نمی زنی؟!

حتی وقتی اومدم هم سر تکون دادی جای جواب سلامم!

با اضطراب دور اتاق رو نگاه کردم.

با ندیدن خودکار و کاغذ با دستم اشاره کردم بهش.

_خودکار می خوای؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۲۰

به تایید سرمو چند بار تکون دادم.

خودکار و کاغذ رو که توی دستم گذاشت شروع به نوشتن کردم.

"من نمی تونم"

کاغذ و خوند.

_یعنی چی؟!

صدات در نمیاد؟!

دوباره تایید کردم.

اخمی روی صورتش نشست:

_چی باعث شده که اینطوری بشی؟

نوشتم:

"جیغ زدم"

با خوندش از روی تخت بلند شد.

از کیفش چیزی بیرون اورد.

_دهنت رو باز کن.

باز کردم و داشت معاینه می کرد که آرمین داخل اومد .

دکتر عقب رفت.

آرمین سینی شربتی که دستش بود و روی میز گذاشت

_چیشده؟

_از کی نمیتونه حرف بزنه؟!

آرمین نگاهی بهم انداخت:

_نمی تونه یا خودش نمی خواد؟!

دکتر گفت:

_متوجه نشدین؟!

آرمین جلو اومد:

_چی رو دکتر؟!
نمیتونه حرف بزنه باز چه صیغه ایه؟!
این شیش متر زبون داره.

_از کی اینطوری شده؟!

آرمین عصبی‌گفت:

_میشه واضح بگین؟!

دکتر شمرده شمرده گفت:

_از چه زمانی دیگه صداش در نیومده؟!

_یه هفته ای هست.

_میشه بپرسم چطوری ابن اتفاق افتاده؟!

آرمین گیج بود.

_چه اتفاقی؟!

دکتر به من اشاره کرد:

_از دست دادن تکلمش.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۲۱

شوکه شدم.

دهنم و باز کردم.

اما صدایی بیرون نیومد.

دوباره...

دوباره...

و دوباره...

آرمین و دکتر و به باز و بسته کردن دهنم نگاه می کردن.

اما صوتی از من شنیده نمی شد.

به آرمین نگاه کردم و صداش کردم.

اما صدایی ازم بیرون نیومد.

فهمید که اسمش و صدا زدم.

با دو قدم بلند خودش و بهم رسوند و بغلم کرد:

_من اینجام.

نترس باشه؟!

اما ترسیده بودم.

از اینکه هیچ وقت دیگه نتونم حرف بزنم.

اینو دیگه نمی تونستم بین این همه درد تحمل کنم.

چشمام می سوخت اما اشکی درکار نبود.

آرمین ازم فاصله گرفت و به دکتر گفت:

_الان باید چیکار کنم؟!

دکتر توی ورقه ی دستش چیزی نوشت و طرف آرمین گرفت:

_به این آدرس ببرش.

آتلش رو هم می تونم الان باز کنم اما باز هم باید تا چند هفته دیگه مراقب باشه.

برای اینکه بتونه حمام و اینا بکنه امروز بازش می کنم.

بعد از باز کردن آتل و رفتن دکتر آرمین به حرف اومد.

_رنگت پریده.

خودم می دونستم.

خیلی ترسیده بودم.

حرف نزدن واقعا ترسناک هم بود!

بهش نگاه‌می کردم.

_خوب میشی.

پلک زدم.

_احتمالا به خاطر جیغ زدن هاته.
صدات خیلی اون شب بلند بود.

کمکم کرد و تونستم روی پاهام وایستم.

_می برمت حموم.

دهن باز کردم.

با نشنیدن صدام مغموم سر پایین انداختم.
می خواستم بهش بگم‌که خودم می رم.

انگار فهمید.

_خودم می برمت.

می ترسم سر بخوری توی حموم.

هنوز بدنت ضعیفه.

سمت حموم با قدم های آروم رفت.

لباسم دکمه ای بود.

برای اینکه دستام زیاد تکون نخورن و دردم نیاد و قفسه ی سینم کشیده نشه.

دکمه ها رو با آرامش باز کرد و لباسم و درآورد.

دست برد پشت کمرم و قفل سوتینم رو هم باز کرد.

_چقدر تنت آب رفته.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۲۲

خجالت کشیدم.

خواستم با دستم جلوی سینه هام رو بگیرم که نذاشت.

_من می خوام بشورمت.

پس خواه ناخواه چه بخوای چه نخوای ریز به ریز بدنت رو میبینم.

دستش به سمت شلوارکم رفت.

_گرچه قبلا هم دیدم.
پس خجالت و اینارو می ذاری کنار.

از اون پایین به چشمام نگاه کرد:

_خب؟!

صدا که نداشتم.
ففط سرتکون دادم.

_خوبه.

فکر می کردم شورتم رو هم درمیاره.
اما نیاورد.

سمت دوش بردم و آب رو تنظیم کرد.

به لباس هاش نگاه کردم.
خیس می شد.

از نگاهم فهمید.

_مهم نیست خیس هم بشن عوض می کنم.

برام سوال بود.

چطور از نگاه من ذهنم و حرف هام رو می تونه انقدر خوب بخونه؟!

پس چرا وقتایی که خودم و به در و دیوار می‌کوبیدم تا یه چیزو توی مخش کنم نمی فهمید؟!

یا شاید هم خیلی خوب متوجه می شد.

اما براش اهمیتی نداشت.

مطمعنم که تا الان اهمیتی براش نداشتم.

ولی الان با این کارهاش چی رو میخواست ثابت کنه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۲۳

صابون صورتی رنگ رو روی لیف کشید.

_آروم تنت رو می کشم پس نترس و عقب نرو باشه؟!

پلک زدم.

انگشت های دستم رو گرفت و بلند کرد.
از انگشتام لیف رو کشید و تا بازوم برد.

چند بار تکرار کرد و دستام رو شست.
پشت سرم رفت و موهام رو جمع کرد.

لیف رو از روی گردنم تا روی شونه هام کشید و همونطور کم کم تا پایین کمرم.

دستاش که لبه ی شورتم نشست گرفتمش.

اعصابم بهم ریخت.

از اینکه‌نمی تونستم‌بهش‌بگم خودم می خوام خودم رو بشورم.

سمتش چرخیدم.

آب از روی سر و صورتش چکه می کرد و اون موهای که روی پیشونیش نشسته بود و چشم های خمارش چیزی نبود که دل آدم واسش نلرزه!

اونم برای منی که عاشقانه این مرد بَد رو دوستش داشتم!

آب دهنم رو که قورت دادم حس کردم کف ها هم تا ته گلوم رفت.

اشاره کردم‌بهش.

متوجه‌نشد؟

یا شد و خودش رو به نفهمیدن زد.

چون طبق خواسته ی خودش نبود؟!

دوباره دستم رو بلند کردم و به لیف اشاره کردم‌که به خودم بده.

درو نشون دادم که‌یعنی برو بیرون.

ابرو بالاانداخت:

_خودم تا تهش میخوام باشم.

چشمام گرد شد.

سرم و به چپ و راست تکون دادم که یعنی نه!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۲۴

رفت و پشت سرمو ایستاد.

شروع کرد به لیف زدن تنم و اهمیتی هم به‌من و تقلا هام نداد.

دستش پایین‌رفت و با یه حرکت شورتم رو تا نصفه پایین کشید.

خجالت کشیدم.

از چی؟!

شاید از موهای که روی قسمت خصوصی تنم بود و من دو هفته تمام نتونسته بودم شیو کنم.

سرش و بغل گوشم چسبوند و با لحن اغوا کننده ای زمزمه‌کرد:

_از اینا خجالت می کشیدی؟!

همزمان دستش رو هم روی تنم به حرکت درآورد.

_هوم؟!

من تورو با همینا پسندیدم.

یادت که نرفته.

نفسم حبس شد.

داشت به اون شبی که باهم رابطه داشتم و تنم کمی مو داشت اشاره می‌کرد؟!

_خودم برات اصلاح‌می کنم تنت رو.

آب دهنم و قورت دادمو با سرم گفتم نه.

اما آرمین بدون توجه به من تنم رو لیف کشید و زیر دوش دوباره با دستاش تنم رو شست.

گیره ای که به موهام وصل بود رو باز کرد و شامپو رو روی دستش ریخت.

_باید بریم خرید.

اول میریمدکتری که برای حنجره واینا‌س.

بعد میبرمت بهترین پاساژ و هرچی خواستی برای خودت خرید کن.

سری که پایین بود رو بالا گرفتم.

پوزخند کمرنگی روی لب هام‌نشست.

این ها آرزوهای بود که من قبل از داغون شدنم می خواستم.

اینکه یه روز عادی رو با ارمین بریم خرید.

و اونی که همیشه مخالف بود

همه ی ساز مخالفتش برای من و خواسته های کوچیک و راحتم بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۲۵

با دیدن پوزخندم اخم کرد:

_چته؟!

جوابی بهش ندادم.

البته صدا نداشتنمم دلیلش بود.

با کمک‌خودش یه لباس پوشیدم و سوار ماشینش شدیم.

سکوت توی ماشین عذاب آور بود.

دستم و سمت سیستمی که ازش سردرنمیاوردم بردم.

نگاه آرمین رو حس کردم.

اما واکنشی نشون نداد.

یکی از دکمه ها رو فشار دادم و بعد اون یه موزیک آروم بی کلام پخش شد.

نفسی کشیدم و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم.

پشت چراغ قرمز که وایستاد چشمم به پسر بچه کوچیکی افتاد که حتی قدش به بعضی ماشین ها نمی رسید تا اون خوراکی های که داشت رو بفروشه.

بغض توی گلوم نشست.

این بود دنیا؟!

دنیای که همه ازش حرف می زدن این بود؟!

که پدر و مادر بچه بیارن و تقاص بی مسولییتی و الان این بچه کوچیک پس بده؟!

_باز چته اشک ریزون راه انداختی؟!

با دستم به اون بچه اشاره کردم.

آرمین پوف کلافه ای کشید و تک بوقی زد.

پسر بچه که متوجه حرکت و اشاره آرمین شد سمتش اومد.

شیشه رو پایین دادم.

_عمو چیزی می خری؟!

به دندون های افتادش خیره شدم.
صدای بچگونه ی بانمکش توی گوشمزنگ‌زد.

انگار یکی دلم و توی دستش مچاله کرده بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۲۶

به دست آرمین زدم و اشاره کردمکه بچه رو سوار کنه.

چشماش و گرد کرد.

_دیوونه شدی؟!

این مگه بی کس و کاره که سوارش کنم؟!

عصبی شدم.

اما بدتر از اون این بود که نمی تونستم حرفم و بهش حالی بکنم.

دستگیره درو که کشیدم گفت:

_بشین بابا

سمت پسربچه برگشت.

_عمو جون سوار شو.

پسربچه با تموم تعجب من بدون اینکه سوالی بپرسه سوار شد.

هوفی کشیدم که آرمین عصبی گفت:

_چیه سرکارخانوم؟!

تا اینطوری خوب داری میتازونیا

نوبت منم می رسه.

آمادگی جبران کردن داشته باش!

بی اهمیت حتی به کلمه ای از حرف هاش سمت پسربچه برگشتم و لبخند زدم.

چشماش درشت و گرد بود.

داشبرد و باز کردم.

دنبال کاغذ و خودکار بودم که چشمم به یه بسته شکلات افتاد.

بیرون آوردم و طرف پسربچه گرفتم.

با سرم اشاره کردم که بگیره.

_خاله شما هم‌مثل آبجی من زبون نداری؟!

خشکم زد.

آرمین هم یه تکونی خورد و آیینه رو روی صورت پسربچه تنظیم کرد.

با صدای جدی گفت:

_منظورت چیه که آبجیت زبون نداره؟!

شکلات و همونطور توی دستش گرفته بود.

_اگه آقا محمود بفهمه که من حرفی زدم زبون و گوش های منم میبره.

با ترس ادامه داد:

_مثل زبون راضیه

حس می کردم قلبم یکی درمیون میزنه.

این پسر داشت از چی حرف می زد؟!

ناخوداگاه بود.

دستم و سمت بازوی آرمین بردم و ملتمس بهش نگاه کردم.

با دیدن وحشتم دستم و گرفت.

_آروم باش نهال میخوای غش کنی باز با سرم تنتو کبود کنن؟!

صداش خیلی عصبی بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۲۷

نفس عمیق کشیدم.

اشاره کردم گوشیش رو بده.

توی صفحه ی تایپ رفتم و نوشتم.

"همینطوری نمیتونیم ولشون کنیم معلوم نیست چه بلایی سر این بچه ها دارن میارن"

صفحه ی گوشی رو جلوش گرفتم و خوند.

_کجا زندگی می کنین بچه؟!

آب بینی که از بینی پسربچه می ریخت دلم و ریش می کرد.

دستمال کاغذی برداشتم و کمی خودم و سمتش کشیدمکه دنده هام درد گرفت.

اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

نمی خواستم صدای داد آرمین رو دربیارم.

با دستمال آب بینیش‌رو گرفتم.

_توی یه خونه.

_آدرسش و بلدی؟!

پسربچه سرتکون داد:

_آره آقا

ولی حق نداریم کسی رو ببریم اونجا.

برای چی؟!

همین سوال من رو هم آرمین پرسید.

پسربچه با لذت کمی از شکلاتش و خورد و بقیه ش رو جمع کرد.

چرا همه ش رو نخورد؟!

با نگاه من گفت:

_برای راضیه می برم خانوم.

آرمین کلافه شده بود.

_نهال میخوام ببرمت دکتر ببین منو چه به کارگاه بازی؟!

چراغ سبز شده بود و آرمین ماشین و گوشه ای نگه داشته بود.

_تو هر روز اینجایی بچه؟!

با تاییدش آرمین رو به من گفت:

_فردا میام دنبالش و میگیرم باشه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۲۸

راهی جز قبول کردن نداشتم.

اگه زیاد اعصابش و خط خطی می کردم‌همین و هم انجام نمی داد دیگه.

با پیاده شدن‌پسر بچه آهی کشیدم.

_حالا ببینم منو سگ‌میکنی برینم تو همه چی یا نه.

اخم کردم.

با نگاه بهش فهموندم از این طرز حرف‌زدنش خوشم نمیاد.

حوصله ی حرف ها و توصیه های دکترو نداشتم.

انگار حرف نزدن زیاد هم بد نیست.

کاش همه ساکت باشن.

اینطوری دیگه نه دل کسی می شکست.

نه چیزی تموم میشد.

نه توهینی کسی می تونست به کسی بکنه.

دکتر برای خودش حرف‌می زد و من باز هم‌توی افکار خودم به دور از اینکه زمان حال رو بشنوم سپری می کردم.

_نهال؟!

با صدای آرمین نگاهمو بهش دادم.

رو به دکتر گفت:

_حالت هاش نشون افسردگی پنهان نیست؟!

عکس‌العملی نشون ندادم.

افسردگی پنهان؟!

شاید هم داشتم.

شاید بهش مبتلا شده بودم.

و شاید حتی افسردگی هم چیز بدی نباشد!

دکتر با گفتن اینکه در روانشناسی سر رشته ای نداره و باید با خود متخصص صحبت کنه جواب آرمین رو داد.

گوشی آرمین رو دوباره گرفتم:

_گفت صدام برمیگرده؟!

با خوندش سرتکون داد:

_آره.

این صدا نداشتنت موقتیه.

بعدش می تونی سرمنو بخوری.

لحن حرف‌زدنش شوخ بود.

اما لبخندی روی لب های من نبود!

_سردی.

نگاش کردم.

فرمون ماشین رو پیچوند.

_چشمات خیلی خالیه نهال.

اینطوری به من‌نگاه نکن!

چشمام خالی بود؟!

دلم خالی بود...

قلبم خالی بود...

چرا حس می کردم نفس می کشم اما وارد یه اغما شدم؟!

برای خودمم ترسناک بود این حالتم.

اما انگار در عین واحد دوستش هم داشتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۲۹

سرم و برگردوندم و همچنان به خیابون خیره شدم.

و باز هم‌فکر کردم که سکوت چقدر قشنگه.

و قشنگ تر از اون دیگه آرمین‌نمی تونست بازخواستم کنه‌برای جواب ندادنم بهش!

چی می شد اگه‌حتی صدامم‌برگشت من هچنان سکوتم رو داشته باشم؟!

کی میخواد بفهمه‌که من از عمد حرف نمی زنم یا غیرعمد؟!

با نگه داشتن ماشین کنار در ورودی ساختمون دستگیره رو کشیدم.

_تنها میری بالا؟!

تنها سر تکون دادم.

چیزی نگفت.

با قدم های آروم و بدون هیچ عجله ای سمت آسانسور رفتم.

حس سرمای که انگار ذره ذره داشت توی تنم می نشست عجیب‌دوست داشتنی بود.

یعنی این بود حالت افسردگی؟!

یا وارد یه حالتی شدم‌که گذراست؟!

من این حالم و دوست داشتم.

این حال و داشتم و آرمینی که انگار از سردی من توی چشماش ترس نشسته بود.

زندگیم دقیقا جوری چرخیده بود که‌من حالا دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم.

دکمه رو زدم و توی آیینه آسانسور به خودم و صورت بی روحم خیره شدم.

دستم روی شکمم نشست.

دیگه نبض‌اون ماهی کوچولو رو حس نمی‌کردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۳۰

با ایستادن آسانسور توی طبقه خودمون ازش بیرون رفتم.

کلید نداشتم.

بدون اینکه حتی ذره ای اعصابم بهم‌بریزه برای همچین چیزی ریلکس پشت درموندم تا آرمین خودش بیاد.

پنج دقیقه ای طول کشید و دوباره آسانسور توی طبقه ایستاد.

با دیدن من گفت:

_چرانرفتی تو؟!

شونه بالا انداختم و به قفل در اشاره کردم.

درو باز کرد و داخل رفتیم.

_گرسنت نیست؟!

دستم و تکون دادم که یعنی نه.

_وقتی دوباره صدات بیاد ضبطش میکنم.

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.
چرا باید صدای منو ضبط کنه؟!

خودش توضیح داد:

_تا وقتی یه چیزی و داری قدر نمی دونی.

مثلا کی می دونست من الان برای شنیدن دوباره ی صدات دلم قرار نداره؟!

لحن گفتنش اصلا احساسی نبود.

حتی طوری بود که انگار داره یه موضوع پیش پا افتاده رو بازگو میکنه.

لب هام و کج کردم.

راهم و گرفتم و سمت اتاق رفتم.

یکی از لباس های آرمین رو برداشتم و بدون پوشیدن شلوار تنم کردم.

_چقد بهت میاد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۳۱

سمتش چرخیدم.
تکیه زده به چهارچوب در خیره نگام می کرد.

_می تونی بهم بگی چرا یهو انگار جنی شدی؟!

به این حالت هام می گفت جنی شدن؟!

اول که اسمش افسردگی بود!

اهمیتی ندادم و روی تخت خزیدم.

صاف و رو به سقف دراز کشیدم.

ذهنم خالی بود.

چرا هرچی می خواستم به یه چیزی فکر کنم‌نمی تونستم؟!

پلک هام‌و بستم و صدای قدم های آرمین رو که دور می شد گوش دادم.

بیشتر از این‌منت کسی رو نمی کشید.

می دونستم اونم شروع می کنه که مثلا تلافی این رفتارهای من و بده.

اما مگه مهم بود؟!

دلم برای مامانم تنگ شد.

برای بابام...

و فکر کردم چرا حس می کردم نوید هم دیگه جایی توی زندگیم نداره؟!

یعنی آرمین هم دیگه تموم شده بود؟!

پلک هام رو باز کردم.

دوباره از خودم پرسیدم.

"آرمین هم تموم شده بود؟!"

هنوز نه.

من ناراحت بودم.

شاید اگه یکاری می کرد که فقط برای من باشه.

برای اثبات اینکه اونم به خاطر من یه دست و پایی زده می تونست امیدوارکننده باشه.

ولی می دونستم آرمین کله شق تر از این حرف هاست که سرد بودن من و ببینه و باز هم بخواد کاری بکنه.

یاد یه متن افتادم.

"اینطوریه که اگه کسی سرد بودنش و نشون میده یعنی از یه چیزی ناراحته و این خیلی خوبه که داره بروز میده ناراحتیش رو.

اما وای به حال اون وقتی که دیگه هیچ چیزی برای ناراحتی و سردی وجود نداشته باشه.

اونوقته که دیگه اون آدم از دایره مهم های زندگی فرد خط خورده"

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۲

صدای ترق و ترق ظرف های توی آشپزخونه خبر از لج کردن آرمین می داد.

مثلا نمی خواست بذاره من بخوابم؟!

توی دلم به جهنمی زمزمه کردم و انگار بیشتر آرامش به تنم تزریق کرده بود.

نفهیدم کی چشمام سنگین شد و تا به خودم بیام دیگه حتی اون سر و صدا های افتضاح رو هم نشنیدم.

#آرمین

اعصابم داغون بود.

من دلم گذشته ها رو میخواست.

نه این نهال سرد و یخی که بیشتر تیشه به ریشه من‌میزنه.

از عمد با اینکه نشسته بودم اما صدای ظرف ها رو هم درمیاوردم.

یادم بود که نهال روی این صداها حساس بود.

هر لحظه منتظر جیغ هاش بودم‌که یه واقعیت تلخ و دوباره یادم اومد.

اینکه اون بچه صدا نداره!

از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

خودمم دیگه میلی به غذا خوردن نداشتم.

همونطوری بسته بندهای غذا روی میز موند.

با اتاق تاریک که مواجه شدم خواستمlامپ و روشن کنم.

اما نکردم و با قدم های آروم سمت تخت رفتم.

چراغ خواب کنار پاتختی رو زدمو با دیدنصورت غرق در خواب نهال تعجب کردم.

من‌حدود یک ربع داشتم سروصدا ایجاد می کردم و اون چطوری انقدر آروم خوابیده؟!

توی صورتش زوم شدم تا ببینم خودش و به خواب زده یا نه.

امانفس هاش آروم بود.

آهی‌کشیدم و کمی پتو رو کنار زدم.

کاش منم یکم از آرامش الانش رو میتونستم داشته باشم.

با فاصله ی خیلی‌کمی ازش دراز کشیدم و انقدر خیره نگاهش کردم که منو هم خواب برد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۳

با تکون خوردن‌تخت یه چشمم و باز کردم.

_گرسنت شده؟!

نهال که سرش و تکون داد من هم بلند شدم.

_میرم غذا رو آماده کنم.

سمت آشپزخونه‌رفتم‌و نهال‌هم آبی به صورتش زد.

پشت میز نشست و با چشمایی که از خواب پف کرده بود بهم‌نگاه می کرد.

_دلبری به روش های جدید؟!

ابروهاش بالا رفت:

_همه ی زن ها مگه خودشون و برای شوهرشون خوشگل نمیکنن؟!

ابروشو به معنی‌نه‌بالا انداخت.

خندیدم.

درسته اون راه سرد شدن و در پیش گرفته‌بود و هنوز هم از دستش دلخور بودم.

اما توی همون عصبانیت آدم نمیتونه درست فکر کنه.

الان که کمی آروم تر شدم می تونم درکش کنم که شاید حق داره.

کم بلایی سرش نیومده و همینکه هنوز رو به روم نشسته‌خودش یه دنیاست!

_برای عقدمون کی دوست داری انجام بشه؟!

یا عروسی...کجا باشه؟!

همچنان با سکوت نگام می کرد.

_شام چی بدیم به مهمون ها؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۴

از جاش بلند شد.

سمت اتاق رفت.

پوفی کشیدم.

دوباره قهر کرد؟!

با حرص ظرف‌هارو روی میزچیندم.

ببین کارم به کجا رسیده بود.

منی که دست به سیاه و سفید نمیزدم حالا دارم برای یه الف بچه غذا درست میکنم.

در واقع جای شوهر انگار شوگر ددی شم.

با خودم درگیر بودم که برگه ای جلوی صورتم اومد.

روش رو خوندم.

"کی ازم خواستگاری کردی که الان داری بساط عروسی رو بپا میکنی؟!"

با تعجب برگشتم.

_خواستگاری؟!

خیلی جدی سرتکون داد.

دوباره روی کاغذ چیزی نوشت.

"انقدر مطمعنی که‌جواب من مثبته؟!"

با خوندش اخمی کردم.

_چیزی جز این هم‌نمیخوام ازت بشنوم!

پوزخند روی لب هاش زیادی روی مخم بود.

دست از گرم کردن غذا برداشتم و بازوش رو توی چنگم‌گرفتم:

_من خودم خط خطی روزگارم نهال با من ور نرو که بد بهمت می ریزم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۵

ترسی توی چشماش‌نبود.

مثل‌قبل زیر دستم‌نمی لرزید و برعکس انگار ازش سرما ساطع می شد.

کلافه ولش کردمو مشغول ریختن غذا ها شدم.

شروع به خوردن کردیم.

براش یه لیوان آب ریختم و کنار دستش گذاشتم.

غذام که تموم شد عقب کشیدم.

نهال همچنان با آرامش و بدون هیچ عجله ای غذا میخورد.

_مادمازل دوست دارن چطوری ازش خواستگاری کنم؟!

سرش و بالا آورد.

_چیه؟!

دستام و روی میز زدم و گفتم:

_نهال دنبال بهانه ای؟!

دوباره مشغول خوردن شد.

پام و روی زمین تکون می دادم.

چرا از این رو به اون رو شده بود؟!

نفسم و محکم و با صدا بیرون فرستادم.

_نهال خودت اخلاق سگی منو بهتر میشناسی

پس چرا داری کفریم می کنی عزیزم؟!

لب هام و روی هم‌فشار دادم.

اون‌عزیزم اخر چی بود؟!

پوفی کشیدم و از پشت میزبلندشدم.
بهتر بود فعلا نزدیکش نباشم.

نمی دونم این زندگی لعنتی چه خوابی برام‌دیده‌بود.

اما دیگه‌خسته شده بودم از این وضع.
کاش قدر همون نهال و روز و شب های که باهم بودیم رو بیشتر می دونستم.
کاش نمی ذاشتم ماجرا به این وضع و به اینجاکشیده بشه.

اینجایی که یخ زدن چشم هاش رو ببینم و هیچ غلطی نتونم بکنم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۶

#نهال

آرمین دوباره رفت بیرون و من موندم و تنهایی که داشت تموم وجودم و می گرفت.

واقعا نمی فهمید؟!

درک نمی کرد که باید کنار من و این سکوتی که حتی خود من رو هم در بر گرفته با صبوری بمونه؟!

انتظار چی رو از من داشت؟!

اینکه ذوق کنم برای تموم چیزهای که توی این مدت با خواهش و التماس هم نتونستم ازش بگیرم؟!

تلخ به تلوزیون خاموش رو به روم خیره شده بودمو تک به تک لحظاتی که به آرمین برای اومدن‌به خواستگاریمو هرچیزی که مربوط به زندگی مشترک بین دوتامون می شدم جلوی چشم اومد.

اما من همون‌نهال بودم؟!

شرایط هنوز همونطوری بود؟!

من خونوادم و داشتم؟!

مامانم و داشتم؟!

بابام و سایه ی سرمو داشتم؟!

برادر...آخ از اون برادی که جیگرم و سوزوند رو داشتم؟!

و آرمین از بین اون‌همه‌چیزی‌که به خاطرش از دست داده بودم می خواست فقط یه چیز و بهم‌برگردونه!

اونم ازدواج بود؟!

پلک هام و بستم.

چرا نمی خواستمش؟!

دوباره پلک هام‌رو باز کردم.

آرمین و میخواستم؟!

نه...

مغزم جواب قطعیش رو داده بود.

و اما امان از دلم...که هر بار و بدون توجه به چیز دیگه ای جوابش آره بود.

باید باهاش حرف می زدم.

اما با کدوم صدا؟!

بلند شدمو سمت آشپزخونه‌رفتم.

شروع به نوشتن هرچیزی که میخواستم کردم و تهش هم‌این جمله رو نوشتم.

"اگه نمی خوای همین آرزوهای هم که‌الان دارم رو از دست بدم پس هر چی که‌نوشتم رو برام بساز"

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۷

چقدر گذشته بود؟!

همونطور سرم روی میز خوابیده بودم.

انگار از خواب سیر نمی شدم و این اصلا خوب نبود.

یکی از نشونه های افسردگی همین میل زیاد به خواب بود.

با صدای در تکونی به خودمدادم.

آرمین با پلاستیک های توی دستش اومد.

_یکم تنقلات گرفتم.

شب فیلم ببینیم؟!

سرتکون دادم.

لبخند کوچیکی زد و خودش پلاستیک های که توش چیپس و پفکو آبمیوه و ماست سطلی سیر بود رو جا به جاکرد.

_میدونم چیپس و با ماست موسیر زیاد دوست داری.

بسته ی چیپس و بالا آورد.

_از همون دل مزه ها با طعم موسیرش و برات گرفتم.

سعی کردم لب هام و به لبخند باز کنم.

اما مطمعنن تصویرم زیاد جالب نشد.

یه صورت کج و کوله که به زور میخواست بخنده!

_نمیخواد ادای خندیدن دربیاری.

خوشحالیت اجباری نیست اوکی؟!

برگه ی توی دستم و برداشتم و لباس آرمین رو هم گرفتم.

روی مبل نشوندمش و برگه رو به دستش دادم.

اشاره کردم که بخونه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۸

خط به خطی که می خوند صورتش بیشتر درهم می رفت.

سرش و بالا آورد.

_از بیکاری نشستی با خودت شِر نوشتی؟!

شروع شد.

این بشر نمی تونست تعادل احساسی خودش و نگه داره که.

یا باید یکم خوب می بود

یا باید بقیه ش و یه جوری خراب می کرد که باز خودشم نتونه درستش کنه.

روی یه کاغذ دیگه نوشتم:

"من میخوام یه مدت تنها باشم.
درکش انقدر برات سخته؟!"

کاغذ و رو به روش گرفتم.

_درکش برام سخت نیست
غیرممکنه!

دوباره نوشتم:

"این خواسته ی منه!"

_نباید باشه.

دوباره نوشتم:

"پس منم باید با خواسته های که تو داری مخالف باشم!"

کاغذ و خوند و اخم کرد:

_مثلا کدوم خواسته هام؟!

منظورت ازدواج و ایناس؟!

شونه هاش و بالا انداخت:

_فدای سرت مخالفت کن

می دونی که من توی قید و بند ازدواج نیستم

اگر حرفی زدم به خاطر رویاهایی بود که تو ازشون برام گفته بودی!

با حرص نوشتم:

"رویاهای سوخته ای که داشتم.

الان میخوام رویاهای جدید بسازم

می خوای اونارو هم نادیده بگیرم تا اونام بشن مهره ی سوخته ی زندگیم؟!"

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۳۹

از روی مبل بلند شد.

انقدر عصبی بود که ترسیده بودم.

آب دهنم و قورت دادم و با خودم شمردم.

به سه نکشیده لیوان آب روی میز رو با شدت توی دیوار کوبید و صدای آخ خودش هم بلند شد.

نگران از اینکه خورده شیشه ها توی چشمش نرفته باشه سریع بلند شدم.

سعی کردم اسمشو صدا کنم.

اما نشد.

گریه م داشت می گرفت.

دستم و روی شونه ش گذاشتم و سمت خودم برش گردوندم.

یه تیکه شیشه روی گونه ش رو عمیق برش داده بود.

اشک هام پشت سر هم روی صورتم چکیدن.

_چیزی نیست چراگریه میکنه بچه؟!

با شنیدن کلمه ی بچه اشکام شدت بیشتری گرفت.

اصلا همین بودم.

یه آدم برون گرا که زیاد نمی تونست چیزی رو توی خودش نگه داره.

یه عادت بدیم داشتم وقتی وسط گریه یکی بهم‌میگفت گریه نکن یا یکم نازم و میکشید بدتر گریه می کردم.

آرمین دستم و کشید و توی بغلش گرفتم.

_سیسس...یه خراشه.

حتی من دردی هم حس نمیکنم.

دورغ میگفت.

پس از کجافهمید من دارم برای چی‌گریه می کنم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴۰

دستم و روی زخم صورتش کشیدم.

_گریه نکن.

دستم و برداشت و بوسید.

قلبم هری ریخت.

با شدت بیشتری گریه کردم و توی بغلش هق زدم.

با دستاش تنم و محکم گرفت و سرم رو بوسید.

_خیلی خوب انگار دلت خیلی پره.

من چیزی نمیگم.

آروم که شدی از گریه خالی که شدی بعد نازتو میکشم باشه دوردونه؟!

چنددقیقه طول‌کشید.

از بغلش بیرون اومد.

_کجا باز؟!

سمت خودکار و کاغذ رفتم.

اه لعنت به این بی صدایی.

روش نوشتم:

"زخمش عمیقه میریم بیمارستان"

خوند و دستمال رو محکم تر روی صورتش فشار داد:

_نمیخواد رد بخیه روی صورتم میوفته.

عصبی پام و روی زمین کوبیدم و با دستم اشاره کردم‌که باید بریم.

نمی دونم قیافه م چه‌شکلی شده بود.

اما احتمالا جلوش عین یه بچه‌چهارساله که پاش و روی زمین می کوبه تا به چیزی که نخواد نرسه ول کن نیست بودم.

سر تکون داد:

_میرم.

سمت اتاق رفت و دنبالش رفتم.

پشت سرش زبونی درآوردم و توی دلم گفتم:

"میریم"

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۴۱

آماده شدن منو که دید،برخلاف مخالفتش گفت:

_بعد خانوم افتخار میدن بریم خرید؟!

خندیدم.

از اینکه آرمین اینطوری رفتار می کرد خنده م می گرفت.

چون می شد یه آدم دیگه.

می شد آدمی که‌من همیشه تا قبل این آرزوش رو داشتم که اینطوری باشه.

پشت چشمی نازک کردم.

_پدر مارو با همین ناز و ادا هات درآوردی دیگه.

آماده که شدیم طولی نکشید که به درمانگاه نزدیک خونه رسیدیم.

بعد از اینکه گونه ش رو سه تای بخیه ی تپل زدن و ضد عفونی کردن سمت پاساژ ها راه افتادیم.

همچنان توی ذهنم داشتم برنامه‌ای اون خواسته های که داشتم می چیندم.

آرمین نمی تونست مخالفت کنه.

این حق من بود و خودش هم به خوبی این رو می دونست!

ماشیت و توی پارکینگ مجتمع تجاری پارک کردیم.

کنار به کنار هم وارد مغازه ها می شدیم و از چند مغازه ای اول چیزی نظرم رو نگرفت.

طبق گفته ای آرمین امروز روز خرید من بود و اگر کل یه مغازه رو هم میخریدم آرمین چیزی بهم نمی گفت.

می خواست خوشحالم کنه؟

چه حیف که دیگه این خرید زیاد و حتی همراه با خود آرمین دیگه آرزو نهایت خواسته ی من نبود!

مغازه ی چهارم بودیم.

چندتا تاپ و شلوارک مینیمال و عروسکی نظرم و گرفت و شیش تا از رنگ های مختلفش رو برداشتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴۲

آرمین هم مثل یه جنتلمن واقعی حتی بدون پرسیدن قیمتش کارت کشید.

ساک خرید و سمتش گرفتم.

_چیه؟!

ساک و جلوش تکون دادم که یعنی بگیرش!

چشماش و گرد کرد:

_دیگه چی؟!

چشم غره رفتم.

پوفی کشید:

_ای لعنت به پدر پدر پدر پدر...

ادامه ی جمله ش رو نداد و من خشنود از حالی‌که ازش گرفتم جلوتر ازش چند قدم راه رفتم.

درسته اون موقع نگرانش شدم.

ولی دستش که مشکلی نداشت.

به اون عضله های کت و کلفتش آسیبی وارد نمیشد اگه خریدای منو می گرفت.

یه مغازه شیک مانتو جلوی رومون بود.

مدل هاش به شدت از پشت ویترین هم منو جذب کرد.

داخل مغازه رفتم ک فروشنده ش که پسر جوونی بود از جاش بلند شد.

سلام داد و من فقط سر تکون دادم.

متوجه اخم هاش شدم که توی هم رفت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۴۳

لبم و زیر دندونم کشیدم.

اینکه نمی دونست من‌نمیتونم حرف بزنم.

با نگاهی ملتمس سمت آرمین برگشتم.
نمی دونم چطور اما حرف نگاهم رو خوند.

رو به پسر گفت:

_برای خانومم یه مشکلی پیش اومده که تکلمش رو فعلا از دست داده.

جواب سلام شما رو هم به همین دلیل نتونست بده.

خندید و ادامه داد:

_داداش افاده ای نیست اخماتو باز کن.

فروشنده انگار شرمنده شده بود.

اما چرا؟!

خوب اونکه نمی دونست.

صدای پسر بلند شد:

_آبجی از چه مدلی خوشتون اومده؟!

با تعجب نگاهش کردم.
چه لاتی صحبت می کرد.

به آرمین نگاهی کردم و خنده م گرفت.

پسر دوباره گفت:

_شما هم مثل تموم مشتریای قبلی به لاتی حرف زدن من میخندین درسته؟!

سرم و تکون دادم.

دستی توی موهاش کشید و من‌چرخیدم سمت مانکن های که انواع مانتوها توی تنشون بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۴۴

سایزم ۳۶ بود و یه جورای میشد لباسی که تن مانکنه.

چهارتا مانتو انتخاب کردم و آرمین هم گفت که پروشون کنم.

توی اتاق پرو وقتی اون مانتوی سفید عروسکی رو پوشیدم انقدر به دلم نشست که با ذوق در پرو رو باز کردم.

دهنم و باز و بسته کردم.

من اسم آرمین رو گفتم.

اما صوتی شنیده نشد.

دمغ به آرمین که نگام می کرد خیره شدم.

بلند شد و جلو اومد:

_خیلی بهت میاد.

همینو بردار.

سرتکون دادم و درو بستم.

اونای دیگه رو نپوشیدم و همونطور بیرون پرو رفتم.

آرمین تعجب کرده بود:

_چرا بقیه رو نپوشیدی ببینم؟!

سرم و بالا انداختم.

متوجه گرفتگی حالم شد و دیگه اصراری نکرد.

بعد از حساب کردن مانتو ها تخفیفی که خود فروشنده داد به بیرون رفتم.

_میخوای بریم کافی شاپ یه شیک شکلات بخوری دوپینگی بشه برات برای ادامه خرید؟!

آهی کشیدم.

شونه هام و بالا انداختمکه پاکت مانتوها رو هم از دستم گرفت.

_اینارو یادت رفت بکنی تو پاچم سرکارخانوم؟!

خندیدم.

آرمین لعنتی.

می تونست حال و هوام رو طوری که خودش می خواد عوض کنه.

توی کافی شاپ قشنگ و دنج مجتمع خرید نشسته بودیم.

هنوز شیکم رو نخورده بودم که صدای تو دماغی یه دختر که بال بال زنان سمت ما می اومد و انگار قرص آرمین خورده بود باعث تعجبم شد.

طولی نکشید که یه دختر با اندامی برجسته که میشد حدس زد تزریقیه اومدکنار آرمین و شونه ش رو گرفت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴۵

خندیدم.

آرمین لعنتی.

می تونست حال و هوام رو طوری که خودش می خواد عوض کنه.

توی کافی شاپ قشنگ و دنج مجتمع خرید نشسته بودیم.

هنوز شیکم رو نخورده بودم که صدای تو دماغی یه دختر که بال بال زنان سمت ما می اومد و انگار قرص آرمین خورده بود باعث تعجبم شد.

طولی نکشید که یه دختر با اندامی برجسته که میشد حدس زد تزریقیه اومدکنار آرمین و شونه ش رو گرفت.

من همچنان عین یه بچه ساکت و با ادب و البته آروم داشتم دستمالی کردن آرمین و توسط دختره نظاره می کردم.

گلوم و که صاف کردم انگار تازه منو هم دید.

انقدر مژه کاشته بود که یه اپلاسیون باید برای چشماش می رفت خدایی.

با یه حالت تعجب مصنوعی گفت:

_اوا آرمین.
با خواهر کوچولوت اومدی خرید؟!

بعد با یه حالت ناراحتی گفت:

_اون موقع های که باهم رل بودیم منو ببارم نیاوردی خرید.

اخم روی صورت آرمین دلم و خنک کرد.

اول دست دختره رو از روی بازوش کنار زد.
بعد هم گفت:

_اول خواهرم نیست و نامزدمه.
دوما تو کی باشی که آرمین ماجد باهات بیاد خرید؟!

چشمای دختره گرد شد.

_آررررمین

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۴۶

هیچ واکنشی نشون ندادم.

می دونستم آرمین مردی‌نیست‌که گذشته ی پاکی داشته باشه!

پس بی خودی غصه خوردن و رو ترش‌کردن من به جایی نمی رسید.

مگه گذشته ش پاک می شد؟!

شونه بالا انداختم و شیک شکلاتیم رو با لذت خوردم.

هیچ اهمیتی هم به دختره و آرمین ندادم.

بعد چند دقیقه دختره با گریه رفت.

_عجیبه.

سرم و بالا آوردم.

با نگاهم بهش فهموندم که‌چی عجیبه؟!

_اینکه نهال قبلی تا سر منو کچل نمیکرد که این کی بود رابطه ش باهام چطوری بود.

تا چه حد بود.

زمانش کی بود؟!

چقد طول کشید.

ول نمی کرد!

تنها شونه هام و بالا انداختم و بعد از درآوردن ته شیک از کافی شاپ بیرون رفتیم.

_شلوار و شال و کیف و کفش مونده درسته؟!

سر تکون‌دادم.

_میشه اونارو فردا یا چند روز دیگه بگیریم؟!

پلک هام رو به معنی باشه چندبار روی هم گذاشتم.

_اینطوری که پلک میزنی مثل خر شرک میشی.

چشمام گرد شد و اما خندیدم.

و مشت کوچیکی که به بازوش زدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴۷

سوار ماشین شدیم.

دلم نمیخواست برمخونه.

اون خونه برام دلگیر بود.

وقتی تنها مینشستم تموم اون روزای که به آرمین خواهش کردم که با زندگی و آبروم بازی نکنه می اومد جلوی چشمم.

دست آرمین که روی دنده بود رو گرفتم.

سمتم برگشت.

_چیزی میخوای؟!

اشاره کردمکه تلفنش‌رو بهم‌بده.

تایپ کردم.

"میشه بریم بام؟!"

نوشته رو خوندو باشه ای گفت.

گوشی رو کنار گذاشتم و سرم و تکیه دادم به شیشه ی ماشین.

چه راحت گفت باشه.

پشت پلک‌های بستم اون روزی برام تداعی شد که مدرسه اردو داشت و من به آرمین‌گفتم جای اینکه با بچه ها باشم بیاد تا باهم بریم بام.

جایی که اکثر دختر پسرا میرفتن و من هیچ‌وقت تا حالا نرفته بودم.

و دوست نداشتم‌اولین‌بارمم بدون آرمین باشه.

پلک هام و باز کردم.

با سری‌کج به آرمین که با صورتی خونسرد داشت رانندگی می کرد نگاه کردم.

این صورت چی داشت؟!

زیبایی مردونه؟!

اما حقیقتا اگر اول ظاهرآرمین منو جذبم کرد.

بعد از اون اخلاق خاصش که هرکسی براش مهم نبود باعث‌شد سمتش کشیده بشم.

اینکه‌ناز هرکسی رو نمی کشید.

به هرکسی رو نمی داد.

اجازه دخالت و قضاوت رو که به هیچ کس نمی داد!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴۸

_چیه زل زدی بهم؟!

با صداش به خودم‌اومدم.

اهی کشیدم.

_باز چته آه میکشی؟!

میخوای خدا یه راست منو بفرسته جهنم که دختر ته تغاریشو ناراحت کردم؟!

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر آدما چند روان.

آرمینی که به یاد ندارم اینطوری بلبل زبونی کنه.

الان چه چیزها که ازش نمی شنوم.

یاد اون پشت دستی که بهم زده بود و لبم خونی شده بود افتادم.

باهمون دستی که نوازش می کرد.

به وقتش ضربش رو هم نشون می داد.

_چیشده؟!

اینبار صداش خونسرد نبود.

متاسفانه صدایی نداشتم که بهش بگم یاد خاطرات شیرین و رنگارنگی که هربار برام رقم زده افتادم.

خاطراتی که اخرش هم به خون ریختن ختم شد.

خونی که بچه ی یک یا دوماه ی من داد.

واقعا آرمین دلش نمی سوخت؟!

دلم میخواست توی چشماش زل بزنم و بگه انقدر بی رحمی که حتی به بچه ای هم که از تخم و ترکه ی خودتم بود مهربونی نداشتی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۴۹

_چیه زل زدی بهم؟!

با صداش به خودم‌اومدم.

اهی کشیدم.

_باز چته آه میکشی؟!

میخوای خدا یه راست منو بفرسته جهنم که دختر ته تغاریشو ناراحت کردم؟!

لبخندی روی لبم نشست.

چقدر آدما چند روان.

آرمینی که به یاد ندارم اینطوری بلبل زبونی کنه.

الان چه چیزها که ازش نمی شنوم.

یاد اون پشت دستی که بهم زده بود و لبم خونی شده بود افتادم.

باهمون دستی که نوازش می کرد.
به وقتش ضربش رو هم نشون می داد.

_چیشده؟!

اینبار صداش خونسرد نبود.

متاسفانه صدایی نداشتم که بهش بگم یاد خاطرات شیرین و رنگارنگی که هربار برام رقم زده افتادم.

خاطراتی که اخرش هم به خون ریختن ختم شد.
خونی که بچه ی یک یا دوماه ی من داد.

واقعا آرمین دلش نمی سوخت؟!

دلم میخواست توی چشماش زل بزنم و بگه انقدر بی رحمی که حتی به بچه ای هم که از تخم و ترکه ی خودتم بود مهربونی نداشتی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۵۰

با دستم اشاره کردم که چیزی‌نیست.

دلم بادکنک میخواست.

اونم زیاد.

انقدر زیاد که حتی خود من رو هم از این شهر دور کنه.

انقدر دور بشم‌که دیگه نشونی از هیچ آدمیزادی نبینم.

آرمین رو که اصلا نبینم.

دوباره گوشیش رو برداشتم.

رمز نداشت.

منم علاقه ای به چک‌کردنش نداشتم.

چون خیانت چیزی‌نبودکه فقط به گوشی مختص باشه و آرمین این رو همون روزای اول رابطه که من خیلی حساس تر بودم‌به خوبی بهم فهمونده بود.

اینکه میتونه یه زن رو بدون‌حتی یه زنگ بهش ببره آپارتمانش و من از کجامیخوام بفهمم؟!

اینکه میتونه به جز این‌چندتا گوشی دیگه هم داشته باشه تا هر کثافت کاری که دلش میخواد رو بکنه و من از کجا میتونستم بفهمم؟!

_چیزی نمیخوای؟!

با دیدن اینکه نزدیک بام شدیم تایپ کردم:

"بادکنک"

وقتی خوند تعجب کرد:

_بادکنک میخوای چیکار؟!

با اخم تایپ کردم:

"میخوام"

خندید:

_خیلی بچه ای نهال.

از ماشین پیاده شد.

امانفهمید با همین کلمه چه آتیشی توی دلم انداخت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۵۱

دست به سینه منتظر بودم بیاد.

دلم میخواست یکی بزنم وسط نقطه حساسش و اون دور خودش از درد بپیچه و من بگم.

عه آرمین خیلی بچه ایا مگه درد داشت؟!

بعضی کلمه ها یا حتی جمله ها شاید هیچ بار معنایی بدی نداشته باشند.

اما همینکه از آدمی که همراهته انتظار شنیدن اون ها رو نداری میتونه دردناک باشه!

با باز شدن در ماشین آرمین گفت:

_پیاده شو بقیه ش رو بدون ماشین بریم.

از ماشین که پیاده شدم با دیدن چیزی حدود سی چهل تا بادکنک چشمام گرد شد.

و همزمان خندیدم.

ماشین و دور زدم و با ذوق بادکنک ها رو گرفتم.

زبونم نمیچرخید برای تشکرو فقط یه نگاه عمیق بهش انداختم.

و خیلی زود یادم رفت که دلم ازش گرفته بود.

و چقدر من این کینه ای نبودنم رو دوست داشتم!

جلوتر از آرمین راه رفتم و حس خوب اینکه منم به سبک بالی همین بادکنک هام توی تنم نشست.

_نهال خیلی ازم دور شدی صبر کن!

صداش دستوری بود و کی میتونست اطاعت نکنه؟!

سرجام وایستادم و به فاصله ای که با آرمین داشتم چشم دوختم.

همیشه فاصله بین ما بوده.

همیشه!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۵۲

بهم رسید.

_بچه تا کجا میخواستی تنها بری؟!

دوباره اخم کردم.
حس می کردم از روی تمسخر بهم میگه بچه.

اشاره کردم و گوشیش رو بهم داد.

تندتند تایپ کردم.
همزمان حواسمم بود که بادکنک های عزیزم رو باد نبره.

"به من نگو بچه.

حس میکنم داری مسخره م میکنی!"

چندتا ایموجی عصبانیت و چشم غره هم گذاشتم.

گوشی رو رو به روی صورتش گرفت و با خوندنش برعکس حدسی که می زدم خندید:

_میشی با خودت توی اون مغز فندوقیت رفتار و حرف من تجزیا تحلیل میکنی و براش عصبی هم میشی؟!

دقیقا همین بود.

از یه چیز آرمین خیلی خوشم می اومد.

اهل کش دادن نبود.

وقتی بهش از ناراحتی که داشتی حرف می زدی.
دیگه خودش و به اون راه نمی زد.

دقیقا همون رو به زبون میاورد و این خودش کمی آدم رو آروم تر می کرد.

دستشو انداخت دور شونه م و کمی تنم و به خودش فشار داد.

با راه افتادنش قدم های منم روی زمین کشیده شدن.

_میدونی چرا بهت میگم بچه؟!

خودش ادامه داد:

_بچه برای یه پدر و مادر حکم زندگی و داره.

تا حالا دیدی مادری برای بچه ش بد باشه؟!

سرش و چسبوند به بغل گوشم و با اون صدای لعنتیش گفت:

_تو برای من حکم همون بچه ای رو داری که از گوشت و پوست و استخونمه.

حکم یه بچه ای که انقدر برام عزیزه که توی کلمه نمیگنجه.

بوسه ای روی گونه م زد.

_پس وقتی بهت میگم بشه نشین فکر کن به خاطر سن و سالته.

درسته من ازت بزرگترم.

ولی این بچگی رو با تو دوست دارم.

فهمیدی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۵۳

با سکوتم بهش جواب دادم.

یه جواب گنگ.

آرمین کم منو توی دوراهی نذاشته بود.

الان زمان این بود که بفهمه اون هم به من حس داشته و فقط به خاطر همیشه در دسترس بودن من چیزی از غمم نمی دونسته.

الان که ترس داره.

من میفهمم ترسش رو.

اینکه نمی خواد نشون بده و من اینو میبینم که از نبودنم وحشت داره.

متوجه شدم حتی گاهی شبا یهو از خواب میپره و بودن من کنارش و چک میکنه.

حتی دستی که روی تنم میکشه تا ببینه واقعیم یا نه.

با صدای گریه ی دختر بچه ای از فکر بیرون اومدم.
به دختر بچه که بادکنک هارو نشون می داد نگاه کردم.

با لبخند یکی از نخ ها رو جدا کردم و سمتش رفتم.
مادر دختر بچه امتناع کرد که براش میخره.
اما من ذوق اون بچه رو میخواستم.
ذوقی که خیلی ذلال بود.

به رفتنش و بالا و پایین رفتنش نگاه کردم.

من هم روزی صاحب دختر میشدم؟!
نمیگم پسربچه ها رو دوست ندارم.

ولی دختر...امان از دختر که شیرینی یه خونه ست.
دلم مچاله شد.

خونه ی بابام دیگه دختر نداره.
چند روزه ازشون خبر ندارم؟!

و بیشتر دلم از اونا گرفت.
چند روزه از دختر بی‌پناهشون خبر ندارن؟!

اگه آرمین من و قبول نمی کرد چه بلایی قرار بود سرم بیاد؟!

باید توی خیابون می موندم؟!

سرنوشتم چی میشد؟!

حتی فکر به اینا هم مو به تنم سیخ میکنه.

با دستی که روی تنم نشست هینی کشیدم.

آرمین بود.

_ترسوندمت؟!

زرشگ.

نه پس.

اخمی بهش کردم.

عصبی گفت:

_امشب زیادی بهم اخم کردیا حواست هست؟!
هرچی داری میگی گوش میکنم.
بار چندمه دارم‌میگم کم برو روی اعصابم!

من که میگم این نمیتونه دو دقیقه آرم باشه ها.
حتما باید بادکنک خریدنش رو اینطوری زهر می کرد.

دیگه ذوقی نداشتم.

دستم و شل کردم و یکی یکی بادکنک ها رو ول کردم.

هرچی بالاتر می رفتن بیشتر محو می شدن.

دیگه نمی خواستم بام رو ببینم.

نمی خواستم کنار آرمین قدم‌بزنم.

دیگه چیزی رو با زور و از روی ترحم نمی خواستم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۵۴

سمت ماشین برگشتم.

هنوز خیلی نرفته بودم‌که دستم کشیده شد.

_معلوم هست چه مرگته؟!

همین بودم بام بام رفتنت؟!

نفسم و بیرون فرستادم.

حس میکردم خستم.

حوصله و صبرم به حدی کم شده بود که تحملش برای آرمین کار راحتی نبود.

با دستم به ماشین اشاره کردمو فهموندم‌که خوابم میاد.

نفسش و با حرص بیرون فرستاد:

_بار دیگه ای هم هست نهال خانوم!

جلوتر از من حرکت کرد.

توی ماشین که‌نشستیم موزیک آرومی گذاشت.

سرعتش زیاد بالا نبود و منی که خسته بودم با تکیه دادن سرم به شیشه ی ماشین خیلی زود چشمام گرم خواب شد.

انقدر سنگین خواب نبودم‌که وقتی یکی میخواست بغلم‌کنه متوجه نشم.

پلک هام‌رو باز کردم‌و صورت آرمین رو توی فاصله ی کمی از خودم دیدم.

_انگارجدنی خوابت می اومد.

آروم پلک زدم و با دستم سعی کردم کنارش بزنم.

حالا که بیدار شده بودم.

خودم‌میتونستم برم.

_ببخشید که سرت داد زدم.

فکر کردم برای حرص دادن من گفتی میخوای برگردی خونه.

چندقدمی که رفته بودم رو برگشتم.

رو به روش وایستادم و با اشاره بهش فهموندمکه‌یه دکتر اعصاب بره.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۵۵

به جای اینکه عصبانی بشه خندید.

_نهال این روی جدیدت خیلی بامزه س.

چشمام و براش گرد کردم و با لب زدن گفتم:

_عوضی

دوباره خندید.

محلش ندادم و با دو خودم و به آسانسور رسوندم و جلوی چشم های منتظر آرمین دکمه رو زدم و با دست ازش خداحافظی کردم.

ولا مرتیکه.

امشب قشنگ روی مخ من پیاده روی کرده با بد خلقی هاش.

اخرشم میگه بامزه شدی.

انگار هرچی من تحویلش نمی گیرم براش دلنشین تره.

آسانسور که توی طبقه ایستاد بیرون رفتم.

با دیدن آرمین که دست به سینه منتظر من بود هینی کشیدم.

_که منو جا میذاری آره؟!

آب دهنم و قورت دادم.

دوتا دستام و رو به روش گرفتم.

_کارت ساخته س نهال.

سمتم حمله کرد و قبل اینکه بتونم بچرخم روی پشتش بودم و توی خونه بردم.

_انقدر قلقلکت میدم نفس نفس بزنی.

خدایی گرخیدم.

من به شدت روی قلقلک حساس بودم.

شاید به جرعت ده برابر دیگران و آرمین لعنتی اینو میدونست.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۵۶

آروم روی تخت گذاشتم و خودش هم روی زانوهان نشست.

با اشاره و خواهش بهش می گفتم‌اینکارو نکنه.

اما مگه تا تلافی نمی کرد ول کن بود؟!

دستاش و بالا برد و نامرد یه راست زیربغلم برد.

صدام برای جیغ درنمیومد.

فقط هین هینی بود که سعی می کردم بکشم.

خنده ای درکار نبود.

مگه آدم از زجر کشیدن خودش هم خنده ش میگیره؟!

اشکام پشت هم از گوشه ی چشمم پایین می اومدن.

با نفسی که آروم و بریده بریده شده بود و از ته دل گفتم:

_آر...مین

دست نگه داشت.

صدام برگشت؟!

_چی؟!

نهال صدات

پلک هام رو بستم و با دست هام که جون نداشتن به بازوش زدم.

دوباره گفتم:

_بلند...شو

از روی تنم کنار رفت.

سعی کردم بلند بشم.

دستش و پشت کمرم گذاشت.

_دوباره حرف‌بزن

نهال....صدات برگشته مگه نه؟!

آرمین ذوق داشت؟!

نکبت منو له کرده تازه ذوق هم میکنه؟!

سمتش نگاه کردم و با دستم یه سیلی خیلی آروم روی صورتش زدم.

_خیلی...بیشعوری آرمین

و آره صدامم برگشته انگار

خش دار بود و گرفته.

گلوم خشک شده بود انقدر که هین هین کشیده بودم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۵۷

نفس راحت آرمین رو شنیدم.
خودمم خوشحال بودم از اینکه صدام برگشته.

_جون نهال باید برم مدرک دکترا بگیرم.
خوب شد اون قرص و شربتا رو نخوردیا.
با یه قلقلک کارت حل شد.

از روی تخت بلند شدم.
جوابی بهش ندادم.

آرمین عوضی.

مگه من نمیخواستم حتی اگه صدامم برگشت با این بشر حرف نزنم؟!

ریده شد تو نقشه هام که.

از شیرآب یه لیوان آب پر کردمو روی صندلی نشستم.

قلپ قلپ ازش خوردم.

انگار جون تازه بود که به گلوم تزریق می شد.

_منم تشنمه.

با صدای آرمین سمتش برگشتم و تا قطره ی آخر لیوان آب رو خوردم.

جواب دادم:

_چلاغ که نیستی.

اون دست های دراز و انگشتای گرز رستمیت و حرکت بده.

دستی به زیر بغلام کشیدم.

درد می کردن.

انگار میخ بودن جای انگشت.

_درد داره؟!

_آره میخوای چیکار کنی الان؟!

دستم و بالا گرفت و زیر بغلم و بوسید.

صورتم توی هم رفت.

_آیی چندش انقدر راه رفتیم عرق کرده بودم.

شونه بالا انداخت:

_مِی نخورده مست شدم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۵۸

چندشی نثارش کردم.

_شام چی میخوری سفارش بدم؟!

میل نداشتم.

باید راجب اون خواسته های که ازش داشتم صحبت می کردم.

از روی صندلی بلند شدم.

_آرمین میشه باهم حرف بزنیم؟!

سرتکون داد:

_آره.
ولی نهال صدات چرا انقدر گرفته س؟!

شونه بالا انداختم:

_چه میدونم.

کنار هم روی مبل نشستیم.
برگه رو که نوشته بودم رو برداشتم.

_آرمین من اینارو میخوام.
اما میتونیم یکار دیگه هم بکنیم.

ابرو بالاانداخت:

_مثلا چیکار؟!
میدونی که من نمیذارم تنها زندگی کنی!
این قضیه منتفیه.

اخم‌کردم:

_من میخوام‌درسم و بخونم.

دستاش و باز کرد:

_همینجا بخون.
من که از فردا میرم شرکت و شب میام.
نه سرو صدایی هست نه مزاحمتی.

باید آروم باهاش حرف میزدم.

_آرمین جان

پرید توی حرفم:

_اون جان و کنار اسمم نذاری راحت ترم.

حس میکنم داری میگی آرمین خرم میشی یا با جان خرت کنم؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۵۹

خندم گرفت.

_گوش کن خوب چی‌میگم.

دست به سینه شد:

_خوب می شنوم!

_تو مگه یه دو طبقه ی قدیمی رو نخریدی؟!

ابرویی بالا داد:

_فالگوش هم وایمیستی؟!

پشت چشمی نازک کردم:

_نخیرم.

انقدر بلند بلند حرف می زدی توی خوابم یه چیزایی شنیدم.

_جدیدا توی خوابتم هوشیاری آره؟!

پوفی کشیدم:

_آرمین میشه انقدر اَره ندی تیشه بگیری؟!

_خوب بگو.

دستام و روی میز گذاشتم و آروم آروم‌گفتم:

_بریم اونجا.

من یه طبقه ش...توام یه طبقه ی دیگش باش.

با سکوت نگام‌می کرد.

_خوب نظرت؟!

از جاش بلند شد:

_گفتم‌نه

نظرمم عوض نمیشه!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶۰

عصبی و با داد گفتم:

_میشه خودخواه نباشی؟!

میشه منو خواسته هام و آرزوهام رو هم ببینی؟!

فقط چون توی این سن کم یه اشتباه احمقانه کردم دیگه حق زندگی کردن ندارم؟!

با اخم بهم زل زد:

_منظورت از اشتباه احمقانت انتخاب منه؟!

پوزخندی زدم.

برای اینکه حرصش دربیاد گفتم:

_من تورو انتخابت نکردم.

تو خودت و بهم نشون دادی و جوری وانمود کردی که باید انتخاب من فقط تو باشی و بس!

خوب می دونست راجب چی حرف می زنم.

کسی که باعث شد این رابطه شکل بگیره آرمین بود.

دستام و روی میز گذاشتم:

_آرمین...من چند وقت دیگه هجده سالم کامل میشه!
تو نه سرپرست منی...نه نامزد نه شوهر...

دستام و برداشت و بهش اشاره کردم:

_میبینی؟!
تو در حال حاظر هیچ کس من نیستی!
پس نذار توی روت وایستم...منی که آب از سرم‌گذشته.
از اینجا به بعدش هم برام‌مهم نیست چطوری...ولی از خواسته هایی هم که دارم به خاطر تو دیگه ازشون دست نمیکشم!

آرمین و تنها گذاشتم و سمت اتاق رفتم.

همون دفترچه و خودکاری که روی میز بود رو برداشتم.

هرچی که توی ذهنم می اومد رو نوشتم.

انقدر که دیگه دستم درد گرفته بود.

_نهال؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶۱

باچشم های که دیگه برقی نداشتن نگاهش کردم:

_بله؟!

به چهار چوب در تکیه داده بود.

_قبلا جوابم جان بود!

پوزخند کمرنگی روی لب هام نقش بست:

_داری میگی‌قبلا!
چیزی که گذشته و گذشته رو هم‌نمیشه برگردوند.
آرمین...نذار ازت متنفر بشم!

عصبی شد.

با قدم های بلند خودش و بهن رسوند و از بازوم بلندم کرد:

_الان ازمتنفر نیستی؟!

ها؟!

توی چشمایی که دو دو می زدن نگاه کردم.

چرا آرمین انقدر پریشون بود؟!

دیگه خود داری نداشت!

_از چی می ترسی؟!

_از نداشتنت!

رک و بی پرده جواب دادنش باعث شد تکونی بخورم.

چرا تا یه چیزی رو از دست ندیم قدرش رو نمی دونیم؟!

آرمین تازه به خودش اومده بود؟!

سعی کردم لحن حرف زدنم جوری باشه که آرومش کنم.

_آرمین حقیقت تلخه و من این حقیقت تلخ و می دونمکه‌الان جز تو خانواده ای ندارم!

پس میشه به جای فکرکردن به چیزهای احمقانه دوباره همون آرمینی باشی که بودی؟!

پوزخند زد و دستم و پس زد:

_مگه تو همون نهال منی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۶۲

خسته از بحث باهاش نشستم.

_مگه اصلامن‌متعلق به تو بودم؟!

دو زانو روی پاهاش نشست:

_آره فقط خر بودم دست دست می‌کردم.

اما الان میگم‌تو مال‌من‌بودی...از همون‌اول که توی مهمونی بابات دیدمت...از همون‌موقع که خنده هات و شنیدم...لحن ناز صدات وقتی برای بابات خودتو لوس می کردی...همون موقع که با دیدن خوراکی مثل بچه ها ذوق می کردی.

دلم سوخت...برای خودم...برای آرمین

مگه من از زندگیم چی خواستم؟!

فقط چون راه دلم و رفتم باید کارم به اینجا کشیده می شد؟!

اشکام روی صورتم می ریختن.

دستام و دو طرف صورت آرمین گذاشتم و پیشونیم و بهش چسبوندم.

با هق هق گفتم:

_آرمین...من دارم از درون پاشیده میشم...می دونی هر لحظه که میگذره چقدر با میل اینکه نیاز دارم خودکشی کنم مقابله می کنم؟!

دستش و روی دهنم گذاشت کمی‌محکم فشار داد.

لحنش خشن و وحشی شد:

_تو بیخود میکنی...می خوای جون منو بگیری؟!

خندیدم.
میون گریه گفتم:

_من جونتم؟!

چشم های آرمین هم برخلاف تقلاهاش اشکی شده بود.

_اگه شنیدنش دردی دوا میکنه میگم...آره تو جون منی...زندگی منی...نفس منی...میفهمی نفس آرمین ماجدی!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۶۳

یه هفته گذشته بود.

آرمین درگیر کارش بود و به چندنفر هم سپرده بود که اون دو طبقه رو سرویس دهی کنن.

توی این یک هفته روزای عادی رو سپری کردیم.

ساعت از نه گذشته بود و شامی که پخته بودمم آماده بود.

اما هنوز خبری از آرمین‌نشده بود و دلمم از گرسنگی مالش می رفت.

بوی لازانیا کل خونه رو گرفته بود.

با بلند شدن زنگ‌تلفن خونه ترسیدم.

توی فکربودم.

از جام بلند شدم و با دیدن شماره ی که‌آشنا نبود برش داشتم.

_بله؟!

_خانوم ماجد؟!

صدای زن غریبه ای بود.

جرا فامیل آرمین رو گفت؟!

نکنه اتفاقی اتفاده باشه؟!

نگران گفتم:

_بله خودمم.

_یه آقایی تصادف کردنو آخرین شماره ای که باهاش تماس داشتن این شماره بوده و از قضا انگار فامیلشون ماجده.

تموم تنم سست شد.

با لکنت گفتم:

_حا...حالش خوبه؟!

بادادن آدرس بیمارستان و اینکه خودم برسونم اونجا تماس و قطع کرد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۶۴

نفهمیدم چی‌پوشیدم و حتی وقتی توی آژانس نشستم چشمم به دمپایی ابری های تو خونه ای خورد.

دلم عین سیر و سرکه می جوشید.

از ماشین‌پیاده شدم و اهمیتی به صدای راننده که می خواست بقیه ی پولم رو پس بده ندادم.

از نگهبانی رد شدم و توی بخش پرستارا رسیدم.
صدا زدم:

_خانوم...خانوم

یکی از پرستارا که یه پرونده توی دستش بود سمتم اومد.

_بله؟!

_یه تصادفی آوردن

_اسمش؟!

_آرمین...آرمین ماجد.

توی سیستم رو نگاه کرد.

_درسته طبقه سوم و برای عملش نیاز به اجازه دارن.

سرم گیج رفت.

ضعفی که داشتم بیشتر شد و حس کردم بیمارستان داره دور سرم می چرخه.

با لب و دهنی که خشک شده بود گفتم:

_من...من زنشم

پرستار نگاه مشکوکی بهم انداخت.
دیگه‌نتونستم‌تحمل کنم‌و با جیغ گفتم:

_میگم زنشم

از ایستگاه پرستاری دور شدم.
گفت طبقه دوم...گیج و ترسیده پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.

حتی ذره ای نگاه‌های تعجب آمیز اطرافم‌مهم نبود.
بوی آرمین...بوی عطرش‌و می تونستم حس کنم.

همون‌سمت رفتم و با دیدن تختی که چندتا دکتر دورش رو گرفته بودن و دستگاه هایی بهش وصل بود زانوهام سست شدن.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶۵

با هر بوقی که اون دستگاه می زد انگار یه سوت ممتمد و توی گوش من زده می شد.

_خانوم...خانوم؟!

با صدای مردی نگاهمو از جسم خونی آرمین‌گرفتم.

_نسبتی با اون‌مرد دارین؟!

لب هام و از هم باز کردم:

_ز...زن...زنشم

با شنیدن این حرف‌من صداش و بلندکرد:

_دکتر...دکتر حقی این خانوم همسر اون‌مرده.

با اومدن و دوره کردن چندتا دکتر ترسیدم.

از هم باز و بسته شدن لب و دهنشون رو می دیدم.
اما نمی فهمیدم چی میگن.

زمزمه کردم:

_حا...حالش..خوبه؟!

دوتا دکترا بهم‌نگاهی کردن:

_کسی دیگه رو همراه خودت نیاوردی؟!
چندسالته دختر جون؟!

با چشم های بی حس به دکتر نگاه کردم و با تکرار گفتم:

_حالش..خوب میشه؟!

چرا تکون نمی خوره...

با دستم کنارشون زدم.

با پاهای که روی زمین کشیده می شدن سمت تخت رفتم.

دلم ریش نه...پاره پاره شد.

از دیدن اون صورتی که جز خون چیزی ازش دیده نمی شد.

یکی از دست ها و پاهاش رو آتل گرفته بودن.

انگشت های دستش خونی بود.

دستم و روی دستش گذاشتم.

سرد بود؟!

نه...انگار یخ بود...یخِ...یخِ!

_خانوم لطفا عقب برین.

به سختی گفتم:

_مُرده؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۶۶

یکی از پرستار های خانوم‌اومدو منو عقب‌برد.

_نه.
اگه خانومشون هستین این برگه رو امضا کنین.
باید هرچه زودتر عمل بشه.
و درصد موفقیت این عمل بین سی تا پنجاه درصده!
لطفا با توجه‌به حرف های‌که میگم تصمیمتون رو بگیرین‌و وقت زیادی هم‌ندارین.

رو به دکتر با عصبانیتی که تنم رو می لرزوند گفتم:

_چی برای خودت میگی؟!

داری برای زنده موندنش درصد تایین میکنی؟!

به چه حقی...اون زنده میمونه...آرمین کسی نیست که منو تنها بزاره.

دیگه نتونستم خوددار باشم و اینبار با صدای بلند و همراه با هق هق گفتم:

_آرمین...می شنوی...باید تو باشی..

به خدا نباشی منم‌نیستم...

خواستم دوباره سمت آرمین برم که پرستارا نذاشتن و تختش و سمت دری که روش نوشته بود اتاق عمل بردن.

_باید برای عمل آماده ش کنیم.

شما برین پذیرش اونا راهنماییتون میکنن.

خودم و به سختی به هرگورستونی که می گفتن می کشوندم.

از وسایل های آرمین که تحویلم داده بودن کارت عابر بانکش و برداشته بودم.

با امضا زدن برگه های رضایت نامه.

آرمین و برای عمل آماده کردن و من همونطور چمباتمه زده کنار دراتاق عمل نشسته بودم و اشک می ریختم.

صدای پیرزنی از بغل گوشم اومد:

_دخترم.

نگاه بی جونی بهش انداختم:

_داری می لرزی..اینطوری خودتم از حال می ری. پاشو مادر...پاشو بشین روی صندلی.

روش و نفهمیدم سمت کی برد و بهش گفت:

_مادر برو برای این بچه یه چیزی بگیر بخوره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶۷

حتی حوصله نداشتم مخالفت کنم.

دوباره به در اتاق عمل خیره شدم.

خدایا قرار نبود به ما روی خوش زندگی رو نشون بدی؟!

هنوز شروع به شکایت از خدا نکرده بودم‌که دوباره صدای پیرزن اومد.

_کی رو توی اتاق عمل داری مادر؟!

_شو...شوهرم.

صداش با تعجب بود.

_سن و سالی نداری.
کی عروست کردن مادر؟!

پوزخند روی لب هام نشست.
عروسم نکردن.

به عروسی کشیده نشد.

من و فقط کتک زدن و ترددم کردن.

هیچ کدوم این ها رو به زبون نیاوردم.

اما جوابی هم بهش ندادم.

دستم و به دیوار گرفتم و سعی کردم بلند بشم.

هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که تنم سست شد و دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با افتادنم چشمام هم بسته شدن و چیزی نفهمیدم.

با سوزشی که توی دستم بیشتر و بیشتر می شد چشم باز کردم.

چشمامم پف کرده بودند و چند بار پلک زدم تا تونستم واضح ببینم.

بالای سرم لامپ های بیمارستان بود و من با تمام امیدواری آرزو کردم کاش همش یه خواب بد و لعنتی باشه.

کاش همون چند ساعت میش باشه که به آرمین زنگ زدم و گفتم زودتر بیاد تا باهم لازانیای که دوست داره و براش پختم رو بخوریم.

اما لعنت...لعنت به این زمانی که خلاف جهت هر خواسته ی که دارم برای من می گذره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶۸

به خودمتکونی دادم.

عمل آرمین تموم شده بود؟!

سوزن سرم رو از دستم بیرون کشیدم.

کفش های صورتی خرسیم پایین تخت بود.

بغض به گلوم‌چنگ زد.

اینا تنها چیزهای بود که آرمین خودش برای من خریده بود.

با سلیقه ی خودش و وقتی ذوق منو دید خوشحالی که از ته دلش بود رو با قلبم حس کردم.

آروم آروم از راهرو ها گذشتم و فلش های که سمت اتاق عمل زده بودن رو دنبال کردم.

پشت در اتاق عمل کسی نبود و با دیدن تابلوی روشن فهمیدم عمل آرمین هنوز هم تموم نشده.

یک ساعتی همونجا نشستم که یکی از پرستارها اومد.

_تو اینجایی؟!

خم شد و رو به روم و گفت:

_حال خودتم اصلا خوب نیست.

می دونی فشارت انقدر پایین بود که فرقی با یه مرده نداشتی؟!

مهم بود؟!

فقط نگاهش کردم.

توی نگاهم دید که اصلا حال خودم برامهم نیست!

دست انداخت زید بغلم و بلندم کرد:

_دختر خوب...باید تو جون داشته باشی تا به شوهرت وقتی از عمل میاد بیرون برسی یانه؟!

_خوب میشه؟!

چندمین باری بود که می‌پرسیدم ؟!

و هیچ کس یه کلمه امیدوار کننده هم بهم نگفته بود!

_دکتر حقی یکی از بهترین جراح هاست.

الان‌پنج ساعته که توی اتاق عملن...پس امیدوار باش که خوب میشه.

منو روی صندلی نشوند و رفت.

خیلی طول نکشید که برگشت و پلاستیکی روی دست هام‌گذاشت.

_اینارو اون خانوم و پسرش برای تو خریدن و وقتی گفتم که بیهوش شدی گفتن که من بهت بدمشون.

خواستم پلاستیک رو کنار بزارم که پرستار نذاشت و خودشم کنارم نشست.

_نمیدونم چرا اما تو منو به شدت یاد خواهرم میندازی.

مکث کرد و ادامه داد:

_خواهرم که خودکشی کرد!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۶۹

_خوب میشه؟!

چندمین باری بود که می‌پرسیدم ؟!

و هیچ کس یه کلمه امیدوار کننده هم بهم نگفته بود!

_دکتر حقی یکی از بهترین جراح هاست.

الان‌پنج ساعته که توی اتاق عملن...پس امیدوار باش که خوب میشه.

منو روی صندلی نشوند و رفت.

خیلی طول نکشید که برگشت و پلاستیکی روی دست هام‌گذاشت.

_اینارو اون خانوم و پسرش برای تو خریدن و وقتی گفتم که بیهوش شدی گفتن که من بهت بدمشون.

خواستم پلاستیک رو کنار بزارم که پرستار نذاشت و خودشم کنارم نشست.

_نمیدونم چرا اما تو منو به شدت یاد خواهرم میندازی.

مکث کرد و ادامه داد:

_خواهرم که خودکشی کرد!

حتی حس همدردی هم نداشتم که نثارش‌کنم.
فقط دستم و روی دستش گذاشتم.

خودش بسته ی کیکی باز کرد و همراه شیر جلوم گرفت:

_اگه اینارو بخوری میرم توی اتاق عمل تا ببینم وضعیتش چطوره.

لب هام و از هم باز کردم:

_واقعا میری؟!

پلک زد و کیک و از دستش گرفتم.

جای اینکه یه تیکه ازش بخورم.

همش رو یه جا توی دهنم کردم و با زور شیر پایین فرستادم.

سر بلند کردم که با چشمای اشکیش مواجهه شدم.

تکونی خوردم.

چراگریه می کرد؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۷۰

دلم سوخت براش.
دستم و زیرپلکش کشیدم و اشکش رو پاک کردم:

_شما چرا گریه میکنین؟!

از روی صندلی بلند شد:

_الان‌میام.

رفت داخل اتاق عمل و من‌نیم ساعت خیره مونده بودم تا بیاد.
با دیدنش از جام‌بلند شدم.

تند سمتش رفتم و با عجله و هول پرسیدم:

_حالش خوبه؟!

نگاهش عجیب بود.

انگار که چیزی رو پنهان کنه.

_خوب بود.

سرش از چند جا شکسته و برای بخیه زدنو اینکه جلوی خونریزی رو بگیرن موهاش رو تراشیدن.

یه دست و پاش هم از چندجا شکسته که بعد چند ماه خوب میشه.

همه ی اینارو گفت و با تموم وجود حسممی گفت اون چیز اصلی رو که اتفاق افتاده نگفته.

دستم و به آرنجش گرفتم:

_همش این نیست...دکتر گفت بد تصادف کرده...تحملش و دارم...لطفا بهم بگو...بگو جه بلایی سرش اومده؟!

کشوندم و روی صندلی ها نشوندم.

مردد بود.

امابانگاه مصمم من شروع کرد:

_ضربه به سرش شدید بوده و اگه بعد از عمل تا بیست و چهار ساعت بعد بهوش نیاد وارد کمای مغزی میشه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷۱

خشک شده و مات به دهنش چشم‌دوختم.

کمای مغزی؟!

چرا ذهنم یاری نمی کرد که این چه‌معنی داره؟!

پلک‌زدم.

انگار که وارد یه مه عمیق شده باشم.

چیزی‌نمیدیدم.

با تکون های پرستار به خودم‌اومدم.

_کمای...کمای مغزی؟!

دستم و گرفت:

_آره...نگفتم‌که اینطوری رنگ‌و روت بپره.

گفتم‌درصد احتمالش هست.

اما از اونجایی که جراح دکتر حقی بوده من‌میگم همچین‌چیزی اتفاق نمی افته.

نه بدست معروف‌ترین جراح این بیمارستان!

دیگه‌اشکی از چشمم نمی ریخت.

خشک شده و بی صدا خیره به در اتاق عمل شدم.

یک ساعت گذشت...دو ساعت گذشت...چند ساعت گذشت انقدر که‌چشمام به سوزش افتاد.

_تو هنوز اینجایی؟!

توجهی به صدای پرستار نکردم.

تکونی هم‌نخوردم.

کجا میتونستم برم؟!

وقتی که تنها آدم زندگی من اون داخل درحال مرگ یا زندگی بود؟!

دستش و زیر بغلم انداخت.

_بلند شو دختر خوب

خودت دوباره دراز کش میشی می افتی روی تخت اون وقت کی میخواد منتظر خوب شدن تو باشه؟!

چشمام پر شد.

این حقیقت که هیچ کس رو نداشتم...

این حقیقت که حتی آرمین هم با اون همه دبدبه و کبکبه جزمن کسی رو نداشت!

پلک هام رو محکم فشار دادم.

با صدای که دیگه نمی لرزید گفتم:

_من جایی نمیرم!

نه تا وقتی که شوهرم از اون‌در بیرون نیومده!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷۲

مصمم بودن من و که دید از جاش بلند شد.

پاهام خواب رفته بود.

تکونی دادم که حس مور مور شدن توی تموم جونم نشست.

لبم و با شدت گاز گرفتم.

متنفر بودم از اینکه تنم خواب می رفت.

چند لحظه طول کشید و تونستم بلند بشم.
نزدیک در اتاق عمل رفتم و رو به روش وایستادم.

زیر لب زمزمه کنان گفتم:

_خواهش میکنم آرمین...تو دیگه خودتو از من نگیر.

امید و ناامیدی با هم توی دلم بود.
خوب میشد؟!
کاش خوب باشه
کاش خوب بشه...

بیاد اذیت کنه

منو حرص بده

از بابام بگه

از اینکه‌همه منو فراموش کردن و اون تنها کسی بود که به پام مونده.

چرا باید این حقیقت تلخ رو با گوشت و خونم حس کنم که تا چیزی رو از دست ندی نمی فهمی چقدر به وجودش وابسته بودی؟!

با روشن شدن چراغ سبز بالای در چشمامو بیشتر باز کردم.

عملش تموم شده بود؟!

نفس کشیدم و چند دقیقه بعد در اتاق عمل باز شد.

همراه با تختی که جسم آرمین روش بود.

دستم و روی دهنم گذاشتم تا از دیدنش اونطوری جیغ نکشم!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۷۳

به یه پاش میله وصل کرده بودن و همراه یه وزنه که آویزون بود.

دستش و کل دور قفسه ی سینه ش رو گچ گرفته بودن.

با دندونام‌انگشت دستم و محکم فشار می دادم.

زمزمه کردم:

_زنده س....

کسی نشنید.

دستم و آروم پایین آوردم:

_زنده س...

تخت رو حرکت دادن و دکتر مقابل منی که خشکم‌زده بود ایستاد.

_نسبتی...

توی حرفش پریدم:

_زن...زنشم

نفسم و بالا آوردم.

انگار نمی تونستم درست نفس بکشم.

دکتر با چشم های تیز شده خیره ام شد:

_حمله عصبی داره بهت دست میده؟!

منظورش و نمی فهمیدم.
فقطحس می کردم تنم آروم‌نیست.

انگار از درون داشتم آتیش می گرفتم.

آب دهنمم نمی تونستم قورت بدم.

مچ دستم و گرفت و فوری به پرستار گفت چیزی بیاره.

سمت صندلی ها منو کشوند.

با برگشتن پرستار و دیدن آمپول توی دستش دهن باز کردم.

اما نمی تونستم کلمات رو درست هجی کنم.

با زدن اون آمپول به دستم چند لحظه طول کشید تا بدنم ریلکس بشه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷۴

دکتر عصبی رو به پرستار گفت:

_این بچه فقط اینجاس؟!

دستم ک بلند کردمو بی‌جون به روپوش سفیدش چنگ انداختم:

_تموم هست و نیست این بچه...همون مردیه که روی اون تخت بود

توی چشماش نگاه کردم و با لب های که می لرزید گفتم:

_خوب میشه؟!

دکتر و پرستار سعی کردن بلندم کنن.
با لجبازی گفتم:

_جایی نمیرم...بگین که خوب میشه

قطره های اشکم دوباره چکید.

_از آرمین یه مجسمه گچی ساختین؟!

_یه دیازپام بهش میدی فهمیدی؟!

دستامو از دستشوم بیرون کشیدم و سمتی که فکر میکردم آرمین رو بردن رفتم.
پرستار دنبالم می اومد.

اما مگه مهم بود.

مثل دیوونه ها توی اتاق ها می گشتم و بعد از یه راهرو آرمین رو دیدم...

آرمین نه...مرد گچی که یه پاش وحشتناک شده بود.

آب دهنم و قورت دادم و از پشت شیشه به جسم کم جون...یا بی جونش خیره شدم.

_وقتی نفس میکشه یعنی زنده س

باید بریم تو خودت داری از دست میری دختر

زمزمه کردم:

_مهم نیست

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۷۵

کارم شده بود ساعت ها خیره شدن به آرمینی که فقط با دیدن خط های بالا و پایین شده ی اون دستگاه ها می فهمیدم زنده س.

چند روز گذشته بود؟!

نمیدونم...انگار زمان رو گم کرده بودم.

توی این مدت فقط ییار رفته بودم خونه و لباس و کتونی هام رو پوشیده بودم.

دکتر ها می گفتن وضعیتش تغییری نکرده و هنوز باید صبر کنیم.

نه قرآنی خوندم.

نه نمازی...دلم نمیخواست حالا که کارم پیش خدا گیره برم پیشش...میخواستم از ته دل باشه...و دلم می گفت که آرمین نمیتونه همینجوری منو تنها بزاره و بره!

با صدای راه رفتن های صدا دار کسی سرم و بالا آوردم.

با دیدنش بی حوصله گفتم:

_تو اینجا چیکار می کنی؟!

پوزخند زدم:

_الان تا تهت خوشحالی که همچین اتفاقی براش افتاده؟!

کنارم نشست.

بوی ادکلن چند میلیونی تنش باعث شد اوق بزنم.

معدم به شدت حساس شده بود.

دستم و که جلوی دهنم گرفتم؛ گفت:

_حامله ای؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_مفتشی؟!

دستاش و باز کرد و گذاشت پشت صندلیم که خودم و عقب کشیدم.

آرمین از این مرد خوشش نمی اومد و الان من هم حس خوبی ازش نمی گرفتم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷۶

_فاصله میگیری؟!
انگار یادت رفته می خواستی با من ازدواج کنی!

از روی صندلی بلند شدم.

_اینم اضافه کن
یه ازدواج صوری.

عصبی رو بهش گفتم:

_برای چی اومدی اینجا؟!

کی بهت خبر داد؟!

پا روی پا انداخت:

_صدات و بیار پایین.

نگاهی به دور و برش کرد:

_میان جفتمونومیندازن بیرون

اشاره کرد به اتاقی که آرمین توش بود.

_اون وقت نمیتونی از عاشق دلخستت مواظبت کنی!

_انقدر بشین تا جونت درآد.

راهم و گرفتم تا برم.
صداش به گوشم رسید.

_نمی خوای بدونی اون شب چیشد؟!

وایستادم.

_همون شبی که آرمین جانت تصادف کرد!
یا اصلا چی رو فهمیده بود که با اون سرعت بالا یه کله داشت می اومد سر وقت تو؟!

دلم ریخت.

سمتش برگشتم:

_منظورت چیه؟!

از روی صندلی بلند شد.

رو به روم ایستاد.

_اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست.

بریم بیرون بیمارستان.

منتظر نموند تا مخالفتی کنم.

در واقع که می دونست دنبالش میرم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷۷

کنار در بیمارستان بودم که ماشینی جلوی پام نگه داشت.

_سوار شو.

مخالفت کردم:

_همینجا صحبت میکنیم.

نمیخوام از بیمارستان دور بشم.

نگاهی به ساعتش انداخت.

_الان دیگه تایم ملاقات تموم میشه.

نمیذارن دوباره بری داخل.

پوفی کشیدم و حرصی نشستم.

در ماشین رو هم تا جایی که توان داشتم محکم کوبیدم.

_هووی

_هوی تو کلات.

راه بیوفت تا پیاده نشدم.

فرمون رو پیچوند.

_زن آرمینی دیگه

پرویی توی خونته.

آهی کشیدم.

کاش بیدار بشه.

هرچی میخواد بشه.

فقط دیگه اینطور افتاده نبینمش.

_نهال؟!

سمتش برگشتم.

چند وقت بود کسی صدام نکرده بود؟!

_هی دختر

به خودم اومدم.

_چیه؟!

_قبل از تصادف آرمین تو باهاش حرف نزدی؟!

دستم و روی پیشونیم گذاشتم:

_چرا...چندساعت قبل ترش که زنگ زدم گفت کاراش تموم شده و میخواد به دیدن یکی بره.
بعد اون میاد خونه.

_نپرسیدی ازش می خواست کی رو ببینه؟!

عصبی و پرخاش گر بهش پریدم:

_منو سوال جواب نکن انقدر
بگو چی میدونی

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۷۸

پوفی کشید.

_من شاید الان دشمن کم خطر آرمین باشه

یعنی کسی که جز ضرر مالی نخواد کار دیگه ای بکنه.

اما متاسفانه آرمین خان صدای چندتا دشمن کله گنده رو درآورده و خوب اون لعنتی ها هم اینجوری ساکتش کردن!

آب دهنم و قورت دادم:

_میگی میخواستن آرمین رو بکشن؟!

به تایید سرش و تکون داد.
دستم و مشت کردم.

_من میرم پیش پلیس.

در کمال بهت من زیر خنده زد.

_شوخی میکنی؟!

با حرص مشت های کوچیک و بی جونم و به بازوش می کوبیدم.
که دست هام رو گرفت.

_هی هی آرم باش جوجه.

با شنیدن این کلمه بغض به گلوم چنگ انداخت.

_به من‌نگو جوجه.
هیچ کس حق نداره جز آرمین این کلمه رو بهم بگه.

دست هام رو ول کرد و به جاش اشک های که روی صورتم سرازیر بودن‌رو با نوک انگشتاش پاک کرد.

توی صورتم‌نگاهش و چرخوند.

_ای بچه ی دماغو.

ببین چه فیش فیشی هم میکنه.

چشم غره ای سمتش رفتم و دستمال کاغذی که سمتم گرفته بود رو از دستش بیرون کشیدم.

_الحق که زن آرمین ماجدی.

جوابش و ندادم.

از ته دل توی دستمال فینی کردم.

_خیلی بیشعوری.

پوزخندی زدم.

_نظرت برام مهم نیست.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۷۹

شیشه رو پایین دادم و خواستم دستمال رو بیرون بندازم که متوجه یه موتوری شدم.

سمت نگاهش مستقیم به ما بود.

چنگ انداختم به دست سیاوش و گفتم:

_ببین....زود باش اونجارو

رد انگشتم و گرفت و روی دستم زد.

_می دونم.
از همون در بیمارستان داره تعقیبم میکنه.

با دهن باز سمتش برگشتم.

_اینا کین؟!
چی میخوان؟!

شونه بالا انداخت و ماشین رو استارت زد.

_از آرمینی که پا روی دم این جماعت گذاشته باید بپرسی

از توی کوچه پس کوچه ها رفت.

ترسیده گفتم:

_خطرناک نباشه؟!

از آینه به موتوری نگاه کرد.

_چه خطری؟!

اگه میخواستن کاری کنن تا حالا انجام داده بودن.

بیرون بردن تو از اون بیمارستان برای این آدما به سادگی آب خوردنه!

ته دلم ریخت.

_چرا باید منو ببرن؟!

نیم نگاهی بهم انداخت:

_انگار توی باغ نیستی ها.

اخم کردم.

_واسه اینکه از طریق تو آرمین و تحت فشار بزارن!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۸۰

جلوی در بیمارستان نگه داشت.

_فقط خواستم بهت بگم حواست و جمع کن و مواظب خودت باش.

مکث کرد.

_امیدوارم آرمین هرچه زودتر بهوش بیاد.

شاید باهاش مشکلاتی داشته باشم.

اما راضی به مرگش نبودم و نیستم!

از ماشین پیاده شدم و سیاوشی که دور می شد رو نگاه کردم.

آرمین چیکار کرده بود؟!

چرا باید یکی بخواد که اون‌بمیره؟!

مغزم از این همه معما درحال انفجار بود.

سوار آسانسور شدم و طبقه چهارم که آرمین بود رو زدم.

به محض بیرون اومدن از آسانسور همون پرستار رو دیدم.
با دیدن من سمتم اومد و هیجان زده گفت:

_کجا بودی تو دختر؟!

ترسیده گفتم:

_چیشده...اتفاقی براش افتاده؟!

دستم و گرفت و سمت اتاق آرمین کشوند.

_نه..نه...

رو به روی شیشه های بزرگ وایستادیم و با دیدن دکتر های که دور آرمین رو گرفته بودن ترسیدم.

اما نگاهم به چشم های باز آرمین افتاد.

دستم و روی شیشه گذاشتم و بهت زده گفتم:

_ب...بهو...ش

زیر پاهام خالی شد و ازضعفی که یهو توی بدنم پیچید روی زمین افتادم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۸۱

انگار خواب بودم.

یه خواب بد.

جمعیت زیاد و مشکی پوش سر یه قبر ایستاده بودن.

خودم کجا بودم؟!

نزدیک رفتم.

چرا کسی رو نمی شناختم؟!

دستی به صورتم کشیدم.

خیس نبود.

پس چرا احساس گریه داشتم؟!

مرد های که جلوم بودن رو کنار زدم.

با دیدن قبری که آرمین با چشم های باز توش دراز کشیده بود باعث شد جیغ بلندی بزنم و با شدت بلند شم.

_هی...هی دختر آروم باش...خواب بود...نهال...نهال خواب بود

وحشت زده جیغ می کشیدم.

با سیلی که پرستار توی صورتم زد ساکت شدم.

اشک توی چشمام حلقه زد.

با لب و دهنی‌که خشک و ترک خورده بود گفتم:

_توی...توی قبر...گذاشته

قبل اینکه جمله‌م رو کامل کنم توی بغلش کشیدم.

_خواب بود...بهوش اومده.

ریز خندید.

_و تویی که این همه روز بهت گفتم یکم به فکر خودتم باش غش کردی.

خجالت زده گفتم:

_می تونم ببینمش؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۸۲

با خوش رویی سرتکون داد:

_البته.

کمکت میکنم.

دکترها معاینه ش کردن و به بخش منتقل شده.

از روی تخت پایین اومدم.
امامتوجه حالت های پرستار شدم.

_چیزی شده؟!

تند گفت:

_نه..نه.

از اتاق بیرون اومدیم.

_نهال؟!

یه چیزی شده بود.

امکان نداشت این تصادف همراه خودش مشکلی پیش نیاورده باشه.

عصبی گفتم:

_میشه هر بدبختی که به سرم اومده رو همین الان بگین؟!

رو به روی در اتاقی که شماره دویست و پنجاه روش زده شده بود ایستادیم.

_ضربه به سرش باعث شده یه چیزایی رو یادش نیاد.

انقدر سریع این جمله رو گفت که دوباره خودم تکرارش کردم.

یعنی حافظه ش؟!

زل زده بهش گفتم:

_منو یادش نمیاد؟!

نفسش و عمیق بیرون فرستاد.

_اسم خودش رو هم نمی دونست!

دستم و به دیوار گرفتم.

دیگه تحمل نداشتم.

مگه چقدر می تونستم دربرابر همه چی بایستم؟!

چند لحظه طول کشید و در اتاق رو باز کردم.

پرستار بدون اینکه داخل بیاد رفت.

به پای آویزون دست گچ گرفته ش نگاهی انداختم.

من‌چطور باید از این مرد مراقبت می کردم؟!

مگه می تونستم؟!

اصلامگه می شد؟!

با قدم‌های خسته جلو رفتم.

نگام به سینه ش که بالا و پایین میشد افتاد و از ته دل خدارو شکر کردم.

نمی دونم چرا اما یاد سریال ستایش که چند سال پیش دیده بودم افتادم.

اگه آرمین هم مثل طاهر بهوش نمی اومد چی؟!

زبونم و محکم گاز گرفتم.

انقدری به تخت نزدیک شدم که چشم هاش رو ببینم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۸۳

دستم و بلند کردمو با انگشت های دستم پشت پلک هاش رو آروم دست کشیدم که لرزید و چشم هاش باز شد.

امیدوار و با مردمک های براق بهش زل زدم.

طولی نکشید که ابروهاش توی هم گره خورد.

_چیک...کار میکنی؟!

آب دهنم و قورت دادم:

_آرمین؟!

چشم هاش چیزی جز یه حس تو خالی رو نشون نمی داد.

انگار یه تهی بی انتها بود!

_انگار که اسمم اینه.

تو کی؟!

پوزخند زد.

از همون پوزخند های معروفش.

چطور این رفتارش و یادش نرفته؟!

_حتما می خوای بگی زنتم؟!

مثل فیلما؟!

انگشتم و آروم روی صورتش کشیدم و روی لب هاش گذاشتم:

_زیاد حرف می زنی.

خسته میشی.

سرش و تکون داد که متوجه شدم چشم هاش رو از درد بست.

عقب رفتم.

_آرمین خوبی؟!

_اگه‌بری...بیرون بهترمیشم.

من نمیدونم.... خودم چه خری هستم

پس توهم داستان نساز... الان

اگه نسبتی هم با من داری فعلا برو بیرون.

تموم این‌جمله ها رو تیکه تیکه و با مکث تونست بگه.

با ناراحتی که آشکار بود گفتم:

_من چند هفته رو منتظر بودم.

برات دعا کردم تا بهوش بیای.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۸۴

پوزخند دوباره روی لب هاش نقش بست:

_خوب که چی؟!

با همین حرف هاش قلبم و خورد می کرد.
ذره ذره!

عقب عقب رفتم و با صورتی که از اشک خیس شده بود بیرون اتاق به دیوار تکیه دادم.

پرستار دلسوزانه نزدیکم شد.

_وقتی بهش اومد.

با چندتا جمله فهمیدم که به شدت پرخاش میکنه.

خودت باید می دیدی.

دستش و روی شونم کشید.

_میتونی بری خونه؟!

خیره نگاهش کردم:

_برو استراحت کن.

اون که الان تورو نمیشناسه.

میدونی چند شبه درست و حسابی نخوابیدی؟!

به خودت رحمت نمیاد؟!

یکم از نگرانی‌که برای اون داری رو برای خودت خرجش کن دختر.

قهرمان زندگی‌تو خودتی.

نه اون‌مردی که اونجا دراز کشیده!

حرف هاش امید رو توی دلم مینشوند.

دستمو زیر پلک هام کشیدم و با نگاهی به در اتاق به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم.

کشون کشون.

با بدنی که جونی نداشت.

با جسمی که روحی نداشت.

با روحی که دیگه حتی امیدی به زندگی‌هم نداشت!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۸۵

از در بیمارستان بیرون اومدم.

دست بلند کردم و سوار تاکسی زردرنگ شدم.

آهی از گلوم بیرون‌اومد که پیرمرد از آینه نگاهم کرد.

_درست میشه بابا جان.

چرخ گردون زندگی توهم هرچی که هست یه روز به کامت میچرخه.

لبخند کج و کوله ای سعی کردمبزنم.

گرچه...به هرچی شباهت داشت جز لبخند!

پلک‌هامو بستم.

با صدای پیرمرد سعی کردم خستگی‌چشمامو ندید بگیرم و گفتم:

_بله؟!

چشم باز کردم و جلوی برج بودیم.

نفسی‌کشیدم و بعد از حساب کردن از ماشین پیاده شدم.

نگهبان که جلوی در بود و بعد چند روز من رو می دید جلو اومد.

_سلام خانوم.

حالتون خوبه؟!

آقای ماجد بهتر شدن؟!

فقط سرتکون‌دادم.

حس‌می کردم دوباره افت فشار دارم.

بلندتر قدم برداشتم و با زدن دکمه آسانسور به شیشه ی پشت سرم تکیه دادم.

با چشم های باز به دختر تکیده و پریشون داخل اینه‌نگاه کردم.

ابروهام پر تر از روزای دیگه بود.

موهام آشفته صورتم رو قاب گرفته بودن.

ترک های روی لبم دل ریش کن بود.

باانگشتم روی لبم رو دست کشیدم و از خشکیش دل خودمم ریش شد.

با دینگ‌و صدای آسانسور توی طبقه ی خودمون پیاده شدم.

در خونه رو که باز کردم بوی عطر ناآشنایی توی بینیم خورد.

من که چند روز خونه نبودم.

کی اومده بود؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۸۶

ترس توی دلم نشست.

از اینکه دشمن آرمین‌بخواد بلایی سرم بیاره.

حتی فکرش هم مو به تنم سیخ می کرد.

چشمم به گلدون روی جا کفشی‌خورد.

برش داشتم و با قدم های آروم سمت پذیرایی رفتم.

از راهرو که بیرون رفتم صدای صحبت کردن یه زن رو شنیدم.

_آره...آره..نه هنوز آرمین‌رو ندیدم.

من‌توی خونشم.

همونطور که داشت حرف می زد برگشت و منو دید.

با جیغ‌کشیدنش منم‌جیغ کشیدم و گلدون از دستم افتاد.

_نهال تویی؟!

منو میشناخت؟!

آب دهنم و قورت دادم:

_تو کی هستی؟!

پوفی کشید.

_بیا بشین‌دختر.
هنوز آشنا نشده می خواستی قاتل جونمم بشی؟!

اشاره کرد به گلدونی که روی زمین خورد شده بود.

همچنان هم توی شوک بودم.

آروم‌سمتش رفتم‌و رو به روش روی کاناپه ی تک نفره ی آرمین‌نشستم.

نگاه خیره ش به کاناپه افتاد.

_مخصوص آرمینِ!

_آره.

من‌و آرمین‌نداریم!

جفت ابروهاش بالا رفت.

_احساس خطر نکن.

من‌اون میمون گنده رو نمی خوامش.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۸۷

با لحنی که سعی می کردم ترس توش نباشه گفتم:

_شما کی هستی؟

پا روی پا انداخت:

_میخوای بشینی؟!

عصبی نشستم و شروع به تکون دادن پام کردم.

_از آرمین چی میدونی؟!

فکر کردم.

چی می دونستم جز همون اخلاق گندش؟!

پوزخند روی لبم نشست.

الان حافظه نداشتنشم اضافه شده بود!

بی حوصله و با چشم های که خستگی توشون موج می زد نگاهش کردم.

و کلمه ای که به زبونم اومد رو گفتم.

_هیچی.

لبخندی روی لبش نشست.

_آرمین راجبت حرف زده بود.

_میخوای بگی کی هستی؟!

_تو فرض کن فرشته نجات آرمین.

ابروهام و بالا فرستادم.

_این فرشته نجات اسم نداره؟!

لب هاش و جمع کرد:

_کنجکاوی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۸۸

_اومدی توی خونه ی من و حتی نمیگی کی هستی.
انتظار داری ساکت بشینم؟!

از جاش بلند شد.

صدای تق تق پاشنه های کفشش روی اعصابم بود.

_میشه درشون بیاری؟!

با چشمای گرد شده گفت:

_چی رو؟!

با دستم به کفش هاش اشاره کردم:

_صداش روی مخمه.

ببخشیدی گفت و همونجا از پاش درآورد.

_یه قهوه به من میدی؟!

نفس عمیقی کشیدم.
اگر انقدر راحت داشت عمل می کرد.
پس حتما آشناییت زیادی با آرمین داره.

خواستم از جام بلند شم که گفت:

_تو رنگ پریده تر به نظر میای.
بشین برای جفتمون خودم درست میکنم.

حرفی نزدم.

باید به سیاوش زنگ می زدم؟!

سرم و توی دستام گرفتم.

باید چه غلطی می کردم؟!

با آرمینی که منو یادش نمی اومد.

با این زنی که نمیشناختمش.

با دشمنایی که نمی دونستم حتی چی میخوان.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۸۹

- آرمین می‌گفت خیلی خوش برو رویی... واقعا هم بودی.

گیج بهش نگاه کردم که سمت آشپزخونه رفت و از داخل کابینت پاکت قهوه و برداشت.

- نسبت به عکس آخری که ازت دیدم میگم.

تحمل اینکه کسی ازم چیزی بدونه ولی من اون و نشناسم و نداشتم.

- من نمی‌دونم کی هستی... آمار من و از کجا داری؟ اصلا... اصلا برو بیرون، آرمین بفهمه عصبی میشه...

در آخر سرم و پایین انداختم و قطره اشک سمجی روی گونم افتاد.

- هرچند اصلا نمیدونه من کیم که بخواد برام غیرتی بشه!

- چی گفتی؟

با صدای اون دختر درست بالای سرم ترسیده به مبل تکیه دادم.

- چ... چی؟ هی... هیچی نگفتم!

با چشم های ریز و آرایش شدش موشکافانه نگاهم کرد.

- خودم شنیدم، آرمین تو رو از خودت هم بیشتر می‌شناسه، نمیدونستی؟

پوزخندی تلخی زدم و صورتم و بین دستام گرفتم.

- از من چی میخوای؟ از من و آرمین چی میخوای؟ چرا حرف نمیزنی؟

لبخند شیرینی زد، توی چشماش آرامش دیده میشد، اما منی که دیگه به خودمم اعتماد نداشتم و نمیتونست آروم کنه.

- من آلمائم!

دوباره توی آشپزخونه رفت و قهوه‌ی آمادش و توی فنجون ریخت و مقابلم روی مبل نشست.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۹۰

کلافه کوسن کنارم و روی مبل پرت کردم و به طرفش رفتم.

- هر خری که هستی باش... از خونه من برو بیرون واگرنه زنگ میزنم به پلیس.

بلند شروع کرد به خندیدن.

فنجون و روی کابینت گذاشت و بهش تکیه داد.

- میخوای به پلیس بگی، آقای پلیس خواهر شوهرم مزاحمم شده؟ بعدش چه مزاحمتی و میخوای عنوان کنی؟!

ابروهام توی هم گره خورد.

اون خواهر آرمین بود؟

- توقع داشتم حالا که فهمیدی کیم تغییر کنی، ولی انگار نه انگار.

تند تند پلک زدم، اون نمیدونست آرمین بیمارستانه؟

- داداشم زنش و با من تنها گذاشته، بهش زنگ بزن زودتر خودش و برسونه واگرنه بعداً فهمه هم من و

هم تو رو باهم جر میده... البته من و که نه، ولی باسن تو رو فکر کنم کاملا جر بده.

طوری خونسرد صحبت میکرد که مطمئن شدم اون خبر نداره چه بلایی سر داداشش افتاده.

- آخه میدونی!

کمی صداش و پایین آورد و نزدیکم شد.

- من بایسکشوالم... یکی از دوست دختر های آرمین عاشقم شد مستم کرد و باهم رفتیم توی تخت...

خجالت زده دستم و روی دهنم گذاشتم.

حتی من هم داشتم فراموش میکردم که توی چه وضعیتی هستم و آرمین کجاست.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۹۱

- خب دیگه بقیش و بعد میگم سکته نکنی، درضمن، من به چیزایی که برای داداشمه چشم ندارم، اون خودش بهم پیله کرد...

فنجون قهوه‌اش و به لبش نزدیک کرد و چند لحظه به چشمام خیره شد.

- راستی نگفتی آرمین کی میاد؟

چشمام باز هم پر از اشک شد.

توی سالن رفتم و توی مبل نشستم.

چه جوری باید میگفتم داداشت تصادف کرده؟!

چه جوری میگفتم فراموشی گرفته و من و یادش نمیاد!

چطوری باید توی خونش میموندم وقتی حتی نمیدونست من کیم... اگر فکر میکرد از فراموشیش سواستفاده میکنم و توی خونش موند، بدون شک پرتم میکرد بیرون.

- داداشمم هر دفعه صد بار یک چیز و ازت میپرسه؟

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم.

با هر بار آوردن اسم آرمین عصبیم میکرد و روی مغزم خط میانداخت.

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟

تا کی باید سکوت میکردم؟

کی باید میگفتم داداشت بیمارستانه؟

اصلا مگه براش مهم بود؟

اگر داداشش و دوست داشت جویای حالش بود و الان هم میدونست کجاست، ولی دختری که من میدیدم مشخص بود که خیلی وقته با آرمین در ارتباط نبوده.

- تا صبح باید صبر کنم؟

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.
نیم نگاهی بهش انداختم و سرم و پایین انداختم
- بیمارستانه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۹۲

با صدای شکستن فنجون توی دستش نگاهم بالا اومد، رنگ و روش پریده و چشماش ترسیده بود.

- چی... چی گفتی؟ واسه چی؟

با بی رحمی که خودمم نمی‌دونستم برای چی دارم توی چشماش خیره شدم.

- تصادف کرده... میتونی بری ببینیش، می‌خوام بدونم تو رو هم فراموش کرده یا نه.

کلافه شده بود.

چشماش پر از اشک بود، به سختی روی پاهاش ایستاد.

- چی داری واسه خودت میگی؟ آرمین کجاست چش شده؟

مثل خودش ایستادم و صدام و بالا بردم.

- دارم بهت میگم بیمارستانه تصادف کرده انقدر خری که نمی‌فهمی؟!

دستی به صورت سفیدش کشید.

- کدوم... کدوم بیمارستانه؟ چه جوری باید برم اونجا؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم، مثل آرمین بود، لباساش اتوکشیده و مرتب بود. الخصوص مارک دار!

- با خر میتونی بری...

گیج اخم کرد.

- با خر؟ این همه ماشین چرا با خر؟

ضربه‌ای به پیشونیم زدم.

لباسام و پوشیدم تا با آلما سمت بیمارستان بریم و قبلش از بیرون برای آرمین سوپ بگیرم.

غذای بیمارستان چیزی نبود که آرمین بتونه تحملش کنه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۹۳

آلما سر از پا نمی‌شناخت و مثل مرغ پرکنده دور خودش میچرخید.

لباسام و عوض کردم و بعد از پوشیدن کفشام از بین سوئیچ های که توی یک گوی بزرگ بود، یکی و که اصلا اسمش هم نمی‌شناختم برداشتم و به آلما نگاه کردم.

- اگر دوز زدنات توی باغ داداشت تموم شد بیا بریم.

به خودش اومد و بعد از برداشتن کیفش بدو بدو سمتم اومد و باهم از خونه خارج شدیم.

توی پارکینگ نگاه گیجم و بین ماشین ها و سوئیچ دستم چرخوندم.

- داری چیکار میکنی؟ استخاره میگیری؟ بیا بشین بریم دیگه مُردم .

لبام و غنچه کردم و سوئچ و فشردم که چراغ ماشین آبی رنگی روشن شد.

سمت ماشین رفتم و نگاهی بهش انداختم.

با اون ماشین کروک باید میرفتم؟!

آلما بی توجه به من سوار شد و وقتی دید بی توجه ایستادم چند ضربه به شیشه زد.

- نهال زود باش!!

پشت فرمون نشستم و پر استرس دکمه‌ی ماشین و فشردم.

با فشردن پام روی گاز، صدای جذابی کل پارکینگ و پر کرد.

آلما هم انگار همه چیز و فراموش کرد و با نیش باز گفت:

- قربون داداشم با این انتخاباش بشه.

سری از روی تاسف تکون دادم.

فرمون و چرخوندم و با باز کردن درب هوشمند پارکینگ به سمت رستورانی که قرار بود سوپ بگیرم حرکت کردیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۹۴

- کجا داری میری؟ مگه بیمارستان این طرفه؟

مشکوک بهش نگاه کردم.

- مگه تازه نیومدی؟ آدرس و از کجا میدونی؟

بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت، دور میدون چرخیدم و جلوی رستوران نگه داشتم.

- داداش من حالش خوب نیست تو اومدی رستوران؟

با فریادی که کشید ضربه‌ی محکمی به فرمون زدم.

- من بیشتر از تو نگران شوهرمم، میفهمی؟

نگاه عصبی بهم انداخت و از ماشین پیاده شدم.

بعد از گرفتن سه مدل سوپ دوباره سوار ماشین شدم.

- اینا چیه؟

ماشین و دوباره به حرکت درآوردم.

- آرمین غذای بیمارستان و نمیخوره... معلوم نیست چقدر براش غذا بردن و اون نخورده.

اگر هیچی نخوره ضعیف میشه.

تو این مدت خیلی ضعیف شده.

صدای فین فین آلما نشون از گریه کردنش میداد.

- چه جوری تصادف کرد؟

نیم نگاهی بهش انداختم و فرمون و بین دستام فشردم.

- نمی‌دونم...

کلافه نفس عمیقی کشید و ارنجش و به لبه‌ی شیشه تکیه داد.

انگار اکسیژن وجود نداشت، به سختی نفس می‌کشیدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۹۵

به رو به رو شدن با آرمین علاقه نداشتم، اون من و یادش نمی‌اومد.

به رو به رو شدن با آرمین علاقه نداشتم، اون من و یادش نمی‌اومد.

چطوری باید باهاش کنار میومدم؟ تا کی قرار بود من و یادش نیاد؟

چطور باید کنارش میموندم وقتی حتی هیچ علاقه‌ای بهم نداشت!

جلوی بیمارستان ماشین و نگه داشتم و پیاده شدیم.

نگاهم و گردوندم، ون سیاه رنگی که با چند متر فاصله پارک کرده بود باعث ترسم شده بود.

انقدر ایستادم که صدای آلما در اومد.

- نمیایی؟!

اگر اون افراد دشمن های آرمین بودن، صد در صد تا الان باید پیاده میشدن و سمتم میومدن، ولی توی

اون ون فقط دوتا مرد بودن که باهم مشغول صحبت بودن.

سعی کردم بی تفاوت باشم.

باهم وارد بیمارستان شدیم و بعد از یک صحبت کوتاه با همون پرستاری که همیشه باهاش صحبت میکردم، سمت اتاق رفتم.

آلما زودتر از من رفته بود، نمی‌خواستم مزاحم مکالمه‌ی اون خواهر و برادر بشم.

نمی‌خواستم ببینم آرمین اون و یادش میاد ولی من و نه!

بعد از کمی مکث پشت در، وارد شدم و نگاهم روی لبخند بی جون آرمین افتاد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۲۹۶

اون لبخند نشونه چی بود؟

نشونه چه چیزی جز خوشحالی از دیدن خواهرشه؟!

اون یادش بود، آلما و یادش بود ولی منی که بدبختم کرده بود و نه!

با بغض کیسه‌ی سوپ و دست آلما دادم.

- اینا رو بده بخوره.

آلما متعجب نگاهش و بین من و آرمین رد و بدل کرد.

نگاه خیسم و به زمین دوخته بودم، نمی‌خواستم اون نگاه ناآشناش و روی خودم تحمل کنم.

نمیتونستم ببینم که دیگه با عشق نگاهم نمیکنه.

- چرا خودت نمیدی بهش؟ من که همیشه پیشتون نیستم، بیا خودت بده این کارا و من بلد نیستم، آرمین هم که قربونش برم همیشه خدا از این حرکات بدش میومد، می‌خوام ببینم از پسش بر میایی یا نه.

نگاه ملتمسی به آلما انداختم که توپید.

- چیه اینجوری نگاه میکنی؟ میخوای غذا بدی نه ک.ص که!

با چشم های گرد بهش نگاه کردم که ترسیده و با تردید و لبخند خجولی نگاهش و به ارمین داد که با چشم های قرمزش بهش نگاه میکرد.

- خب چیه داداش؟ ببخشید!

ناچار جلو رفتم و لبه تخت آرمین نشستم، نگاهم و یک لحظه هم به چشماش ندادم.

درب ظرف سوپ و باز کردم و قاشق پلاستیکی و توی سوپ نارنجی رنگ فرو کردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۹۷

قاشق پر و بالا بردم و بی توجه به ارمین که با بالاتنه برهنه روی تخت بود سعی کردم با تصور صورتش، قاشق و جلوی لبش بگیرم.

لرزش دستام چیزی نبود که از چشم آرمین و آلما دور بمونه، کاش مثل قبل دست های لرزون و یخ زدم و می‌گرفت و زیر گوشم زمزمه میکرد:

- نترس... تموم میشه!

با صدای آخ آرمین ترسیده و با چشم های نگران بهش نگاه کردم، سوپ داغ روی سینش ریخته بود و چشماش و از سوزش محکم بسته بود.

سریع با دستمالی که آلما دستم داد سینش و پاک کردم و سعی کردم با فوت کردن خنکش کنم، سنگینی نگاهش و احساس کردم و کمی بعد زیر لب زمزمه کرد:

- دست و پا چلفتی!

بغضم و قورت دادم و وقتی از خوب بودنش مطمئن شدم، بلند شدم و ظرف و دست آلما دادم.

- تو بهش بده من بیرون منتظر میمونم!

گفتم و بیرون رفتم.

توی راهرو روی صندلی ها نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

- خانوم نهال انصاری؟

با صدای کلفت مردی بالای سرم نگاهم و به سمتش کشیدم.

اون لباس سیاه رنگش حس بدی و بهم القا میکرد.

- شما؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۹۸

دستش و دراز کرد و کاغذی دستم داد و بی حرف رفت.

مات به کاغذ توی دستم نگاه میکردم که در اتاق آرمین باز شد و آلما بیرون اومد.

- کجا رفتی تو؟

کاغذ و پشت سرم پنهون کردم که از چشمش دور نموند.

- اون چی بود ؟

با تته پته جواب دادم.

- هی... هیچی.

قبل از اینکه متوجه بشم از دستم قاپیدش و جلوی صورتم تکون داد.

- این پیش من میمونه ، برو داداشم کارت داره.

نگاه مرددی به کاغذ توی دستش انداختم و با اشاره چشماش توی اتاق رفتم.

آرمین چشماش و بسته بود و دستاش و دو طرفش گذاشته بود.

با صدای بسته شدن در پلکاش و باز کرد.

- کجا رفته بودی؟

از توجهی که دوباره بهم میکرد لبخند زدم.

- رفتم بیرون که آلما راحت بهت سوپت و بده!

با اخم نگاهش و ازم گرفت.

- آلما از این کارا بلد نیست اذیت میشه، خودت کارام و انجام بده!

فکر میکردم نگرانم شده ، ولی زیادی ضایع شدم!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۲۹۹

نگاهم و ازش گرفتم، در باز شد و پرستاری خوش اندام وارد اتاق شد.

با قدم های سلانه سلانه سمت آرمین رفت و وضعیتش و چک کرد.

- کی مرخص میشم؟

صدای خش دار آرمین باعث شد نگاه پرستار به سمتش کشیده بشه.

- عجله دارید آقای ماجد!

آرمین و پرستار چندین لحظه بهم دیگه خیره شدن و من تنها با چشم های عصبیم بهشون نگاه کردم.

- تموم نشد کارتون؟!

لحنم به قدری تند بود که آرمین هم متوجه شد.

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

ابرویی بالا انداختم.

- همسرشونم، سوال دیگه‌ای هست؟!

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت طوری که خودمم به خودم نگاه کردم، اون سر و وضع آشفته‌ای که داشتم باعث میشد بیشتر شبیه به کلفت آرمین باشم، تا زنش!

- درست میگن جناب ماجد؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۰۰

نگاه منتظرم و به ارمین دوختم، چه دلیلی داشت اون پرستار بخواد راست یا دروغ حرف من و از آرمین بپرسه؟!

ارمینی که هیچی یادش نمی‌اومد، پوکر فیس شونه‌اش و بالا انداخت و پرستار با دلبری خندید و سرنگ خالی و توی سطل انداخت.

- به هر حال، فکر کنم امشب میتونید برید، ولی اگر دکتر تایید کنه!

آرمین نفس کلافه‌ای کشید.

پرستار سمت در رفت که آرمین با صدای بلند صداش زد:

- پرستار...

با عشوه سمتش برگشت و من باز هم هاج و واج فقط نگاه کردم.

- نیلوفر هستم جناب مجد، میتونید نیلو صدام بزنید!

آرمین نگاه معنا داری بهم انداخت.

چی توی سرش بود؟!

میخواست من و عصبی کنه؟

چشمای غمگینم و نمیدید؟!

حسودیم و نمی‌دید؟

ارمینی که چشمش فقط من و میدید مرده بود؟

- نیلو جون... ممنونم!

بلند خندید و بعد تکون دادم دستش، اونا رو توی جیبش فرو کرد و از اتاق بیرون رفت.

Vip آنتریک:

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۰۱

اون برای اینکه من حسودیم بشه اینکار و میکرد؟!

یادش نبود من کیم! درست، ولی من که گفته بودم زنشم! هر چند... ازدواج سفید بود.

بغضم و قورت دادم و روی صندلی نشستم، در باز شد و آلما وارد اتاق شد.

- این دختره چرا نیشش باز بود اومد تو؟!

نگاهم و توی چشم های آرمین دوختم و اون با بی رحمی جواب داد.

- شاید دوست دختر جدیدم باشه!

آلما مات و مبهوت نزدیک تخت شد و با اخم های بالا پریده گفت:

- چی میگی آرمین؟! خجالت نمی‌کشی جلوی من و زنت این حرف و میزنی؟

آرمین کلافه دستی به موهاش کشید.

- چون روی تختم دلیل نمیشه بخوام با کسی باشم؟

نگاه نفرت انگیزی بهم انداخت.

- من حتی این و نمی‌شناسم! یعنی چی زنمه؟ شناسنامه من کو اصلا؟ من چرا باید با این بچه ازدواج کنم؟ مگه پدوفیلم؟

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰۲

آلما چشماش و تو حدقه چرخوند.

جوابی نداشت! داشت؟!

کدوم شناسنامه؟ کدوم عقد؟ کدوم عروسی؟

ما حتی یک مدرک هم نداشتیم.

به جز عکس های گاه و بی گاهی که می‌گرفتیم...

هر چند آرمین میزد زیرش و می‌گفت یک رابطه عاطفی و ساده بوده!

با فکر کردن به اینکه به جز خونش جای دیگه ای و ندارم قلبم به درد اومد و بدنم لرزید.

***

- یک غذا هم نداریم؟ مگه تو زنم نیستی؟

اشک روی گونم و پاک کردم.

سه روز مداوم بهم کنایه میزد و چشمام پر از اشک بود.

توی آشپزخونه رفتم و سالاد میوه ای که آلما شب گذشته آماده کردن بود و برداشتم و دستش دادم.

- شبیه میوه و آب میوه شدم... میفهمی؟ من غذا می‌خوام!

چنگال داخل دستم و توی بغلش پرت کردم و جیغ کشیدم:

- بهت گفتم باشه... باشه... باشه...

با چشم های متعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰۳

مثل گذشته ها سعی نکرد آرومم کنه، فقط نگاهم کرد.

دستی زیر چشمم کشیدم و سمت آشپزخونه رفتم.

با بدترین حالی که داشتم غذا رو آماده کردم و دعا دعا کردم تا آلما زودتر به خونه بیاد. نمیتونستم تنها با آرمین بمونم، توی اون سه روز هر روز بحث میکردیم و آلما جدامون میکرد، اگر کش پیدا میکردن شاید آرمین دستش هم بالا می‌رفت.

روی صندلی نشسته بودم و به شعله گاز خیره بودم که صدای آرمین و پشت سرم شنیدم.

- فردا مهمون دارم، با آلما برو بیرون!

متعجب برگشتم و بهش نگاه کردم، چشمام از شدت ریختن اون همه اشک می‌سوخت.

- من از اینجا جایی نمیرم!

پوزخندی زد و دستاش و دور طرفم قرار داد و روی صورتم خم شد.

- فکر کردی نمی‌دونم زنم نیستی؟ فکر کردی نمی‌دونم خودت و انداختی بهم و میخوای ازم پول بکشی؟ ولی خر خودتی نهال خانوم... من آرمینم... حواسم به همه چیز هست، حتی این هم میدونم می‌ترسی که از خونه بیرون بندازمت!

دندونام و محکم روی هم فشردم، حس میکردم کم آوردم، دیگه نمیتونستم با آرمین بسازم، فقط یک هفته گذشته بود و کم آورده بودم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰۴

دستی به گردنم کشیدم و در سکوت مشغول کشیدن غذا توی ظرف شدم.

با کمرش که کمی خم شده بود، روی صندلی نشست و دستاش و ستون کرد.

- قبل رفتن برید خرید کنید واسم، یک سری وسیله می‌خوام هیچی تو خونه نیست.

ظرف غذا رو مقابلش قرار دادم.

- من زنتم، نه کلفت خونت!

تک خنده ای کرد و قاشق و توی غذا زد، کمی با برنج و مرغش ور رفت و بو کشید که صورتش جمع شد.

- این مرغ چرا انقدر بو میده؟!

دوست نازک شده بودم، با هر حرفی که میزد اشکم در میومد و تحمل نمی‌کردم، کلافه و عصبی بشقاب و از جلوش برداشتم و به کف سرامیکی زمین کوبیدم، کل غذا پخش شد و ظرف به تکه های ریز و درشت تبدیل شد.

- برو به همون نیلوفر جونت که میخواد بشه مایع عذابم بگو برات بپزه!

خونسرد از پشت میز بلند شد و جلوم سینه سپر کرد.

- از خونم برو بیرون تا اون بیاد! فکر کردی من از خدامه اینجا باشی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰۵

به عقب برگشتم تا هر چه سریع تر وسایلم و جمع کنم، حتی صیغه هم نبودم که بخواد مهریه‌ای بهم تعلق بگیره.

چمدون و از کمد دراوردم و به صدای متعجب آلما گوش دادم:

- اینجا چه خبره؟ چیکار کردید؟

چمدونم و پر کردم که همون موقع صدای آلما رو توی اتاق شنیدم.

- داری چیکار میکنی دیوونه؟

پوزخندی زدم و مانتوم و پوشیدم.

- داداش جونت نیلوفر و دعوت کرده، باورت میشه؟ جلوی من... منی که زنشم میگه خونه رو خالی کنید برام... میگه یخچال و واسم پر کنید!

صدام رفته رفته بالا رفت و در آخر فریاد زدم:

- میفهمی!

آلما سعی کرد آرومم کنه ولی نمیتونستم، نمیتونستم هرز رفتن های آرمین و تحمل کنم، منی که عاشقش بودم و براش هر کاری کردم ولی چشماش و روم

بست، منی که ازش حامله شدم و زیر دست داداشم جون دادم! حالا باید راحت ازش می‌گذشتم و میذاشتم با هر هرزه‌ای بگرده.

شال و روی سرم انداختم و بی توجه به صدا زدن های آلما چمدون و برداشتم و پله ها رو پایین رفتم.

- عه داری میری؟ چه خوب، آلما هم بهتره برگرده همونجا که بوده!

پوزخندی زدم، آلما کنار داداشش ایستاد و دستش و جلوش تکون داد.

- یا میری جلوی زنت و میگیری یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی آرمین! میدونی هر کاری میتونم بکنم!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰۶

عه داری میری؟ چه خوب، آلما هم بهتره برگرده همونجا که بوده!

پوزخندی زدم، آلما کنار داداشش ایستاد و دستش و جلوش تکون داد.

- یا میری جلوی زنت و میگیری یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی آرمین! میدونی هر کاری میتونم بکنم!

آرمین نگاه خیره‌ای بهش انداخت و بعد از چند لحظه بهم نگاه کرد.

- برگرد تو اتاقت!

صدای سردش باعث شد لرزی کنم، اینکه من آرمین سابقم و میخواستم چیز زیادی بود؟ تاوان کدوم گناهم و میدادم؟ اون از خانوادم اون هم از پسری که مثلا شوهرم بود!

چه جوری باید ثابت میکردم اون شوهرمه؟ چطوری با شناسنامه سفید ثابت میکردم شوهرمه؟!

با صدای آیفون سمت در رفتم، با دیدن نیلوفر پشت در وجودم پر از حرص شد.

چطور باید در و باز میکردم و به خونه‌ای که شوهرم توش بود دعوتش میکردم؟! چطور باید کنار آرمین تحملش میکردم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۰۸

من و آلما از بالا لوند بازی های که نیلوفر هرزه در میاورد رو نگاه می کردیم.

رو به آلما با بغض گفتم:

_یعنی همه رو یادشه...تورو یادشه...فقطمن اضافی بودم توی مغز و قلبش؟!

آلما دستش و دور شونم انداخت و با دلداری بغلم کرد.

_چرا خودت و عذاب میدی؟!

میدونی من چه فکری دارم؟!

با چشمایی که از اشک پر بود بهش زل زدم.

_چی

_اینکه آرمین مارمولک اداشه

شاید اولش تورو یادش نمی اومده اما حافظش برگشته!

اب دهنم و قورت دادم.

به آرمین زل زدم.

دوباره داشت بازیم می داد؟!

از جام بلند شدم.

_کجا؟!

نفس عمیقی کشیدم.

_باید این بازی که آرمین راه انداخته رو یه جا تمومش کنم.

من دیگه نمی کشم که توی این استرس و تشویش باز هم بمونم.

اگه منو نمی خواد دیگه اصرار به بودنم توی زندگیش نمی کنم.

سمت اتاقی که مال خودم بود رفتم.

یکی از چندتا چمدون های آرمین رو که خیلی هم بزرگ نبود بر داشتم و چند دست لباس و چند دسته پول توش گذاشتم.

آلما دست به سینه و تکیه داده به چهارچوب در نظاره گر کار هام بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۰۹

یه رو مانتویی پوشیدم و شالم رو هم نصفه نیمه روی موهای بهم‌ریختم‌انداختم.

_میشه بری کنار؟!

عمیق نگام‌کرد.

_صبر کن.

نگاهش کردم و اون‌هم با پوشیدن کت کوتاه و یه روسری شل که روی موهای بازش انداخت همراهم از اتاق بیرون اومد.

با صدای پای من و آلما آرمین از نیلوفر جدا شد و با جفت ابروهای بالا رفته نگاهمون کرد.

_کجا به سلامتی؟!

حتی دلم‌نمیخواد دیگه‌توی صورتش نگاه کنم.

توجهی بهش نکردم و چمدون و کشون کشون تا دم در بردم.

صدای آرمین بلند شد.

_آدمی تو؟!

دارم ازت می پرسم کجا!

پوزخند زدم:

_میخوام‌برم.

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

_عه...نه بابا

جدی شد.

_برو بتمرگ اون روی من و بالا نیار.

رو به آلما گفتم:

_انگار حق با تو بود عادتش شده بازی دادن من!

توی چشم های آرمین زل زدم.

_دیگه نمی خوامت!

به محض بیرون اومدن این جمله از دهنم سیلی محکمش به صورتم خورد.

صدای هین گفتن نیلوفر و آلما بلند شد.

اما من که به کتک خوردن این مدت عادت کرده بودم بدون هیچ گزنده‌گی و فقط با حرص نگاهش کردم.

دستم و به سمت دستگیره در بردم.

دست آرمین اومد جلو و از شونم گرفت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۱۰

همونطوری منو انداخت بیرون و با لحن زننده ای گفت:

_با لباسات از خونه بابات اومدی.
باهمینام برمیگردی.

بهت زده در رو توی صورتم بست.
من بدون پول...با این بی کسی کجا باید می رفتم؟!

چونه‌م از بغض لرزید.
عقب عقب رفتم و خیره به در زمزمه کردم:

_دیگه اگه به پامم بیوفتی نمی بخشمت آرمین.

با هق هق تموم اون طبقه‌ها رو از پله‌ها پایین رفتم.

نگهبان برج که من و دید خواست از اتاقکش بیرون بیاد که واینستادم و با تموم سرعتی که داشتم از برج بیرون اومدم.

کنار پیاده رو با دست های اویزون و شونه های افتاده فقط راه می رفتم.

ذهنم خالی تر از چیزی بود که به فکر شبم باشم

به فکر فردام باشم.

نفهمیدم چقدر راه رفتم.

نمی دونستم کجای شهرم.

تاریکی هوا و بادی که بهم‌می خورد باعث شد دست هام‌رو جمع کنم.

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم.

کسی نبود.

انقدر خلوت بود که اگر ساعت دستم نبود و با این تاریکی هوا فکر می‌کردم نصفه شبه!

معده م مالش می رفت و گرسنم بود.

گلوم و انگار توش تیغ گذاشته بودن.

اون همه اشک ریخته بودم.

اما باز هم چشمام اشکی می شد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۱۱

باید چیکار میکردم؟!
سرم و توی دستم گرفتم.

_نهال؟!

با شنیدن صدای آشنایی سرم و بالا آوردم.
بهت زده گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟!

لبخند زد:

_آلما بهم‌زنگ زد.

بی حوصله اهومی گفتم.

_میدونی چقد گشتم تا دیدم یه دختر غمزده توی ایستگاه نشسته و حدس زدم تو باشی؟!

پوزخند روی لبم نشست:

_میخوای چیکار کنی؟!

دیگه‌برای آرمین اهمیتی هم ندارم که بخوای حرصش و از طریق من در بیاری.

نگاه سیاوش طور دیگه ای بود.

یه جور حمایتی که تا حالا از این بشر ندیده بودم.

_آرمین هم‌برای کارش دلیل داره.

چشمام گرد شد.

سمت سیاوش چرخیدم و ناخوداگاه دستم سمت آستین کتش رفت.

_تو میدونی چرا با من اینطوری کرد؟!

پلک زد.

_آره.

پاشو بریم

خوب نیست اینجا اینطوری.

بلند شد و دستش و سمتم گرفت.

پس زدمش.

_خودم میتونم بلند شم.

خندید:

_سرتق کوچولو.

چپ چپی نگاش کردم و سوار ماشین شدیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۱۲

به محض روشن کردن ماشین گفتم:

_خوب بگو.

چرا آرمین منو از خونه‌بیرون کرد؟!

_یادته گفتم آرمین دشمن داره؟!

_آره.

_خوب از اونجایی که آرمین خان ماجد زیادی زرنگ تشریف داره به محض اینکه بهوش میاد و میفهمه که هنوز حال تو خوبه سریع یه نقشه میریزه و از این قرار که‌چند نفر زاغ سیاه تورو چوب میزدن الان فهمیدن که انگار تو برای آرمین ارزشی نداری فهمیدی؟!

انقدر تند و یه نفس همه ی اینارو گفت که فقط خشک شده و با دهن باز نگاهش می کردم.

سمتم برگشت و با دیدن‌من زیر خنده زد.

_فک و ببند عمو.

دستش و زیر چونم زد.

_الان می گی آرمین من و دوستم داره؟!

سرتکون داد:

_آره بابا یارو خر خودته.

فقط تو میتونی روش سوار بشی.

حرصی از دست ادا بازی های سیاوش روی بازوش زدم.

_لوس بی مزه.

_اوه اوه...میگی بی مزه...مجبورم نکن بحث و ناموسی کنما.

چشمام و براش گرد کردم.

_وقیح بی ادب.

نیشخند زد:

_تو که از منم بدتری.

منحرف.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۱۳

تکیه داده به صندلی گفتم:

_پس قضیه رو هم ریختنش بااون‌نیلوفر عوضی چی؟!

سری به دوطرف تکون داد.

_دِ نگرفتی خواهر من.

نفوذی همین دختره اس!

هینی کشیدم.

باورم نمیشد.

سیاوش ادامه داد.

_فکر کردی آرمین‌انقدر ببوگلابیه یه انتری مثل نیلوفر هرزه رو زارت بیاره وسط زندگیش؟!

دستم و روی قلبم‌که گومپ گومپ میزد گذاشتم.

من وسط چه ماجرای بودم؟!

_ترسیدی؟!

با صدای لرزون گفتم:

_نترسم؟!

_تا وقتی آرمین و داری از هیچی نباید بترسی.

این بشر انقدر مار خورده افعی هفت سر شده ناکس!

با صدای قاروقور شکمم خجالت زده به سیاوش نگاه کردم.

_ببخشید.

رو به روی یه ساختمون پارک کرد.

_عیبی نداره جوجه ماشینی گرسنه.
بروپایین غذا سفارش میدم.

از ماشین پیاده شدم.
جلوی یه ساختمون یه طبقه نچندان‌نو ایستاده بودیم.

_اینجا خونته؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۱۱۴

قفل ماشین و زد و کنارم ایستاد.

_آره.

لب هام و جمع کردم.

_فکر نمیکردم همچین جایی زندگی کنی.

در و باز کرد:

_آدم ها رو از روی ظاهرشون که نباید بسنجی خانوم‌کوچولو!

چشمام و توی حدقه چرخوندم و جلوتر از اون وارد خونه شدم.

غرغر کنان‌گفتم:

_من اگه کوچولو بودم این همه بلاهای گنده گنده سرم‌نمی اومد.

با سکوتی که شد سمتش برگشتم.

_حرف‌حق جواب نداره خانوم بزرگ!

خشن نگاهش کردم.

اما خودمم خندم گرفت.

_ببینا خودت کرم داری.

بهت میگم خانوم کوچیک اینطوری میکنی

میگم‌خانوم بزرگ چشم غره میری چی بگمت بیبی اوکی؟!

ایشی زمزمه کردم.

_تو اصلا حرف نزنی نمیگن لالی.

با دستی که پس کلم خورد جیغ‌کوتاهی کشیدم.

_چرا میزنی؟!

_آدم‌به بزرگترش میگه لال؟!

سمتش خیز گرفتم‌که‌فرار کردو با باز کردن‌درچوبی خودش و داخل خونه انداخت.

سوالی گفتم:

_کفش هام و در بیارم؟!

در چوبی رو باز کردم و با دیدن کفش های دراورده خودش منم کفش هام رو دراوردم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۱۵

باید چیکار میکردم؟!

همینطور چشم بسته بهش اعتماد میکردم؟!

پوفی کشیدم و پام و داخل خونه گذاشتم.

یه چیدمان سنتی به چشمم خورد.
با کنجکاوی جلوتر رفتم.

پشتی های قرمز رنگ دور تا دور اتاق چیده شده بودن.
گوشه ی دیوار یه سماور زرد رنگ بود.

_چرا یه جوری با چشمای وغ زده نگاه میکنی انگار تا حالا یه خونه ی ساده ندیدی.

بهش نگاه کردم.

_خوب ندیدم.

روی تشکچه ای که کنار پشتی ها بود نشستم.

_چی میخوری سفارش بدم؟

_کباب با دوغ.

خندید:

_امر دیگه؟

پشت چشمی نازک کردم.

_فعلا همینا.

پشت بندش گفتم:

_نه نه بگو نونش رو هم زیاد بزاره.
کباب ها رو هم قشنگ کره بزنه.

چشماش و گرد کرد:

_پیاز هم میخوای؟!

مظلوم نگاش کردم.

_کباب بدون پیاز هم مگه میشه؟!

سری تکون داد.

_آرمین از دست تو چی‌میکشه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۱۶

این حرفش خیلی به دلم اومد.

ناراحت شدم.

انقدر آدم غیرقابل تحملی بودم؟!

با سکوتم گفت:

_ناراحت شدی؟

جوابشو ندادم.

مشغول گرفتن شماره شد و چند لحظه بعد سفارش ها رو داد.

سرم پایین بود که یه گوشی موبایل جلوم‌گرفت.

_این دستت باشه.

لازمت میشه.

تا گوشی رو گرفتم توی دستم زنگ خورد.

شماره سیو نبود.

با ترس به سیاوش نگاه کردم.

_کیه؟!

با سرش اشاره زد که جواب بدم.

دکمه ی سبز رنگ رو به سمت بالا کشیدم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم.

_نهال

با پیچیدن صدای آرمین توی گوشم نفسم بند اومد.

دستم و روی سینم گذاشتم.
نمیخواستم باهاش حرف بزنم.

دوباره صدام کرد:

_میدونم صدام و میشنوی.
ولی بدون برای اینکه آسیبی نبینی اینکارو کردم.

_نهال؟!

چند لحظه سکوت و بعد هم قطع کرد.

گوشی رو فاصله دادم و با چشم های اشکی به تماسی که قطع شده بود نگاه کردم.

سیاوش از یه اتاقی اومد بیرون و لباس راحتی تنش بود.

_بلند شو لباسات و عوض کن.

_سهم من از زندگیم چیه؟!

سیاوش سوالی نگام‌کرد:

_من نفرین مادرمم یا پدرم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۱۷

روی زانو جلوی پام نشست.

با انگشت شصتش اشکی که از چشمم چکیده بود رو گرفت.

_هیچ کدوم.

من نمیخوام برات فلسفه ببافم.
پس بلند شو لباسات رو بپوش.

آهی کشیدمو با کمکش بلند شدم.

_اون اتاق می تونی بری.

با قدم های شل و وارفته داخل اتاق شدم.

یه تخت و کمد دیواری های سرتاسری و یه در که احتمال می دادم حمومی چیزی باشه.

چمدونم و باز کردم.
یه لباس آستین بلند و شلوار راحتی دامنی برداشتم.

بعد از پوشیدنشون چمدون رو کنار کمد گذاشتم.

صدای سیاوش رو شنیدم.

_نهال بیا ناهار رسید.

در اتاق و که باز کردم‌بوی کباب دلم و مالش داد.
هرچقدم‌که ناراحت بودم نمی شد که چیزی نخورم.
همینجوری هم بدنم ضعیف بود.

سیاوش همه چی رو آماده کرده بود.
چشمم به بطری دوغ افتاد.

آب دهنم و قورت دادمو بی طاقت برش داشتم.
با دستم چند بار درش رو چرخوندم.

اما باز نشد.

با لب های آویزون به سیاوش نگاه کردم.

_چیه بچه؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۱۸

اخم‌کردم.

_به من‌نگو بچه.

ابروهاش و بالا داد:

_چرااونوقت؟!

غمگین گفتم:

_آرمین بیشعور هم میگفت.

سیاوش ریز خندید.

_ای خدا.

بده به من اون‌بطری رو.

سمتش گرفتم و تا اون مشغول باز کردن و ریختنش توی لیوان های بزرگ شد من یه لقمه ی گنده برای خودم‌گرفتم.

چشم چرخوندم.

پیاز نبود.

لقمه رو توی دهنم چپوندم و با همون‌دهن پر گفتم:

_پیاز

سیاوش متوجه نشد و با صورت درهم گفت:

_با دهن پر حرف نزن.

همونطور که لقمه رو میجوییدم گفتم:

_پی..از...پیاز..

صورتش و اونور کردو با داد گفت:

_نهال به خدا میزنم تو سرت ها
با دهن پر حرف نزن حالم وبد کردی

چشم غره ای بهش رفتم‌که‌ندید.

تندتند لقمه رو جوییدمو با برداشتن لیوان نصف دوغم و سر کشیدم.

نفس بلندی گرفتم و گفتم:

_خیلی سوسولی
میگم پیازش کو

چشماش گرد شد:

_گفتم نزاره
من بدم‌میاد از بوش.

نق نق کنان گفتم:

_مگه تو میخواستی بخوری؟!

پوفی کشید و از جاش بلند شد.

چند لحظه بعد دیدم یه پیاز و چاقو برام اورد.

_بگیر خودت پوست بکن.

دستام بو پیاز میگیره.

از دستش گرفتم و سه سوته پوست کندم.

با لذت لای لقمه‌هام می ذاشتم.

الحق کبابش‌خوشمزه بود.

وقتی سیر شدم نفسی کشیدم‌که سیاوش داد زد:

_پاشو برو مسواک بزن.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۱۹

سیاوش حرص می خورد و من‌می خندیدم.

خنده ای که فقط برای پوشوندن غم صورتم بود.

نمیخواستم‌بفهمه انقدر نبود آرمین داره من و از داخل خورد میکنه.

له میکنه...میشکنه.

چند ساعت گذشته بود؟!

من‌همچنان همونطور بعد از ناهار تکیه به پشتی ساکت و بی حرکت نشسته بودم.

با صدای سیاوش سرم و بلند کردم.

_آرمین گفت چند روز دیگه میاد.

به گوشی توی دستش نگاه‌کردم.
من‌چرا متوجه نشدم اون داره با تلفن حرف میزنه؟!

_کلا تو این دنیا سیرنمیکنیا.

آهی کشیدم.

خسته زمزمه کردم:

_دیگه حوصله ی زندگی کردن ندارم.

کنارم نشست.

کمی خودم و جمع کردم که دست انداخت دور شونم و سرشو چسبوند به سرم.

با بهت‌گفتم:

_چیکار میکنی؟!

ریلکس گفت:

_مگه همینطوری دلداری نمیدن؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۰

با دستم به پاش زدم و خودمو از کنارش بلند کردم.

_دیوانه ای به خدا.

موهام رو با دستم پشت گوشم فرستادم.
به نگاه خیره ی سیاوش زل زدم.

_آرمین چیزی‌نگفت؟

_گفتم که چند روز دیگه میاد.

با استرس دستام رو توی هم گره زدم.

_نه جز این.

سیاوش پوفی کشید.

_نه مثلا انتظار داشتی اون کوه برف به من بگه برو به نهال بگو آی لاو یو؟!

چشم غره ای سمتش رفتم.

_خیلی بیشعوری می دونستی؟!

_آره!

جیغی کشیدم که با چشمای گشاد شده نگام کرد.

_اینجا صدا میپیچه ها.
الان همسایه ها فکر میکنن مکان دارم زن آوردم...

لبم و زیر دندون هام بردم.
این چقد پرو بود.

به اتاق نگاه کردم.

سمتش رفتم.

_ریختت و نمی خوام‌ببینم.

صداش رو شنیدم.

_عه پس برای شام هم که گرسنه شدی زنگ بزن ددی جونت.

ددی؟!

سوالی نگاهش کردم.

_آرمین با اون سن نره غولش ددی بیش برای تو نیست.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۱

جوابش و ندادم.

داخل اتاق رفتمو گوشه ی دیوار که یه بالشت بود نشستم.

روحم خسته بود.

من برای تحمل این همه ماجرا و سختی جونی نداشتم.

دراز کشیدمو پلک هام رو بستم.

دیگه فکرکردن و غصه خوردن بس بود.

فقط میخواستم آروم بخوابم.

بدون دغدغه ی اینکه آرمین با اون‌نیلوفر عوَضی دارن چه غلطی میکنن!

بر عکس اینکه فکر می کردم آروم میخوابم با صدای سیاوش از خواب پریدم.

نفس نفس زنون به چهره ی نگران سیاوش خیره شدم.

_چی...شده؟!

نفسش و کلافه بیرون فرستاد.

_جوری داشتی ناله می زدی انگار یکی از عزیزات مرده!

آب دهنم و قورت دادم که گلوم از خشگی درد گرفت.

صورتم توی هم رفت.

_آب بیارم برات؟!

با سر آره گفتم.

سیاوش از جاش بلند شد.

کم کم خوابم یادم می اومد.

اشک های که هر بار از چشمام می ریختن و می گفتم آخرین باره صورتم‌رو خیس می‌کردن.

سیاوش برگشت.

_ای بابا
دو قورت آب بخور بعد آبغوره بگیر.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۲

لیوان آب و از دستش گرفتم.

_برای تو آسونه.

یا نه اصلا جای من نیستی.

توی چشماش زل زده گفتم:

_زنت و بزاری توی یه خونه با یه مرد دیگه آروم میشینی؟!

اخم هاش توی هم رفت.

و سکوتش جوابم بود.

_دیدی نمیتونی؟!

حتی تصورش هم برات درد آوره.

دستم و روی سینم مشت کردم:

_امامن تنها کسی که توی این زندگی برام مونده بود رو دو دستی تقدیم یه پتیاره کردم.

پوزخند زدم:

_یا نه...آرمین با یه اردنگی انداختم بیرون تا با اون خوش باشه.

لیوانی که توی دستم بود رو به لب هام نزدیک کرد.

_بخور پس میوفتی نیم وجبی.

قلپی آب خوردم.

_میخوام دوباره بخوابم.

پتوی نازکی که نمیدونم کی روم انداخته بود رو برداشت.

_خواب دیگه بسته.

پاشو بریم بیرون.

کنجکاو گفتم:

_کجا؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۲۳

_هرکجا که تو دوست داشته باشی!

زل زده مات نگاهش کردم.

آب دهنم و قورت دادم.

رک بهش گفتم:

_اینجوری می کنی ازت می ترسم!

چشماش رو ریز کرد و جلو اومد:

_چجوری؟!

دستم و روی سینش گذاشتم:

_برو عقب تر.

بلند خندید.

_لذتی که در اذیت کردنت هست توی انتقام نیست لامصب.

چپ چپی نگاهش کردم.

_مگه تو با آرمین دشمن نبودی.
موندم چرا بره رو داده دست گرگ.

نیشخند زد.

_بره ی کی بودی تو لعنتی؟!

پوفی کشیدم.
هرچی می گفتم یه چرتی جوابم و می داد.

کمکم کرد بلند شدم.

_بریم شهربازی؟!

کمی نگام کرد.

_دوست داری؟!

مظلوم سر تکون دادم.

خندید.

اینم چه خوش خنده شده ها.

_آماده شو بریم.

لباس هام رو عوض کردم.
خیلی طول نکشید از اتاق اومدم بیرون.

سیاوش با تعجب سرتاپام‌رو نگاه کرد.

_حاجی چجور توی ده دقیقه حاظر شدی؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۲۴

ترسیدم.

لباسام بد بود یعنی؟!

همینو بهش گفتم.

_نه نه ببین آخرین رکورد دوست دختری که داشتم دوساعت معطلم کرد و بعدش سر همون قضیه کات کردم باهاش.

بلند زدم زیر خنده.

_خیلی دیوونه ای.

از خونه اومدیم بیرون.

_کم کم داره به آرمین حسودیم میشه.

در ماشین و باز کردم.

_چرا؟!

_لعنتی زن زندگی گیرش اومده.

غمگین شدم.

توی ماشین نشستم.

_چیه لبات آویزون شد؟!

_هی اسمشو میاری بیشتر دلم براش تنگ میشه خوب.

استارت ماشین و زد و صدای آهنگو برد بالا.

_امشب شب عشق و حاله بیخیال هرکی که توی خیاله اوکی؟!

جوابی بهش ندادم که زد روی شونم.

جیغ کشیدم.

_دردم اومد

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۵

_د نه د نارک نارنجی نباش.
تا اونجایی که می دونم آرمین خشنِ!

چشمای از حدقه زد بیرون.

با حرص گفتم:

_وقیح اصلا دیگه نمیخوام باهات حرف بزنم.

_شهربازی چی میخوای یا نه؟!

جوابش و ندادم.

دیگه حرفی نزد و ماشین و توی پارکینگ شهربازی پارک‌کرد.

_هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟!

سرم و به معنی نه بالا انداختم.

_اوکی.

دست به سینه شد و از جاش تکون نخورد.

یعنی نمی خواست پیاده بشه؟!

_خیلی پرویی سیاوش

من از وقیح بودن بدم میاد دیگه هرچیزی رو به زبونت نیار وگرنه جدی باهات حرف نمی زنم!

سمتم برگشت و لپم رو کشید.

_باشه جوجو همینو بدون قهر کردن بگو

منم از قهر کردن بدم میاد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۶

از ماشین پیاده شدیم و فکر من سمت این رفت که چرا این چیزا رو دارم با سیاوش تجربه می کنم نه آرمین!

پوزخندی زدم.

دوستم داشت؟!

ای من خاک بکنم همچین دوست داشتنی رو.

عصبی شده بودم.

_چته؟!

نگاهمو به سیاوش دوختم:

_چی میگی؟!

با ابروهاش اشاره زد.

_میگم چته عین شمر شد قیافت؟!

باهاش تعارف که نداشتم.

_آرمین خیلی چیزا بهم بدهکاره.

و وقتی به این خیلی چیزا فکر میکنم نمیتونم قاطع بگم که می خوام کنارش باشم یا نه!

صدای از سیاوش نشنیدم.

سمتش برگشتم که نگاه عمیق و خیره اش رو روی خودم حس کردم.

لپم و از داخل گاز گرفتم تا چیزی نگم از این نگاه منظور دارش!

خودت و زدن به نفهمی توی بعضی موقع ها همچین بدم هم نیست.

راه افتادم و طولی نکشید که صدای قدم های محکم ش رو از پشت سرم شنیدم.

_از چی فرار می کنی؟!

با تعجب ساختگی گفتم:

_چرا باید فرار کنم؟!

ریزخندید:

_اوکی اصلا تو خوبی تو راست میگی.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۲۷

کارت بازی رو شارژ کرد و داخل شهربازی شدیم.

صدای جیغ و هیجان و فحش های اونایی که وسیله های مرتفع تر رو سوار شده بودن همه جا پخش بود.

_اگه بگم منم بعد مدت ها اولین باره که میام باور میکنی؟!

خیره به تاب چرخونی که توی هوا بود گفتم:

_مثلا چند وقت؟

_دوازده سال پیش!

جفت ابروهام بالا پرید:

_چرا انقدر طولانی؟!

دستشو توی موهاش کشید:

_به حساب عین خر داشتم کار می کردم زندگیمو بسازم.

سمتش چرخیدم.

_نساختی؟!

_اونجور که براش از دوازده سال زندگی کردنم زدم نه...نساختم!

پوفی کشید.

_بیا راجبش حرف نزنیم.

باشه ای گفتم و سمت وسیله ای که دلم میخواست سوارش بشم رفتم.

همون تاب چرخون!

ارتفاع خیلی زیادی داشت و با ترسی ام که به تنم می نداخت باز هم میخواستم که سوار شدنش رو تجربه کنم.

_نمی ترسی؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۸

_توهم هستی دیگه از چی بترسم؟!

نمی دونم چرا این حرف از دهنم بیرون پرید.

پشیمون از چیزی که گفتم و ترس از فکر وخیال های که شاید یک در هزارم ممکن سیاوش پیش خودش بکنه توضیح وار گفتم:

_منظ...

_لازم نیست بترسی.

من از چیزی برداشت نمیکنم.

کلا راجب حرف های تو که اصلا برداشتی نمی کنم.

پشت بندش خندید.

حرصی با دستم بازوش رو فشار دادم.

_خیلی بی مزه ای.

بعد اینکه نوبتمون شد از نرده ها رد شدیم و رو به روی تاب وایستادیم.

_حالت بد نمیشه؟!

شونه بالا انداختم:

_بشه هم مهم نیست.

سیاوش دیگه چیزی نگفت.

مسول بازی که کمربندامون رو بست پاهام رو روی اهن گذاشتم.

سیاوش هم کنارم بود.

_اگه ترسیدی دستمو بگیر.

به دست که کنار صندلی من بود نگاه کردم.

_بترسمم نمی افتم که.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۲۹

سرتکون داد.

_کلا لجبازی توخونته نه؟!

خونسردگفتم:

_نه.

دستگاه شروع به حرکت کرد.

اول اروم‌وموج‌وار و لحظه به لحظه به سرعتش اضافه میشد.

دلم‌بهم میچید.

صدای داد سیاوش رو متوجه شدم.

_حالت خوبه؟!

شروع به جیغ زدن کردم.
توی همون چند دقیقه انقدر جیغ زدم‌که خالی بشم.
از بغض های که توی گلوم‌سنگینی می کرد.

اشکی در کار نبود.
درد من دیگه به استخونم زده بود.
حقیقتا دیگه بود و نبود آرمین رو نمی خواستم.

باید خودم یه فکری برای زندگیم می کردم.

با ایستادن‌دستگاه سیاوش زودتر از اینکه مسول دستگاه بیاد و کمربندهارو باز کنه خودش دست به کار شد و پایین‌اومد.

_حالت خوبه؟!

با صدای خش دارم جوابش رو دادم.

_خوبم

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۳۰

_رنگت مثل گچ شده
توچرا اینطوری جیغ می زدی؟!

دستم و گرفت و کمکم کرد بیام پایین.

_چطوری؟!

_انگار یکی مرده تو سر قبرش داری شیون می کشی!

پوزخند زدم.

مرده بود.

آرمین انگار برای من تموم شده بود!

یه ندایی از ته دلم‌می گفت مطمعنی؟!

و باز هم‌منی که سردرگم این رابطه بودم.

_بریم یه چیزی بخوریم.

با قدم‌های که بی هدف روی زمین می کشیدم سمت دکه ای که بخار شیرکاکاوهای داغش رو می دیدم رفتیم.

یه لیوان بزرگ برای من و خودش گرفت.

صبر نداشتم تا یکم سرد بشه و همونطور داغ داغ ازش جرعه جرعه خوردم.

_عجول هم هستیا.

پشت چشمی براش نازک کردم.

_تا حالا شده دلت بخواد از همه آدم ها دل بکنی و بری جایی که نتونن پیدات کنن؟

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۳۱

روی صندلی نشستیم.

به حرفش فکر کردم.

آره...حتی همین حالا.

دلم میخواد برم که حسرت دیدنم و روی دل هر کی که اذیتم کرده بزارم.

نوید...آرمین...بابا...مامان...

_جواب نمیدی؟!

یک‌کلمه گفتم:

_چرا.

هومی گفت.

_اگه یه روز از همه بریدی...بدون‌من هستم.
هرچی که بخوای هر جور که بخوای!

سرم رو سمتش گرفتم.
به چشم‌های بی حسش خیره شدم.

_اونوقت چرا همچین لطفی رو درحقم میکنی؟!

قلپی از محتوای لیوانش رو خورد.

_تو فرض و بر این بزار که خواستم یه کار انسان دوستانه بکنم.

پوزخند زدم.

_ولا از آرمین و دوستای نزدیک آرمین کار انسان دوستانه بر نمیاد!

نیمچه خنده ای کرد.

_ای تف به ذاتت آرمین

مارو هم بدنام کردی.

خندیدم.

_بریم؟!

با سر تایید کردم و با انداختن لیوان های خالی شده توی سطل آشغال سمت ماشین راه افتادیم.

_نمی خوای وسیله ی دیگه ای سوار بشی؟!

_نه.
دلم هنوز داره بهم میپیچه.

ریموت و زد و نشستم.

_شام چی میخوای؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۳۲

حالت فکر کردن به خودم گرفتم.

_دلم دیزی سنگی میخواد با دوغ گاز دار.

خندید.

_این دوغ و بزارن تو صبحانتم باهاش میخوری نه؟!

به تایید حرفش پلک زدم.

شام و توی یکی از رستوران های سنتی که تا حالا ندیده بودمش خوردیم و حقیقتا پیازی که سیاوش با مشتش خورد کرد عجیب بهم مزه داد.

هرچی به خونه ی سیاوش نزدیک تر میشدیم چراغ های ماشینی که دم خونه پارک‌بود بیشتر به چشم می اومد.

آب دهنم و قورت دادم.

ضربان قلبم به آنی بالا رفت.

وحشت زده به سیاوش گفتم:

_آرمینه؟!

خونسرد گفت:

_خوب باشه
چرا انقدر وحشت کردی؟!

سرم و تکون دادم.

_تو اونو نمیشناسی اگه ببینه من با تو بیرون بودم قیامت میکنه.

پوزخند زد:

_چطور اون وقتی که تورو تنها دست من سپرد قیامت نکرد.

چون بردمت بیرون اینکارو میکنه؟!

ماشین و رو به روی ماشین آرمین نگه داشت و خاموش کرد

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۳۳

_پیاده شو.

با استرسی که به جونم افتاده بود پیاده شدم.

آرمین هم از ماشین پیاده شد و همزمان با اون سیاوش هم کنارم ایستاد.

_کجا بودین؟!

_شهربازی!

سیاوش خیلی خونسرد جواب داد.

آرمین دستاش و توی جیبش برد.

_زنم و سپردم بهت که باهاش بری لاس بزنی؟!

سیاوش رو به من گفت:

_برو بالا.

کلیدهارو سمتم گرفت.

عجیب بود.

از آرمین می ترسیدم و به سیاوش حس اعتماد داشتم.

آرمین حرفی نزد و من درو باز کردمو به در بسته تکیه دادم تا بتونم حرف هاشون رو بشنوم.

_فهمیدی ازت چی‌میخوان یا نه؟!

_مجبورم دختره رو بگیرم!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۳۴

دستم و روی قلبم گذاشتم.

منظورش چی بود؟!

یا شایدم فهمیده بودمو می خواستم مطمعن بشم که درست شنیدم یا نه!

_تکلیف نهال چی میشه؟!

_پیشت بمونه.

وقتی نیلو رو عقد کردم میام دنبالش.

حس کردم جون از تنم رفت.

پاهام سست شد.

دیگه توانی برای روی پا موندن نداشتم.

آرمین می خواست با این کارش منو بکشه؟!

همین کارو فقط درحق منه بخت برگشته نکرده بود.

آهی جگر سوز از سینم بیرون اومد.

خیره به رو به رو بودم.

نفهمیدم چقدر گذشت که در زده شد.

چند بار....تق...تق...

هربار که کوبیده می شد انگار هر ضربه رو توی مغز معیوب من می زد.

مغزی که می گفت آرمین تموم شده و قلبی که بازم مثل سگ پا فشاری می کرد.

صدای سیاوش منو از فکرایی که داشتند غرقم می کردن بیرون آورد.

_نهال میشه بلند شی؟!

نمیخوام در بهت بخوره.

کمی بدنم بی جونم رو بالا کشیدم.
سیاوش خودش رو به زور از بین در رد کرد.

اول ایستاده نگاهی بهم انداخت.

_چت شده دخترخوب؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۳۵

با صدای که هیچ حسی...دقیقا بی حسی مطلق بود گفتم:

_آرمین تموم شد.

متوجه حرفم نشد.

با چشم های ریز شده گفت:

_چی؟!

زل زده گفتم:

_دیگه نمی خوامش.

سیاوش جلو اومد.

دستش و انداخت دور بازوم و سعی کرد بدن لش شده و بی حس من و بلند کنه.

_وقتی نمی دونی قضیه از چه قراره تصمیمی نگیر که بعدا خودت به پرپر شدن بیوفتی.

من و برد داخل خونه و خودش کفش هام رو دراورد.

خواست لباس هامرو هم کم کنه که نذاشتم.

گوشه ی دیوار چمباتمه زدم.

_غذا کوفتت شد؟!

سر تکون دادم.

_چیزی میخوای؟!

سرم و بالا انداختم.

_سردته؟!

دوباره نچی کردم.

_گرمته؟!

و دوباره جوابش نچ بود.

_دوغ میخوای؟!

خندم گرفت.

خنده ای که فقط رو کش اومدن لب هام بود و فقط خدا می دونست درونم چه آشوبیه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۳۶

سیاوش بشکنی زد.

_همینه.

سرتکون داد.

_خدایی راه ورود قلب همه ی خانوم ها طلا و پوله.
راه ورود قلب تو فکر کنم دوغ باشه نه؟!

با لبخند تایید کردم.
برام تازه بود.
یکی که من براش هیچ نفعی نداشتم اینجور حواسش بهم بود.

یکی از درونم گفت"بی انصاف آرمین حواسش بهت نبود؟!"

پوزخند زدم و با خوددرگیری جواب خودمو دادم"از اول هم با نقشه اومد تا زندگیم و داغون کنه!"

_نهال؟!

با صدای سیاوش حواسم و جمع کردم.

_بله؟!

_از آرمین چقدر می ترسی؟!

آب دهنم و قورت دادم.

_زیاد نمی ترسم.

کنارم روی زمین نشست.

_باید بترسی!

تنم لرزید.

_چرا؟!

_چون کارایی از دستش بر میاد که تن منِ نره غول می لرزه چه برسه به توعه فنچ!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۳۷

ترسیدم.

اما بیشتر از ترس حس تنفر و رنج عذابم‌می داد.

حسی که می خواستم آرمین هم اینارو بکشه.

من دیگه بَسم بود.

چقدر باید تحمل می کردم؟!

درسته دوسش داشتم.

همزمان ازش متنفر هم بودم.

اما باید قبول می‌کردم که نمی تونم توی زندگیش باشم.

نه اینطوری که‌هم من اون‌و عذاب بدم با کارایی که متهم با بچه بازی می کرد منو.

نه من که افکار بزرگانش رو نمی تونستم هضم کنم.

من اشتباه کردم درست.

نباید از اول آرمین و وارد زندگیم می کردم.

اما حالا هم دیر نشده بود.

می تونستم جلوی هرج و مرجی که قرار بود همچنان توی زندگیم باشه رو بگیرم.

پس رو به سیاوش گفتم:

_کمکم می کنی؟!

تو چشم هام زل زد:

_واضح بگو.

_می خوام از آرمین دور بشم.
اگه به خودش بگم‌نمی ذاره.
مطمعنم که شده من و یه جا زندانی می‌کنه.

اما نمیذاره چیزی که مال اون شده از دستش بره.

با جمله آخری که‌گفتم گونه هام از خجالت گر گرفت.

اما سیاوش همکه بی خبر نبود.

پس مشکلی نداشت.

_بازم چند روزی فکر کن اگه بازم تصمیمت این بود یه کاریش می کنیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۳۸

از کنارم بلند شد.

_من بیرون یه کاری دارم.

چیزی لازم نداری؟!

با نه گفتن من دوباره از خونه بیرون رفت.

دوباره تنها شدم.

نفس عمیقی کشیدم.

دلم‌نمی خواست به این فکرکنم که الان اون نیلوفر عوضی با آرمین داره چه غلطی میکنه.

دستم و روی قلبم گذاشتم و عصبی چند بار محکم روش کوبیدم.

با حرص گفتم:

_بی صاحاب شده آروم بگیر دیگه.

آهی کشیدم و همونطور دراز با لباسای تنم خوابیدم.

#آرمین

ماشین و جلوی در عمارت پدری نیلوفر پارک کردم.

پوزخند زدم.

اینا هنوز آرمین ماجد و نشناخته بودن که پدرجد طرف و از توی گور میکشه بیرون.

بعد مرتیکه برداشته دختر خودش و جای جاسوس جا زده.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

نیازی به در زدن‌نبود و انقدر دوربین اطراف خونه ش بود که در و برام بزنن.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۳۹

از راه روی که وسط باغ بود و با سنگ فرش روش رو پوشونده بودن رد شدم.

دستی به یقه کت اسپورتم کشیدم و در عمارت برام باز شد.

شخصا خود مشایخ اومده بود استقبال و این قابل قبول بود!

_خوش اومدی آرمین جان.

سعی کردم صدای دندون قروچه هام به گوشش نرسه.

با لبخند تصنعی باهاش دست دادم.

گرچه خودم فقط می دونستم توی چه جلد ولد چموشی رفتم و مشایخ حتی به خوابشم اینو نمی تونست ببینه.

صدای لوند نیلوفر به گوشم رسید.

_بابا آرمین اومد؟!

با دیدن من لبخندی زد.

یه لبخند مکارانه!

ناخوداگاه صورت معصوم نهال جلوی چشمامم نقش بست و تا به خودم بیام نیلوفر لبخندم و به خودش گرفت.

دستم و مشت کردم.

کاش موقعیتش و داشتم تا با مشت توی صورتش بکوبم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۴۰

جلو اومد و روگونه هام رو بوسید.

البته‌که از اون بوسه های هوایی.

دستم و کشید و با ذوقی که نمی‌دونستم واقعیه یا ادا درمیاره گفت:

_وای آرمین...ببین چه لباس خوشکلی رو انتخاب کردم.

روی مبل دونفره نشستیم و نیلوفر هم خودش و چسبوند بهم.
یه جورایی توی حلقم بود.

چشمم به لباس های سفید و پر زرق و برقی که نیلوفر نشون میداد خیره بود.

دوباره یاد نهال افتادم.

بدون هیچ جشنی..بدون هیچ خوشحالی...با کتک و شکستگی خونه ی من اومد.

از داخل گوشت لپم و گاز گرفتم تا چیزی به نیلوفر نگم.

به وقتش می دونستم چطور بکوبمش.

صدای مشایخ رو شنیدم.

_خوب آرمین جان تا نیلو عکسا رو نشونت میده می تونی بگی برجی که در حال ساختشیم به کجا رسیده؟!

کمی از نیلوفر فاصله گرفتم و گفتم:

_عزیزم میشه بزاریش برای بعد؟!

با لب و لوچه ای آویزون نگام کرد.

_یه ماه دیگه عروسیمونه آرمین.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۴۱

فقط نگاش کردم.

دست و پاش و که جمع کرد کلافه نفسی کشیدم.

_پروژه ها داره خوب پیش میره.

تعداد کارگر ها رو همزیاد کردم که زودتر تموم بشه.

مشایخ ابرویی بالا داد.

_چقدر دیگه زمان می بره؟!

_شاید یه سال دیگه!

خیره نگام می کرد.

منم بدون هیچ پلک زدنی یا حتی لرزش مردمکی بهش خیره بودم.

چند لحظه بعد گفت:

_خوبه.
این پروژه بزرگیه و طبق گفته ی کارشناس کمتر از چهار سال زمان نمی بره!

تکیه داد و پاشو روی پاش انداخت.

_اینکه بتونی چهارسال رو به یه سال برسونی برام جالبه!

مغرورانه گفتم:

_میتونم.

چون‌من آرمین ماجدم!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۴۲

خدمتکارش اومد.

_آقا شام اماده اس.

با بلند شدن مشایخ هممون بلند شدیم.

سمت میز شام رفتیم.

به اجبار برای نیلوفر صندلی عقب کشیدم.

می دونستم مشایخ به شدت روی حرکات من زوم شده و چاره ای جز این نبود!

چاره ای جز نقش بازی کردن!

_وای مرسی آرمین جونم.

لب هام و به زور به هم چسبوندم و سعی کردم لبخند بزنم.

اما از درون حالت تهوع داشتم.

آرمین جونم؟!

کنار نیلوفر نشستم.

بشقابش رو جلوم گرفت و با لحن لوسی گفت:

_آرمین جونم میشه برای منم بکشی؟!

پلک زدم.

دستم و سمت دیس برنج بردمکه گفت:

_نه نه...چاق میشم.

دوباره خواستم از دیس مرغ بردارم که گفت:

_نه نه...من مرغ دوست ندارم.

نفسم و محکم بیرون فرستادم.
دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

بشقاب وگذاشتم جلوی خودش.

_هرچی میخوای خودت بکش.

مشایخ ابرو بالا داد.
اما به یه ورمم نگرفتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۴۳

بعد از خوردن شام و یه قهوه ی تلخ از جام بلند شدم.

_کجا آرمین جان؟!

تعجب کردم.

_برم‌خونه فردا کار دارم.

مشایخ خندید.

_نیلوفر اتاقشو برات با ذوق آماده کرده.

یه نگاه به نیلوفر کردم.

_اوکی بعد دیدن اتاقت میرم.

نیلوفر خودش و به بازوم چسبوند.

_منظور بابا اینه شب و اینجا بمون.

دستم و مشت کردم.

من با این دختره توی یه اتاق می بودم مطمعنم تا صبح زنده ش نمی ذاشتم.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

سویچ و وسایلم و برداشتم.

_متاسفم نمی تونم باید برم.

با خداحافظی‌سرسری از عمارتش بیرون اومدم.

پشت فرمون که نشستم خسته از یه شب کسل کننده سرم و به پشت تکیه دادم.

این‌چه بلایی‌بود که افتاد به جونم؟!

دلم نهال و می خواست...

اون بدن ظریفش و که توی بغلم گلوله شه.

اون صدای بچگونه و معصومش.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۴۴

با استارت ماشین سمت خونه ی سیاوش راه افتادم

درسته با سیاوش مثل قدیم‌نبودیم.

اما از اینکه نهال و بهش سپردم خیالم‌راحت بود.

سیاوش هر چی که بود آدمی نبود که به ناموس کسی تعدی و دست درازی کنه!

ماشین و جلوی در خونه پارک‌کردم.

چراغ ها خاموش بود.

نفهمیدم چقدر خیره شدم به اون‌اتاقی که نور نداشت و زمان‌از دستم دررفت.

با تقه های که به شیشه ی ماشین می خورد پلک های سنگینم رو باز کردم.

سیاوش بود.

دستی به چشم هام کشیدم و در و باز کردم.

به دستش نگاه کردم.

یه قابلمه و نون سنگک.

حدس اینکه کله پاچه گرفته کار سختی نبود!

_خوش می گذره.

ریلکس گفت:

_میتونی ببریش تا به توهم خوش بگذره.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۴۵

پوفی کشیدم.

_حالش چطوره؟!

تکیه داد به ماشین و سرش و پایین انداخت.

_با صداقت یا بی صداقت؟

_با صداقت.

توی چشمام زل زد.

_داغون.

جوری شکستیش که مطمعنم خودتم برگردی دیگه نمیتونی شکسته هاش و جمع کنی.

آب دهنم و قورت دادم.

_درستش می کنم.

لبخند روی لبش تلخ بود.

به اتاقی که پنجره اش رو به خیابون بود نگاه کردم.

_چند روز دیگه میام دنبالش.
یه خونه هست جمع و جورش کنم.
تا یه مدت با آلما زندگی کنه.

سیاوش تکیه اش و از ماشین گرفت.

_اوکی.

با بستن در دوباره توی ماشین نشستم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۴۶

#نهال

تموم تنم خشک شده بود.

اما انگار سیاوش روی تنم پتو کشیده بود.

وقتی بیدار شدم نبود.

چای دم کردم و داشتم چیزمیزی واسه ی صبحونه اماده می کردم که در خونه باز شد.

به سیاوش که موهاش بهم ریخته توی صورتش بود خندیدم.

_به چی میخندی فنچ؟!

خندم بیشتر شد.

_موهات خیلی بامزه شده.

اخم تصنعی کرد.

_موهای خودتو دیدی؟!

یه شونه بزن لااقل لونه ی پرنده ها مرتب بشه.

با خنده سرتکون دادم.

به دستش اشاره کردم.

_صبح زود قابلمه به دست رفتی نذری بگیری؟!

جلو اومد و در قابلمه رو برداشت و چشمم که به کله پاچه افتاد با ذوق گفتم:

_آخ جونممم...بگو که لیمو و خیارشور هم گرفتی.

یه پلاستیک دیگه رو بالا آورد.

_بعله شکمو خانوم.
بزار گرم بشه داغ داغ بخوریم.

کاسه روی میز گذاشتم و قابلمه رو هم روی گاز و وسایل رو چیدم.

سیاوش بی مقدمه گفت:

_آرمین پایین بود

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۴۷

نمک دون از دستم افتاد و دونه های نمک روی میز ریختن.

با استرس گفتم:

_چیکار داشت؟

سیاوش با چشمای گرد گفت:

_چرا انقدر ترسیدی؟!

_دلم شور افتاد.

از روی صندلی بلند شد.

دستم و گرفت و منو نشوند.

دو لا شد و توی صورتم گفت:

_ترس برای چی؟!

_خودت گفتی کارای زیادی از آرمین برمیاد.

می ترسم که زودتر از اونکه از اینجا برم بفهمه و اونوقته که دنیام و از این سیاه تر میکنه.

سیاوش عمیق توی صورتم نگاه کرد.

_من بهت گفتم فکر کن.

الان تو فکراتو کردی که میخوای بری؟!

مطمعن سرتکون دادم.

_یه آدمایی توی زندگیمون هستن که برامون فرق دارن.

اما از یه جایی به بعد باید قید بودنشون توی زندگیمون رو بزنیم چون جای اینکه برامون آرامش بیارن باعث شکستن مداوم قلبمون میشن.

سیاوش نفسی گرفت و من ادامه دادم.

_آرمین من و دوست داره.

اما این دوست داشتن جای اینکه آرامش من باشه شده عذاب همیشگی من...وقتی فکر میکنم‌می بینم از همون اولش آرمین برای من عذاب بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۴۸

سیاوش بلند شد و قابلمه ی غذا رو گذاشت روی میز.

_باشه.

پس باید کارارو اوکی کنم.

دوتامون پشت میز نشستیم.

_خیلی کار داره؟!

همونطور که برای خودش از کله پاچه می ریخت گفت:

_نه به اون صورت ولی اول باید کارای تورو درست کنم.

زل زده بهش گفتم:

_تو نمیای؟!

نیم نگاهی بهم انداخت.

_بعد یه مدت چرا.

چون اگه دوتامون با هم غیب بشیم آرمین علاوه بر اینکه زودتر پیدامون میکنه.

انگیزه کشتن جفتمون هم براش بیشتر میشه.

از این داستان خیانت و اینا.

خندید.

_حالا تو بیا براش قسم بخور که به والله اینطوری نبوده و نیست.

نفسی کشیدم.

سرم و روی میز گذاشتم.

دیگه اشتهایی برای خوردن صبحونه ی لذیدم نداشتم.

کاش بیدار شم و همه ی این ماجرا ها تموم بشه.

یکی از چیزای که اگه می تونستم برگردم عقب درستش می کردم همین انتخاب نکردنِ**آرمین!**

دست سیاوش روی شونم نشست:

_من از خوابم زدم تا اینو تر و تازه و تپل و پر گوشت گیرش بیارما.

یالا غماتو جمع کن بخور.

نیمچه لبخندی زدم.

یه آن از ذهنم گذشت.

اگه واقعا با سیاوش هم ازدواج می کردم این همه درد و غم و می کشیدم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۴۹

_به چی خیره شدی؟!

از فکر اومدم بیرون و فهمیدم خیلی ضایع داشتم نگاهش می کردم.

اما چیزی برای پنهان کردن نبود.

رک گفتم:

_اینکه اگه با تو همون موقع که با آرمین لج کرده بودم ازدواج می کردم الان زندگیم چطوری پیش می رفت؟!

ابروهاش و بالا داد.

چند لقمه از غذاش رو خورد و باز هم چیزی نگفت.

یه سکوت سنگینی بینمون افتاد.

آروم گفتم:

_ببخشید.

نمی خواستم معذبت کنم.

ظرفش رو از روی میز برداشت و توی سینک گذاشت.

همونطور که پشتش بهم بود گفت:

_معذب نشدم بچه.

من میرم بخوابم دیشب نتونستم خوب بخوابم توام اگه حوصلت سر رفت...

ادامه ی حرفش گوشیش رو جلوی صورتم گرفت:

_رمز نداره.

توش بازی های خوبی دارم.

شونه بالا انداخت:

_خودم که دوسشون دارم‌میتونی امتحان کنی.

ازش گرفتم.

با شیطنت گفتم:

_اگه جاهای دیگشو برم چی؟!

انگار تعجب کرد:

_کجا؟!

موذیانه گفتم:

_مثلا مخاطبات و...

انگار فهمید منظورم چیه.

خندید:

_هرجا دلت خواست برو.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵۰

سیاوش که رفت بخوابه،بدون اینکه گوشیش رو باز کنم کنار گذاشتمش.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

دلمی خواست راه برم و آهنگ گوش کنم...گریه کنم...یکم سبک بشم.

با این فکر از جام بلند شدم و گوشی سیاوش رو هم برداشتم.

آهنگایی که می خواستم گوش بدم رو یکی یکی دانلود کردم.

آروم سمت اتاق رفتم و با نگاه کردن به اینکه سیاوش دراز کشیده و خوابه یه نوشته گذاشتم.

با این متن که میرم بیرون یکم نفس بکشم،زود برمی گردم.

پایینش هم یه استیکر لبخند زدم و روی میز تلوزیون گذاشتمش.

با دیدن آهنگ اولم که دانلود شد در خونه رو بستم.

هوا خوب بود و نفس بلندی گرفتم.

آهنگ و پلی کردم و صدای احمد سلو روحم و تازه کرد.

(نبودتو هستم...وقتی بودنت میره روی مغزم...وقتی از تنهایی دیگه نمی ترسم!)

(چه لزومی داره باشی توی قلبم؟!)

(نبودتو هستم..توخودت خواستی که اینجوری بد شم!)

(دیگه با هر ساز تو نمی رقصم...توی تنهایی دیگه کسی نیست توی دستم)

اشک هام بی صدا روی صورتم می ریختن.

هرچقدر فکر می کردم من دیگه نمی تونستم با آرمین باشم...نمی خواستم که باشم.

بر خلاف اینکه قلب و مغزم همش با هم درگیر بودن...حالا دیگه قلب دردکشیده ام هم به نبودن آرمین راضی بود و این برای من سخت تر از هرچیزی توی زندگیم بود.

پلک هام و بستم و صدای دردناک احمد سلو رو با ذره ذره ی وجودم گوش دادم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵۱

جایی که می گفت رفتم ندیدی همه ی عکساتو پاره کردم رو با هق هق می خوندم...

من رفته بودم...و آرمین حس نکرده بود!

با صدای مردی سرم و بالا گرفتم.

صورتش خونسرد بود.

آب دهنم و قورت دادم.

_بله؟!

با صدای سردی گفت:

_حالتون خوبه؟!

لباس پوشیدنش مثل فیلم های گانگستری بود.

و حقیقتا از اینکه همچین آدمی با این تیپ سر صبح جلوم رو بگیره خیلی عجیب بود.

ترسم رو نشون ندادم و با گفتن خوبمی دور زدم و چند قدم رو آروم رفتم و بقیه ی راه به سمت خونه رو دویدم.

خیلی طول نکشید که صدای دویدن گام های محکمی رو متوجه شدم و با ترسی که داشتم سرعت منم بیشتر شد.

هنوز یه کوچه مونده بود تا بپیچم سمت خونه که ضربه ی نسبتا بدی به گردنم خورد و با صدای آهی که توی سینم خفه شد و دیگه چیزی رو حس نکردم.

با بوی نَمی که زیر بینیم خورد پلک هام رو باز کردم.

تکون خوردم و تن خشک شده ام رو روی زمین حرکت دادم.

صدای استخون هام بلند شد و نگاه من تازه به جایی که بودم افتاد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵۲

نمی دونستم چند ساعت گذشته...فقط تکون می خوردم تا بدنم خشک نشه.

با صدای تقی که اومد فهمیدم در باز شده.

دری که حتی به سختی توی اون تاریکی می تونستم ببینمش.

صدای قدم های محکمی که روی زمین کوبیده می شد رعشه به تنم انداخت.

نمی دیدم کیه.

اما با کفشش به پهلوم ضربه ی آرومی زد.

_بیدار شدی؟!

عصبی گفتم:

_نخوابیده بودم.
با ضربه بیهوشم کردی!

نچ نچی کرد.

_جوجه اوف شده؟

حرصی پلک روی هم گذاشتم.

_می دونی من زن کیم؟

صدای تیکی اومد و همه جا روشن شد.
به خاطر نور زیاد و یهویی چشمام رو بستم.

صدای مرد اومد.

_مسلما می دونم کی هستی که گفتم بیارنت اینجا.

کم کم چشمام رو به نور عادت دادم.
یه مرد قد بلند چهارشونه.
موهاش مشکی و لخت توی صورتش ریخته بود و یکی از چشماش پیدا بود.

یه چشمای سرد و تاریک...به تاریکی آسمون بی ستاره.

آب دهنم و قورت دادم.

یه خوف وحشتناکی با دیدنش توی دلم نشسته بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۵۳

خم شد و با زانو روی زمین نشست.

طوری که یه زانوش روی زمین بود و اون یکی زانوش هم دستش رو تکیه زده بود.

_هووم...کوچولوتر از اونی هستی که فکر می کردم.

تهش هفده سالت باشه نه؟!

دوباره قبل جواب دادن من نچ نچ کرد.

_آرمین ماجد بچه باز بوده و رو نمی کرده!

نفس عمیقی کشید.

_دعا کن که درخواست های منو مو به مو انجام بده.

دستش و سمت صورتم آورد.

_اصلا دلم نمیخواد بر خلاف خواستم با جوجه ها کاری داشته باشم.

از جاش بلند شد.

صدای قرقر شکمم توی سکوت اتاق پیچید.

اول با تعجب نگام کرد.

خجالت کشیدم.

_میگم برات غذا بیارن.

عصبی گفتم:

_نمیخوام.

شونه بالا انداخت:

_من میگم بیارن برات.

خوردن و نخوردنش به میل خودته.

با همون قدم های محکم از اتاق بیرون رفت و در کهنه ی اتاق با قیژ قیژ بسته شد.

تشنم بود.

بیشتر از گرسنگی دلم یه لیوان آب می خواست...شایدم یه پارچ.

دوباره در اتاق باز شد.

اینبار یه زن نسبتا جوون بود.

چهرش وقتی اومد جلوتر همچین خونسرد می زد.

نه از اون بدجنس های داخل قصه ها.

سینی که توی دستش بود رو روی زمین گذاشت.

_غذای امروز فسنجونه.

دوست داری؟!

بر خلاف چهره ی سردش.

صداش مهربون بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵۴

با ضعفی که توی تنم بود جوابش و دادم.

_نه.

بدون بد خلقی سینی رو برداشت.

_برای ارباب مرغ هم درست کردیم
از اون می خوری برای بیارم؟

بازم به معنی نه سرتکون دادم.
ابروهاش رو بالا انداخت.

_می دونی اینکار فقط به خودت آسیب می زنه؟!
چون مشخصه مدت طولانی اینجایی!

چشمام گرد شد:

_امکان نداره.

زن به پشت سرش‌نگاه کرد.

_تو از ایران اومدی؟!

حس کردم نفسم از ترس رفت.
منظورش چی بود.
مگه این مردتیکه منو کدوم قبرستونی اورده بود؟!

وحشت زده تکونی خوردم.

_اینجا کجاست؟!

_دُبی.

سرم گیج می‌رفت.

انگار که یکی با شدت هلم داده باشه توی یه چاله ی عمیق.

خیره به زن از شدت ترس چشمام بسته شده و از حال رفتم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۵۵

#آراد

به فتانه گفته بودم که به کار های دختره رسیدگی کنن.

هرجور که بود بلاخره از مرز ایران خارجش کرده بودم.

احتمال اینکه دست آرمین توی ایران بهش برسه زیاد بود و من اینونمی خواستم.

نه تا وقتی که خواسته های منو انجام نداده بود.

کنار پنجره به راکی نگاه می کردم.

سگی از نژاد خاص که به گرگ شباهت زیادیم داشت!

در اتاق که زده شد بدون‌اینکه نگام رو بگیرم اجازه دادم داخل بیاد.

_چی شده فتانه؟!

_آقا جسارتا دختره تو زیرزمین غش کرده بدنشم خیلی سرده.

هومی گفتم.

_خوب؟!

با من من گفت:

_میشه بیاریمش توی یکی از اتاق ها؟!

سمتش برگشتم.

_دوباره یه نفر از ایران اومد و اینطوری دلسوزی هات شروع شد؟!

با عجله و تند تند شروع به حرف زدن کرد.

_نه به خدا آقا...ولی بچه ساله بلایی سرش میاد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵۶

عمیق نگاهش کردم.

_اگه این تورو خوشحال میکنه هرکاری میخوای بکن.

با رفتن فتانه دوباره فکر کردم.

آرمین قبول می کرد؟!

می ذاشت که اون پروژه ی توی دبی مال من باشه.

همونی که با کلک از زیر دستای من دزدیده بودش!

پوزخند روی لبم‌نشست.

طبق چیزای که من فهمیده بودم این دختره رو هم به خاطر باباش گرفته بود و بعد از سواستفاده هاش دور انداختتش.

الانم که دور و بر نیلوفر دختر جمشید می گرده.

به تاسف سرتکون دادم.

چقدر می تونه هول باشه؟!

هنوز صورت دختره رو درست و حسابی ندیده بودم.

لب هام و جمع کردم.

فتانه گفت غش کرده؟

با قدم های آروم و خونسرد از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن فتانه و دوتا از نگهبان ها که اون دختر رو روی دستاشون داشتن سمت اتاق می بردن ایستادم.

بعد از اینکه نگهبان ها رفتن بیرون سمت اتاق رفتم.

فتانه رو دلسوزانه درحالی که داشت لباس های دختره رو عوض می کرد دیدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۵۷

خیلی وقت بود که دیگه هیچ حسی نسبت به هیچ مونثی نداشتم.

بدون اینکه به بدنش نگاه بکنم زل زده صورتش رو انالیز کردم.

چهره ی معمولی داشت.

با هین کشیدن فتانه نگاهم و از دختره گرفتم.

_چیشده؟

فتانه هراسون روی بدن دختر رو پوشوند.

_آقا نباید اینجا باشین.

ابروهام بالا رفت.

_من هرجا دلم بخواد می رم.

فتانه جلو اومد و با فاصله دستش و کنار بازوم گرفت.

در رو باز کرد.

_می دونم...می دونم اما الان این دختر پوشیده نیست و درطت نیست که اینطوری ببینینش..

پوزخند زدم.

_تو که می دونی من حسی ندارم.

با مهربونی ذاتیش نگام کرد.

_قربان شما برم من آقام.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۵۸

دستم و بلند کردم.

_نمیخواد قربون صدقه رفتن و شروع کنی که ول نمی کنیش.

خندید.

_از تعریفی باید تعریف کرد دیگه بالام جان.

سری تکون دادمو از اتاق بیرون رفتم.

سپهر داشت سمت من می اومد،یکی از نزدیک ترین افرادم و یه جورایی برادر خوندم محسوب میشد.

با رسیدن بهم سلام کرد.

_سلام چیشده؟!

نگاهی به پشت سرم انداخت.

_اون پسره

ابروهام و بالا دادم.

_آرمین؟

نچی کرد.

_اون‌یکی.

کلافه گفتم:

_کدوم؟!

_سیاوش

یکمی فکر کردم.

_سیاوش؟

_همون‌که دختره پیشش بود.

آهانی گفتم.

_خوب چیشده؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۵۹

_افتاده دنبال دختره در به در نگرانم که بفهمه.

پاکت سیگارم و از کنار کتم درآوردم.
سمتش گرفتم.

هم برای سپهر و هم برای خودم رو روشن کردم.

_از چی می ترسی؟

_اینکه پاشه بیاد اینجا.

نیشخندی زدم.

_میتونه بیاد توی ملک من؟

سپهر کلافه دستش و توی موهاش کرد و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

_اگه آرمین پشتش باشه آره.

کامی از سیگارم گرفتم.

نمی تونست بیاد.

اگه از کنار نیلوفر تکون می خورد جمشید شصتش خبر دار می شد.

دود سیگارم رو بیرون فرستادم.

_یه جوری قضیه رو بچین که اگر آرمین خواست وارد ماجرا بشه جمشید جلوش رو بگیره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۶۰

با رفتن سپهر دوباره سمت اتاق رفتم.

با تعجب از شنیدن هق هق های ریز بدون اینکه دیده بشم کنار دیوار موندم.

صدای دخترک می اومد که با گریه چیزای نامفهوم رو زمزمه می کرد و فتانه دلداریش می داد.

_هشش...تو خیلی هنوز راه داری عزیزکم...نمی دونم چرا اما انقدر چهرت معصومه که نمی خوام کسی بهت آسیب بزنه.

درد زیادی توی چشماته و منی که خودم رنج کشیده ام اینو می فهمم.

چشمام و بستم.

فتانه هنوز فراموش نکرده بود؟

هنوز هم داشت گذشته رو توی قلب و ذهنش شخم می زد و من نفهمیده بودم!

عصبی دستم و مشت کردم.

باید عصبانیتم رو سر یکی خالی می کردم.

چه کسی بهتر از این کیسه بوکس جدیدم؟

با لگد در اتاق و باز تر کردم که جفتشون ترسیده هینی کشیدن.

به فتانه گفتم:

_بیرون.

مطمعنن از چشم های سرخم متوجه شده بود که می خوام چیکار بکنم.

وحشت زده از جاش پرید.

_آقا...آقا نه

دستم و پشت گوشم کشیدم.

_برو....بیرون!

با تاکید من صدای هق هق گریه های بلندش بیشتر شد و در کمال بهت و تعجب من دستاش و دور کمر دخترک حلقه کرد.

_اینبارو به حرفتون گوش نمیدم

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۶۱

کلافه پوفی کشیدم.

_یادت بمونه روی حرف من نه آوردی.

از اتاق زدم بیرون.

حس خفگی داشتم.

پله ها رو با عجله پایین رفتم.

الان تنها چیزی که میتونست آرومم‌کنه آب خنکی که داخل استخر بزرگ داخل حیاط بود.

در سالن و رو به بیرون باز کردم و فقط ساعت و گوشیم رو از جیب کتم بیرون آوردم.

لبه ی استخر وایستادم و با کسیدن نفس عمیقی به داخلش شیرجه زدم.

چند لحظه زیر آب موندم.

انقدر که سرما رو حس کنم.

تا از عصبانیتم کم بشه.

نمی دونم چرا اما دلم میخواست اون دختر رو له کنم.

فتانه می گفت معصومه؟

هه اونم مثل تموم دخترای دیگه ادای معصوم ها رو در میاره

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۶۲

با صدای سپهر سرم و از زیر آب بالا آوردم.

موهام رو با دوتا دستام به عقب فرستادم.

_خوب چیشد؟

_چند نفرو گذاشتم بیست و چهار ساعت تموم حرکات سیاوش و آرمین و گزارش بدن.

سمت دیواره ی استخر شنا کردم.

دستم و دراز کردم و سپهر بیرون کشیدم.

_می دونی دوباره سردرد کذایی میگیری و بازم پریدی توی این استخر کوفتی؟

پوزخند زدم.

_خوب که چی؟

با حرص گفت:

_گاهی وقتا دلم میخواد خودت و بگیرم انقدر بزنم که...

با تای ابروی بالا رفته گفتم:

_که چی؟

قاطع گفت:

_صدای بز بدی

جای اینکه عصبی بشم خندیدم.

_آرزوی قشنگیه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۶۳

در سالن باز شد.
فتانه همراه با حوله های توی دست نزدیکمون شد.
نمی تونستم براش اخم و تخم کنم.
دل هر کسی رو به راحتی می تونستم بشکنم.
اما فتانه نه...

این زن توی این چند سال با اون سن کمش کم برام بزرگی نکرده بود!

حوله رو بی حرف سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و روی سرم انداختمش.

سپهر متوجه شد یه اتفاقی افتاده.

با نگاهم بهش فهموندم که چیزی نگه.

_خوابید؟

با سر جواب داد.

_می دونی که از این کار چقدر متنفرم.

توی چشمام نگاه کرد.

و دوباره سر تکون داد.

خندیدم.

زمزمه کردم:

_جدیدا همتون دیگه ازم حساب نمیبرین.

حواسم هست.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۶۴

#نهال

خودمو به خواب زدم و با بیرون رفتن اون زن که فهمیده بودم اسمش فتانه اس چشمام رو باز کردم.

اصلا حس خوبی نسبت به اون مرد خشن نداشتم.

یه وحشتی رو به جونم می نداخت که تموم بدنم سست می شد.

از روی تخت بلند شدم.

سمت پنجره رفتم.

حفاظی نداشت.

هلش دادم و صدای کشیده شدن ریلی هاش بلند شد.

برگشتم و سمت درو نگاه کردم.

می ترسیدم که نگهبانی چیزی پشت در باشه.

چند لحظه طول کشید و یه پام رو از در خارج کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

ارتفاعش نه خیلی زیاد...و نه خیلی کم بود.

برای منی که حتی روی چهارپایه ی کوتاه هم می ترسیدم برم خیلی بود.

دستم و گذاشتم روی نرده ها و خم شدم.

موهام دورم ریختن.

با ندیدن کسی یه پام رو بلند کردم و به سختی از روی نرده اون ورش گذاشتم.

دوتا دستام رو بالای نرده نگه داشتم.

چشمام رو بستم و خودم و آویزون کردم.

حالا دستم وصل بود و پاهامم توی هوا معلق.

ترس بدی توی تنم نشسته بود.

باید جیغ می زدم؟

اگه می اومد و حسابمو می رسید چی.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۶۵

دستام دردگرفته بود و به خاطر وزنم که به پایین بود بیشتر از اینم نمی تونستم خودم رو نگه دارم.

اراده کردم.

جرعت اینکه بپرم پایین رو نداشتم.

_ول کن خودت رو.

با شنیدن صدای جدی همون مرد از ترس هینی کشیدم و دستام از روی نرده سر خورد و صدای

جیغ بلندم جوری بود که حس کردم خونه رو تکون داد.

چند لحظه طول کشید؟

فقط فشار دست هایی رو دور کمرم حس می کردم.

درد دیگه ای نبود.

چشمام رو که روی هم فشار داده بودم رو محکم تر بستم.

کی می خواست به‌اون‌چشم های تاریک و پر از سیاهی مطلق نگاه کنه؟

گذاشتتم روی زمین اما از اونجایی که از ترس سست شده بودم ولو شدم.

_چرا می خواستی فرار کنی؟

دستام...پاهام...تنم و همه ی بدنم می لرزید.
نتونستم جوابش رو بدم.

فقط خیره به برق کفش هاش بودم.

_با تو بودم.
چطور می خواستی با این نقشه ی احمقانت فرار کنی؟

چند قدم عقب تر رفت.

_تویی که حتی نمی تونی از یه ارتفاع چند متری بپری!

با تحقیر اضافه کرد:

_عرضه ی این‌کارم نداری!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۶۶

تیز نگاش کردم.

پوزخند زد:

_چیه؟
میخوای پنجول بکشی؟

روم رو ازش برگردوندم.

_میخوای با من چیکار کنی؟

جوابی نداد.
سمتش برگشتم.

نگاه خیرش رو روی خودم دیدم و یه قدم عقب رفتم.

_اینطوری بهم‌نگاه نکن.

دستاش رو توی جیب شلوار براقش کرد.

_چطوری؟

سرم و تکون دادم.

_انگار که یه فاحشه جلوت ایستاده.

قدمی که من عقب رفته بودم رو جلو اومد.

_مگه نیستی؟

نفهمیدم چیشد.

فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم زیر مشت و لگد هاش به خاطر سیلی که بهش زده بودم می میردم.

صدای ناله هام به زور در می اومد.

با لگدی که توی پهلوم زد نفسم رفت.

با خودم گفتم بزار جری ترش کنم تا بکشتم.

اینطوری دیگه راحت میشم.

با جیغ گفتم:

_آره بزن...هرزه هم خونواده ی آشغال خودتن که تورو پس انداختن.

چند ثانیه دست نگه داشت.

فقط برای چند ثانیه و بعد چنان لگدی توی قفسه ی سینم زد که مرگ و جلوی چشمام دیدم و بعدش از حال رفتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۶۷

تنم درد می کرد.

انقدر که با چشم های بسته ناله بکنم.

حس می‌کردم مثانه ام پره و اگه سرویس نرم همه‌جا به گند کشیده میشه.

چشمام رو باز کردم.

توی همون اتاقی بودم که فتانه من و آورده بود.

اما گسی پیشم نبود و در اتاق هم باز بود.

به دستام‌نگاه کردم.

خبری از سرم ودکتر بازی نبود.

یعنی حتی مرده و زنده ی منم‌براش مهم نیست؟

کمرم و تکون‌دادم تا بلند شدم.

نفسم از درد رفت.

با صدای آروم نالیدم.

_آخ آرمین...کاش میمیردی که دشمنات دست از سر من بردارن.

_چرا بلند شدی؟

نگاهم و سمت در انداختم.

همون‌مردی بود که اکثرا کنار اون سگ هار دیدم.

_چه بلایی سرم آوردین؟

جلوتر اومد و در اتاق رو بست.

_ما این بلا رو سرت نیاوردیم.
آراد به تو کاری نداشت.
خودت عصبیش کردی و این کار یه تاوانی داره.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۶۸

_من نمیخوام اینجا باشم.

چند قدم توی اتاق راه رفت.

هنوز چیزی نگفته بود.

انگار داشت فکرمی کرد.

دست ضرب خوردم رو بلند کردم تابزارمش روی قفسه ی سینم.

خیلی درد داشتم.

صورتم توی هم رفت و نگاهش بهم‌افتاد.

_دست نزن.

به حرفش اعتنایی نکردم.

انگار که عصبی شد و با قدم های پر حرص سمتم اومد.

_کری؟

تو چرا انقدر لج در بیاری؟

با آرمین هم‌همینطوری سر می کردی؟

چشمام غمگین شد.

لب هام‌لرزید و حالت چهره ی اون‌هم عوض شد.

کلافه عقب رفت.

_گریه نکن.

بچه نیستی نهال اگه میخوای زنده بمونی

توی حرفش پریدم.

_نمیخوام

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۶۹

زل زد بهم.

_برای همین عصبیش کردی؟

با تایید پلک زدم.

با خنده ای کوتاهی که انگار می گفت خیلی احمقم نگام می کرد.

_توی کلتچیه؟

_هرچی

صندلی گهواره ای که توی اتاق بود رو جلوتر کشید.

لم داد روش و شروع به تکون دادنش کرد.

_می دونی کجایی؟

گیج شدم.

منظورش چی بود؟

من باید از کجا میدونستم که کدوم‌گوری اوردنم؟

از نگاه گنگم سر تکون داد.

_منظورم ایران نیست.

می دونی چه کشوری هستی؟

خشکم زد.

جوری که رفته رفته دهنم باز می شد اما نمیتونستم کلمه ای بگم.

ایران نبودم؟

چطور ممکنه.

_چشماتو یکم دیگه قلبمه کنی زده بیرون ها.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۷۰

با لکنت گفتم:

_چطوری...منو...از

توی حرفم پرید.

_جونت درنیاد یه وقت
نمیخوادبگی.

از روی صندلی بلند شد.
رفت سمت کشویی که کنار دراور کمدی بود.
وقتی برگشت توی دستش یه پاکت سیگار بود.
یکی روشن کرد و به من اشاره زد.

واکنشی از من ندید و روشنش کرد.
پک عمیقی گرفت که دیگهتحملم تموم شد.

عصبی گفتم:

_میشه بگی کدوم‌گوری اوردینم؟

دوباره دود سیگارش رو بیرون فرستاد.

_چه فرقی برای تو داره؟
تو که نمیتونی از اینجا خارج بشی.

زل زده توی چشماش با حرص گفتم:

_فرار میکنم
هم از دست شما ها هم اون آرمین عوضی.

پوزخندی زد.

_مگه عاشقش نیستی؟

نمی دونم نفرتی که توی چشمام بود رو میتونست ببینه یا نه.
اما دیگه چیزی نگفت.

سیگارش رو خاموش کرد.

_دکتر بهت سر میزنه.
بیشتر از این به خودت آسیب نزن.

منتظر نموند تا سوال های که داشتن مغزمو سوراخ می کردن رو بپرسم و از اتاق بیرون رفت.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۷۱

#آراد

توی اتاق نهال دوربین نصب کرده بودم و با دیدن سپهر که وارد اتاق شد روشون زوم کردم.

شنود رو روشن کردم تا صداشون رو هم بشنوم.

تقه ای به در اتاقم خورد و با اجازه ی من سپهر داخل اومد.

لپ تاپم رو بستم.

_چیشده؟

روی کاناپه ی نشست.

پاهاش رو روی زمین می زد.

ابروهام رو بالا انداختم.

این حرکات از سپهر جدید بود.

تکیه دادم به صندلیم.

_میخوای بگی چه مرگته؟

زل زد بهم و توی چشماش یه خشمی رو می دیدم.

_آرمین دختره رو بد زدی.

لب هام رو جمع کردم.

_به تو ارتباطی نداره.

از روی کاناپه بلند شد.

دستشو چنگ زد توی موهاش.

عصبی راه می رفت و منو هم داشت عصبی می کرد.

با لحن تشری گفتم:

_بتمرگ

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۲

از روی صندلی بلند شدم و دوتا دستام رو زدم روی میز.

_چه مرگت شده سپهر؟

از کی تا حالا واسه زن آرمین ماجد دل میسوزونی؟

جلو اومد.

_آراد...داداشم..تو ندیدی نفرتی که توی چشمای این دختره بود.

اگه آرمین قبول نکنه شرطت رو واقعامیخوای اون کار رو بکنی؟

ریلکس گفتم:

_آره.

سکوت کرد.

فکر میکردم دیگه بیخیال شده.

اما صدای جدیش اومد.

_من‌نمیذارم اون بچه رو بندازی بین محافظا و ازش فیلم بگیری برای چزوندن آرمین.

جفت ابروهام بالا رفت.

_حرف های‌جدید میشنوم.

آفرین بهت سپهر.

اون آرمین بی همه‌چیز اونطوری دست منو گذاشت توی پوست گردو.

توام اینطوری ازش دفاع میکنی.

صداش بلند شد.

دیگه داشت داد می زد.

_من از اون دیوث دفاع نمی کنم.

دارم راجب دختری حرف میزنم که فقط هیجده سالشه...آراد می فهمی؟

اون همسن طلاست آراد نفهم

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۶۹

با آوردن اسم طلا عصبی و تیز نگاهش کردم.

_سپهر حواست به حرف زدنت باشه.

از اتاق بیرون رفت.

چرا سپهر باید سنگ این دختره رو به سینه بزنه؟

سرم و تکون دادم.

نباید میذاشتم این افکار ذهنم و نسبت به سپهر مسموم کنن.

شاید نهال قیافه و هیکل خوبی داشته باشه.

اما سپهر...عمرا.

پشت مانتیتور نشستم.

نهال رو نگاه کردمکه‌همونطور دراز کشیده به سقف زل زده بود.

آرمین برای این دختر حاظر نبود از اون پروژه بگذره؟

پوزخند روی لبم نشست.

می گفتن که آرمین ماجد زنش و می پرسته.

پس زیادم نباید به شایع ها توجه می کردم.

موس رو تکون دادم و به وضوح صورت نهال رو دیدم.

اشک می ریخت؟

اخمی روی صورتم نشست.

درد داشت؟

لبم رو زیر دندونم کشیدم.

می دونستم که خیلی بد کتکش زدم.

اما پشیمون نبودم.

ولی یه صدای مزاحم و ریزی از توی مغزم داشت عین خوره سوراخم می کرد.

که من اشتباه کردم.

اشتباه کرده بودم واقعا؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۰

چندماه بعد

#نهال

_نهال

_نهال

_نهال

با صدای دادی که آراد زد مثل سیخ سرجام‌نشستم.

رو به فتانه گفتم:

_یا جد سادات باز چه گندی زدم؟

_پاشو نهال تا نیومده اینجارو نترکونده.

سینی سبزی هایی که روی پام بود رو برداشتم.

با دو سمتم در آشپزخونه رفتم که سینه به سینه ی آراد شدم.

هینی کشیدم.

_چرا یهویی میای؟

با اخم های ترسناک گفت:

_چه غلطی کردی؟

آب دهنم و قورت دادم.

_ر..را...راجب...چ...چی

آراد دستاش و به کمرش زد.

_یعنی توی موذمار نمیدونی دیگه؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۱

دستام و پست سرم قفل کردم.

فهمیده بود؟

اما من که تموم اونارو پاک‌کردم که نبینه.

_کی بهت اجازه داد با لپ تاپ من به آیلین پیام بدی؟

فتانه با شنیدن این جمله هینی کشید.

_خاک برسرم نهال...تو دست زدی به لپ تاپ آقا؟

آب دهنم و قورت دادم.

مظلوم می بودم آراد بدتر می کرد.

اینو دیگه توی این مدت فهمیده بودم.

سرتق توی چشماش نگاه کردم.

_آره بهش پیام دادم.

خوب چیشده؟

مرد؟یه پیام بود دیگه.

آراد جلوجلو اومدو با همون قدم هاش من هم عقب تر رفتم.

_یه پیام؟

تو خجالت نکشیدی بهش گفتی از من حامله ای و اگه بهت چیزی بگه من میدونم و اون؟

لبم و گزیدم.

فتانه دیگه از این شوکه تر نمی تونست بشه.

و اما آراد.

چرا حس می کردم چشمای ترسناک شبش می خنده؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۲

یه نگاه به در آشپزخونه کردم.

سرم و پایین انداختم.

اگه با دوییدن می تونستم خودم و نجات بدم که آراد من و نمیکشت،می کشت؟

توی دلم شموردم.

یک...دو...سه...

از کنار فتانه مثل فشنگ رد شدم و در پشتی خروجی آشپزخونه رو باز کردم.

انقدر ترسیده بودم که متوجه صدای قدم های کسی هم نمی شدم.

با نفس نفس چند ثانیه وایستادم.

عقب برگشتم و دیدم فتانه و آراد بیرون وایستادن و هیچ کس هم دنبال من ندوییده.

صدای آراد بلند شد.

_تنبیه خوبیه.

تا شب دور حیاط میدویی و من میدونم و تو اگه وایستی!

انقدر جدی اینو گفت که تنم لرزید.

با صدای که از دوییدن گرفته بود گفتم:

_یباره...بگو...خودت و بکش نهال دیگه.

از همون دور سرش و تکون داد.

_دقیقا.

اگه نمیتونی برگرد خودم کارتو جبران کنم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۳

فتانه همونجا موند.

اما آراد داخل رفت.

با اشاره ی فتانه شروع کردم آروم دوییدن.

چند ساعت مونده بود که شب بشه؟

انقدر راه رفته بودم که جونم داشت در می اومد.

هوا هم تاریک شده بود و هنوز مونده بود تا به وسط عمارت برسم.

توی دلم شروع به فحش دادن کردم.

آراد خر اگه انقدر جدی نبود منم درحال سکته نبودم.

خم شدم و نفس گرفتم.

با صدای خُرخُر وحشتناک یه حیوون خشکم زد.

سگ؟

صدای یه سگ بود.

سگی که مشخصا با این صدا خیلیم وحشی به نظر می رسید.

اگه فرار می کردم صدرصد که تیکه پارم می کرد.
با این صداش به نظرم پشت سرم بود.

نفس نیمه عمیق کشیدم.

آروم خم شدم و روی دو زانوم نشستم.
کم کم سرم و چرخوندم.
و خدایا...خدایا این سگ بود یا گرگ؟

سعی کردم نفسام صدا دارنباشه.
سگ ترس منو حس می کرد؟

دور و برمم جز درخت های عمارت چیز دیگه ای نبود.

این من و میخورد.

همینجا هم استخون‌هام و دفن می کرد.

آخ آراد...الهی داغم به دلت بمونه بفهمی تنبیه خرکی چیه.

همینطور توی درگیری با خودم بودم که سگ جلوتر اومد.

هینی کشیدم و دوتا دستام و روی زمین عقب تر بردم

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۴

خیز گرفت سمتم که لب هام رو گاز گرفتم و انقدر اینکار رو محکم انجام دادم که برام مهم نبود خونی رو که حس می کردم و مزه اش کل دهنم رو گرفته بود.

نفس های سگ و توی صورتم حس میکردم.

اما جرعت اینکه پلک های بهم فشردم رو باز کنم نداشتم.

ترجیح می دادم با چشم بسته بخورتم.
تا اینکه با چشم باز این صحنه ها رو ببینم.

منتظر در و گاز گرفتن سگ بودم که در کمال تعجب صورتم خیس شد.

شوکه و بهت زده چشمام رو به سرعت باز کردم.
اون سگ با چشم های براق و بزرگ و زرد رنگش منو لیس زده بود؟

همچنان از خیس شدن صورتم شوکه بودن که یکبار دیگه هم صورتم رو لیس زد و اینبار چنان جیغی کشیدم که حس کردم دیگه نمیتونم از حنجره ام استفاده کنم و بعدش ضعف شدیدی توی تنم پیچید و از حال رفتم.

صدای سپهر رو می تونستم بشنوم.

_کی بهش گفته بود این وقت شب بره ته باغ؟

_آقا.

_آراد چرا باید بهش اینو بگه؟

اون که خیلی وقته به نهال کاری نداشته و اذیتش نکرده.

آروم‌چشمام رو باز کردم و نفس کشیدم.

دردی رو حس نمی کردم.

یعنی اون‌سگ‌گازم نگرفته بود؟

با دیدن من سپهر نزدیکم اومد.

_خوبی نهال؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۵

دهن باز کردم:

_اون گرگه چی شد؟

خندید.

_گرگ کجابود؟
مگه تو بلک و ندیدی تا حالا توی باغ؟

با چشمای گرد شده گفتم:

_نه...معلومه که اون‌هیولا رو ندیدمش.

کنارم‌نشست.

_اون‌سگه مخصوص آراده و معمولا شبا ولش میکنن توی باغ.

بین حرفاش یهو گفت:

_وایسا ببینم

اصلا تو چرا انقدر از عمارت دور شدی؟

حالا آراد یه چیزی گفت تو انقدر چشم بله قربان نبودی.

آهی کشیدم.

خودمم‌یدونستم اینبار زیاده روی کرده بودم.

آروم گفتم:

_تو که نمیدونی چه‌گندی زدم.

روی سرم و دست کشید.

_اتفاقا می دونم جغله

و خوب کاری کردی.

آیلین از آراد دور بمونه بهتره.

نمیدونم چرا این دختره موی دماغ آراد شده

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۷۶

بعد از رفتن سپهر از جام بلند شدم.

گرسنم بود و می خواستم فقط برم اون پاستایی که با فتانه درست کرده بودیم رو بخورم.

پله ها رو پایین رفتم و هنوز سمت آشپزخونه نپیچیده بودم که یکی دستم و گرفت.

و با توجه به بوی عطر خاصی که بود،فهمیدم آراده.

_بهتری؟

بدون اینکه نگاهش کنم جوابش و دادم.

_آره.

_بلک گازت نگرفت؟

نچی کردم.

بهم نزدیک تر شد.

_میدونی چرا گازت نگرفته؟

کنجکاو سرم و بالا آوردم.

_چرا؟

بدون اینکه لب هاش بخنده و با چشمایی که برق می زد جوابم رو داد.

_چون بوی من رو تنته.

دلم ریخت.

منظورش از این حرف چی بود؟

حس کردم یکی یه ملاقه برداشته و داره شکمم و شور میده.

ناخودآگاه دستم و روی معدم که داشت خودشو پاره می کرد گذاشتم.

_چیشد؟

با صدای آرومی که به خاطر بی حالیم از حرف آراد بود گفتم:

_تو چرا داری عوض میشی؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۷

مماس با سرم خم شد.

_دوست نداری؟!

چشمام رو محکم و وقتی باز کردم دیگه آراد اونجا نبود.

_چرا وایستادی نهال؟

با صدای فتانه چرخیدم سمتش.

بغض به گلوم‌چنگ‌می‌نداخت و چونم‌لرزید.

فتانه که توی این مدت خوب حالت های من‌و می دونست سریع سمتم اومد.

توی بغلم گرفتش و شروع به حرف زدن کرد:

_قربونت برم‌من کوچولو

باز آراد حرفی بهت زده؟

با بغض گفتم:

_داره اذیتم‌میکنه؟

فتانه سرم و از روی شونش بلند کرد.

_نگام‌کن ببینم.
یعنی چی داره اذیتت میکنه؟

دماغم و بالا کشیدم.

_بهش میگم داری عوض میشی

میگه دوست نداری؟

زل زده به فتانه ادامه دادم.

_فکر کرده یادم میره چجوری من و زده بود؟

فتانه پوفی کشید.

_بیا بریم‌بشینیم.
از دست تو این آقا.

کنارفتانه نشستم و شروع کردم‌به حرف زدن.
دلم‌می خواست سبک بشم.

این غده ی چند ماهه رو بیرون بریزم.

_یادته جلوی‌من‌به آرمین زنگ‌زد؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۸

سرش و تکون داد.

_خوب چیشده؟

باز حرف آرمین و پیش کشیده؟

سر بالا انداختم.

_نه.

ولی داری طوری رفتار میکنه که انگار بهش نزدیکم...ولی نیستم.

فتانه با مهربونی ذاتی که داشت نگام کرد.

_از کجا میدونی؟

بهت زده گفتم:

_من هنوزم زن آرمینم.

چطور میتونمبا یکی دیگه باشم؟

دستم و گرفت و شروع به نوازش کرد.

_نهال می دونم حالت بد میشه اما بزار دوباره اون روز رو یادآوری کنیم
یادته وقتی آراد بهش زنگ زد اون چیجواب داد؟

با قطره اشکی که از چشمام ریخت سرتکون دادم.

_آره.
گفت هر بلایی می خوای سرش بیار...من خودم الان زن دارم و زنمم حامله اس.

و دیگه نهال و نمیخوام برش دار مال خودت دستمالی شده ی منو!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۷۹

فتانه با مهربونی دستم و فشار داد.

خیره توی چشمام با لحنی که نصیحت نبود و یه چیزی بود که انگار برای عزیزه خودش هم همین رو می خواد گفت:

_می خوای دوباره به اون زندگی پر درد و رنجت برگردی؟

بلافاصله گفتم:

_نه.
آرمین سمه،برای من مثل سم میمونه و انگار برای نیلوفر شده پادزهر.

تکیه ام رو دادم به صندلی و نفس های عمیق می کشیدم.
تا صدای فریاد گریه هام بقیه رو به اینجا نکشونه.

_فتانه دلم میخواد یه چاقو بردارم و روی قلبم بکشم و هر تیکه اش و که یاد آرمین توشه ببرم بدم‌همین سگ آراد بخوره.

یا نه...اونم مثل اون پست میشه.

سگ خوبه...سگ نباید مثل آرمین بشه.

همینطور پشت هم داشتم حرف میزدم که سرم توی بغل کسی رفت.

عمیق نفس کشیدم و با فهمیدن اینکه اون فرد آراده دستم و پشت کمرش حلقه کردم و با تموم وجودم هق زدم.

چقدر گذشته بود؟

فقط اینو وقتی فهمیدم که آراد گفت:

_دریای اشکی هستیا.

کل لباسم فینی و اشکی شد

پاهامم خواب رفت

تموم شد خانوم کوچولو؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۰

سرم و عقب بردم و با لب های گزیده به پیراهنش که توش گند زدم بودم نگاه کردم.

_ببخشید.

صندلی که دیگه فتانه روش نبود رو جلو کشید.

نزدیک بهم نشست.

دستای بهم چنگ شده ام رو از روی پام برداشت و دونه دونه انگشتام رو باز کرد و بین انگشت های دست خودش قفل کرد.

_آرومی؟!

پلک های خیسم و بهم زدم.

الان؟!

منظورش همین الان بود؟!

_آره.

نفسش و پر صدا بیرون فرستاد و تا خواست چیزی بگه صدای جیغ جیغوی بلند دختری توی فضای آشپزخونه اکو شد.

_آآآراد

من بهت زده.

آراد متعجب.

با من و من گفت:

_کی اومدی طلا؟!

طلا فرصت بلند شدن به آراد نداد و همونطور روی پاهاش نشست.

شروع کرد به بوسیدن لپاش و هی هم میگفت بمیرم چقدر لاغر شدی.

چرا به خودت نمی رسی فلان نمیکنی بهمان نمیکنی.

حالا من و میگی؟!

انگار یکی داشت با شلاق توی صورتم می زد.

چشم آراد که بهم افتاد.

لب زد:

_خواهرمه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۸۱

نفسم با این کلمه بالا اومد و از روی صندلی بلند شدم.

اشک های روی صورتم رو با دستم پاک کردم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که با صدای اون دختر وایستادم.

_داداشم دعوات کرده؟!

سمتش برگشتم.

نگاهم به آراد افتاد..با یه لبخندی که انگار می گفت مگه من به این دیگه میتونم بگم بالای چشمت ابروعه خیره ام بود.

با صدای خش داری که به خاطر گریه گرفته بود جوابش رو دادم.

_نه آقا چیزی بهم نگفتن.

ابروهاش بالا رفت.

_مگه این همون دختری نبود که راجبش بهم گفتی؟!

اینکه به تو مثل کارمند و رییس نگاه می کنه.

آراد دستش و پشت گردنش کشید و از روی صندلی بلند شد.

_بریم توی اتاق من حرف بزنیم طلا جان.

من هنوز توی اون جمله ی طلا مونده بودم.

آراد راجب من به خواهرش گفته بود؟!

نگاهم بهش سوالی بود.

اما اون همراه طلا از آشپزخونه بیرون رفت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۲

چندساعتی گذشته بود و میخواستیم میز شام رو بچینیم.

داشتم سالاد رو ریز درست میکردم.

همونطور که آراد دوست داشت.

همراه سس و آبلیمو و فلفل سیاه.

مزه کردم و بعد اینکه نمک بهش اضافه کردم داخل یخچال گذاشتم.

وقتی برگشتم سپهر رو دیدم.

ترسیده دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم.

_چرا یهویی میای آخه؟!

قلبم کنده شد.

از داخل ظرف یه خیار برداشت که صدام در اومد.

_اونارو برای سالاد شستمشون.

از یخچال بردار خوب عه.

ابرو بالا انداخت.

_خوب تو بردار.

چشم غره ای سمتش رفتم.

_اینجا چیکار میکنی الان؟

مگه آراد نگفت بری دنبال وسایل برای جشن اومدن طلا؟!

این پا و اون پا کرد.

همونطور نگاهش می کردم.

انگار یه چیزی میخواست بگه اما نمی تونست.

روی صندلی نشستم و همونطور که ظرف های سالاد رو جلوم کشیدم حرف زدم.

_خوب بگو.

نگاهی به در آشپزخونه انداخت.

_میخوام یه چیزی رو برام بپرسی.

ابروهام رو بالا انداختم.

_چی؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۳

سرش و پایین انداخت.

_میشه از طلا بپرسی کسی توی زندگیش هست یا نه؟!

چشمام از این بیشتر دیگه نمی تونست گرد بشه.

گازی که از خیار زده بودمپرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

سپهر تا از جاش بلند شد بزنه پشت کمرم صدای آراد اومدو بعد هم پشت کمرم رو چندتا ضربه ی آرومزد.

رنگ‌سپهر دیگه از این سفید تر نمی شد.

فقط زل زده بود به آراد و حقیقتا از قیافه ی آراد نمی تونستی بفهمی که حرف سپهر رو شنیده؟

یا نشنیده.

یا شنیده و به روی خودش نمیاره.

جلوتر رفتم و زمزمه کردم:

_خوبم مرسی.

صدای جدی آراد بلند شد.

_سپه...

هنوز اسمشو کامل نگفته بود سپهر شروع کرد به عذرخواهی کردن.

آراد با تعجب گفت:

_چته مرد؟!

یه نگاه به آراد کردم.

یعنی حرف های منو سپهر رو نشنیده بود.

با این حرفش سپهر نفس راحتی کشید.

_هیچی داداش.

کلافه بودن سپهر رو که دیدم برای خلاصی از اون وضع رو بهش گفتم:

_یادم رفته برای مرغ ها ادویه مخصوص بگیرم.

آراد هر غذایی رو طرز خاصی میخورد و مرغ رو هم باید حتما ادویه دار می‌کردیم.

تا آراد به خودش بیاد سپهر سه سوته جیم زده بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۸۴

_راجب چی داشت باهات صحبت می کرد؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

ادم نمی فهمید الان‌میخواد امتحانت کنه که ببینه راست میگی‌یا جدی چیزی نشنیده.

حواسم و با سالاد خورد کردنه سریع پرت کردم و توی همین حین جای اینکه خیار رو ببرم انگشتم رو بردیم و توی صدم ثانیه ظرف سالاد خونی شد

من جیغ کوتاهی زدم و آراد فقط کشوندم سمت سینک و آب رو باز کرد.

اما هرچی میگذشت مگه بند می اومد خونش.

با صدای بلند داد زد:

_فتانه....فتاااانه

با صدای هر داداش شونه های من بالا و پایین می رفت.

حس می کردم انقدری از انگشتم خون رفته که الانه از حال برم.

بی حال و از مجبوری تکیه دادم به آراد.

_چت شد جوجه؟

غش کردی؟!

دستش و دور شکمم حلقه کرد و روی صندلی نشوندم.

از فتانه همچنان خبری نبود.

حوله ی خشک کن آشپز خونه رو کند و دور انگشتم پیچید.

محکم فشار داد که صدای آخم در اومد.

حوله رو که برداشت خون با شدت بیشتری بیرون زد.

این صحنه رو که دیدم وحشت زده و بلند زیر گریه زدم.

_انگشتم قطع شده...آره؟

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۸۵

همونطور که می خندید دستم رو فشار می داد.

_اگه قطع شده بود که من اینجوری اینجا نشسته بود فقط فشار می دادم؟

یکم فکر کن بعد حرف بزن خوب.

با اخم ایشی گفتم.

حوله رو از دور انگشتم باز کرد.

صورتش جمع شد و با اخم گفت:

_انگار جدی عمیق بریدی.

پاشو بپوش بریم بیمارستان.

فتانه کمکم کرد لباس بپوشم و جلوی در رفتیم.

آراد خودش پشت فرمون نشسته بود.

از داخل ماشین خم شد و در جلو رو برای من باز کرد.

با دیدن حوله که هنوز دور انگشتم بود رو فرمون ضرب گرفت.

_به چی داشتی فکر میکردی که انگشت خودت و جاش بریدی؟!

دوباره ترس توی تنم نشست.

جوابی نداشتم بدم.

با استرس به حوله ی خونی نگاه کردم.

باید همین بحث و میانداختم وسط.

با صدای لرزون گفتم:

_کی میرسیم یکم دیگه خون ازم بره میمیرما.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۶

انگشتم دوتا بخیه خورد.

توی راه برگشت به خیابونا نگاه می کردم.

من‌چند ماهه اینجام؟

مثل یه زندانی فقط دور تا دور قفسی که آراد برام درست کرده بود زندگی می کردم.

بغض نشست توی گلوم.

_چته جوجه؟!

کج نشستم و به صورتش زل زدم.

_من زندانیتم؟!

یعنی الانم که آرمین قید بودن‌من و زده زندانیتم؟!

فرمون رو دور دستش مشت کرد.

_جز اون باری‌که منو اعصبانی کردی رفتار بدی باهات داشتم؟!

اشکم‌چکید.

_میدونی چندماهه من و اوردی توی اون عمارت؟!

من تازه الان حس کردم دنیای بیرونی هم وجود داره.

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

با لحن شوخی گفت:

_خیله خوب حالا.
میارمت بیرون خوبه؟!
بزار مهمونی طلا تموم بشه.
چهارتایی میریم تفریح.

ابروهام بالا رفت.

_با کی؟!

فرمون ماشین و چرخوند و جلوی در کلید و زد و در برقی آروم کنار رفت.

_من...تو...طلا و سپهر.

لب هام و جمع کردم.

_پس فتانه جون چی.

_بدون‌اون مگه من شماهارو میبرم.
اون عضو ثابته بچه

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۷

ماشین و برد داخل عمارت و من‌متوجه ی سپهری شدم که عصبی و تندتند سیگار می‌کشید.

یه نگاه به آراد انداختم.

اونم با ابروهای بالا رفته داشت نگاه می کرد.

_چه مرگشه این؟!

پوفی کشید و از ماشین پیاده شد.

در سمت منو هم باز کرد و پیاده شدم.

سپهر رو صدا زدم.

_داداش؟

با دیدن من خیره بهم شد و به آراد نگاه کرد.
چشماش یه طوری بود.
انگار که میخواد گریه کنه.

از کنار آراد دوییدم که صداش در اومد.

_آروم الان‌میخوری زمین.

اهمیت ندادم و جلوی سپهر وایستادم.
دستش و گرفتم و آروم گفتم:

_چیشده؟

برای چی اینطوریه قیافت؟!

سیبک گلوش تکون خورد.

نفهمیدمچرا...اما دستم و انداختم دور گردنش و محکم بغلش کردم.

زیر گوشش گفتم:

_بریم ته باغ؟

نمیخوای آراد بفهمه درسته؟!

بله ی ضعیفی رو شنیدم و عقب رفتم.

رو به آراد گفتم:

_من باهاش حرف میزنم باشه؟!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۸

آراد رفت داخل و من و سپهر هم آروم آروم‌سمت درخت های وسط باغ رفتیم.

روی یه سکو نشوندمش و جلوش وایستادم.

_حالا میشه بگی چی باعث شده اینطوری بغض کنی!

خم شد و ارنج دست هاش رو روی پاش گذاشت.
هنوزم ساکت بود و فقطچنگ‌می کشید توی موهاش.

عصبی دستش و گرفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_میشه بس کنی؟!

با فکر اینکه به طلا چیزی گفته و اون هم‌پسش زده لبم و گزیدم.
چطوری اینو ازش می پرسیدم؟!

با شک گفتم:

_به طلا چیزی گفتی؟!

سرش و بلند کرد.
اینبار جدی قطره ی اشک از چشماش ریخت.

_وقتی داشت با تلفن صحبت می کرد

مکث کرد و نشستم کنارش و دستش رو گرفتم:

_خوب؟!

آب دهنش و قورت داد:

_انگار داشت به یگی آمار می داد که طرف و دوست داره.

اما نمیتونه بهش بگه.

چون آراد صدرصد مخالفه.

پوفی کشیدم.

یه حسی بهم می‌گفت منظور طلا خود سپهر بوده.

اما اینو نگفتم بهش.

اول باید از سمت طلا مطمعن می شدم.

_بلند شو بریم.

با بی‌حوصلگی گفت:

_من دل و دماغ مهمونی ندارم.

به آراد میگم دنبال یه کاری باید برم امشب نیستم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۸۹

جلوش نشستم.

_من اوکی میکنم باشه؟!

یه حدسی دارم

پاشو بریم تا ببینمدرست فکر میکنم یا نه.

با چشمای بی فروغ نگام کرد.

_اینطوری نگام نکنا.

من همون سپهر شیطون و که دور از چشم آراد هی اذیتم می کرد رو میخوام.

لبخند بی حالی زد.

از جاش بلند شد و باهم برگشتیم.

آراد رو دیدم که خیره به راهی که ما داشتیم بر میگشتیم بود و سیگار می کشید.

اخمی کردم.

جلوش وایستادم.

_شما دوتا امروز چرا اینجوری می کنید آخه؟!

دستم و دراز کردم‌تا سیگار و از دستش بگیرم.
اما با اخم نگام کرد.
ترسیدم.
توی نگاهش یه خشمی بود که نمی دونستم از چیه.

سپهر از کنارمون رد شد و با صدای بسته شدن در آراد به حرف اومد.

_چش بود.

شونه بالا انداختم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو چنگ زد.

_آیی...دردم گرفت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۰

فشار دستش رو کمتر کرد.

اما هنوز ولم نکرده بود.

دهن باز کرد که حرفی بزنه اما صدای طلا اومد.

_داداش نمیای تو؟!

با قدم های طلا که داشت بهمون نزدیک می شد دستم و آروم ول کرد و چرخید.

_نیا.

منم دارم میام داخل.

با طلا رفتن و من همونجا موندم.

کلافه شدم.

نباید با سپهر می رفتم؟!

اما اون حالش خوب نبود.

با حرص دندون هام رو فشار دادم.

آراد هم تکلیفش با خودش مشخص نیست.

هی پس میزنه هی پیش میکشه.

از در پشتی آشپزخونه وارد شدم.

فتانه رو دیدم‌که داشت تندتند دیس ها رو جا به جا می کرد.

تا چشمش به من افتاد با هول گفت:

_نهال جان...بدو دیگه.

دستم و بالا گرفتم:

_با این بخیه ها فکر نکنم بتونم کاری بکنم ها.

توی پیشونیش کوبید که صدام در اومد.

_نزن اونجارو لامصب...تموم تارهای عصبیت و ترکوندی که.

چشم غره ای به من‌رفت:

_مهمونی خواهر آقاس
تو به فکر تارهای عصبی منی؟

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۹۱

روی صندلی نشستم و یه تیکه از کاهوهای خرد شده رو توی دهنم‌گذاشتم.

_من‌نمیخوام از این در برم‌بیرون.

کنارم اومد.

_باز چیکار کردی آتیش پاره؟!

چشمام رو مظلوم‌کردم.

_به خدا هیچی.

با چشم های ریز شده نگام‌کرد که‌گفتم:

_سپهر حالش خوب نبود گفتم بریم حرف بزنیم. فکرکنم‌بد برداشت کرده.

اینبار زد توی پیشونی من که صدام در اومد.

_آیی فتانه جون.

با صدای یهویی آراد هینی گشیدم.

_چتونه؟!

آراد دستش و گذاشت پشت صندلیم.

_امشب برات یه سورپرایز دارم.

سرم و عقب بردم.

آب دهنم و قورت دادم.

میخواست کتکم بزنه؟!

انگار ترس رو توی چشمام دید.

_نترس.

از آشپزخونه بیرون رفت و همونطور گفت:

_جام شراب مخصوص رو بده نهال بیاره.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۲

سینی شیشه ای که میتونستم توش خودم رو ببینم توی دستم گرفتم.

فتانه دستی به موهام کشید و از آشپزخونه بیرون رفتم.

چشم چرخوندم تا بتونم آراد رو ببینم.

با دیدنش و اینکه چندتا دختر دور تا دورش بودن لبخندی که روی لب هام نشونده بودم پر کشید.

چشمش که بهم افتاد اشاره کرد.

سرم و پایین انداختم و آروم آروم سمتش رفتم.

سینی رو کمی بالاتر بردم و نفری یه جام‌برداشتن.

بغض سنگینی توی گلوم بود.

فقط به خاطر اینکه با سپهر حرف زدم می خواست اینجوری تنبیه و تحقیرم کنه؟!

پلک زدم که یه قطره اشکم ریخت و با دیدن اینکه توی جام شراب افتاد ناخوداگاه خندم گرفت.

خیره به جام بودم که یه دست اومد داخل سینی و جام رو برداشت.

با چشمام داشتم دنبالش می کردم و با چیزی که دیدم خشکم زد.

تا حالا شده برق گرفتگی رو تجربه کنین؟!

اینجوری بود که یهو تنم و برق گرفت و خشک شدم.

بعد مورمور شدن کل بدنم تنم رو لرزوند و سینی رو قبل از اینکه ول کنم آراد گرفت.

دستام مثل یه آدمی بود که مرده و کنارش گذاشتن!

آدمی که رو به روم بود رو درست می دیدم؟

پلک زدم...یکبار...دوبار...

چرا اون هیچ حرکتی نمی کرد؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۳

صدای آراد به گوشم خورد.

_نهال می تونی بری!

صداش مهربون نبود.

هیچ‌محبتی هم توش نداشت.

دستورِ خالص بود.

به خودم‌اومدم.

عقب عقب رفتم.

نگاه آخرم رو به آراد کردم و بعد با قدم های که سرعت داشتن از در عمارت بیرون رفتم.

دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم.

می خواست چی رو ثابت کنه؟

نفس هام طوری بود که انگار زیر آبم.

انگار توی دریام...وسط دریایی از آدم ها که فقط من و بازیچه ی بازی های کثیف خودشون می کردن.

مشتم و محکم به سینم زدم و بعد اون حجم هوای تازه رو توی سینه هام کشیدم.

چشمم به خروجی عمارت افتاد.

باز گذاشته بودن تا ماشین ها بدون مشکلی داخل بیان.

باید می رفتم؟!

باید از پیش آراد هم می رفتم؟!

اونم یکی بود لنگه ی آرمین؟

اما تازه داشتم باور می کردم که ممکنه توی این زندگی مردی هم وجود داشته باشه.

دلم بابام رو می خواست.

چرا حتی یکبار هم بهش زنگ نزدم؟!

بدون اینکه به عقب نگاه کنم جلو رفتم.

انقدر که وقتی به خودم‌اومدم رسیده بودم به یه خیابونی که نمی تونستم بفهمم کجاست.

هوا تاریک تر شده بود.

به دور و برم و چراغ های مغازه ها نگاه کردم.

چرا هیچ چیزی رو نمی تونستم حل کنم.

چشمم خورد به یه مغازه که روش به جای عربی به ایرانی اسم مغازه رو نوشته بود.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۴

خودم و اون سمت خیابون کشیدم.

در مغازه رو باز کردم و صدای زنگوله های که بالای در آویزون بود توجه یه مرد و زن رو به سمتم‌کشوند.

با صدای که شاید به زور شنیده می شد گفتم:

_کمکم می کنین؟!

بعد اون دیگه چیزی رو یادم نمیاد.

چون از شدت فشار استرس و شوکی که بهم وارد شده بود بیهوش شدم.

چقدر طول کشید؟!

تموم این مدت همه چیز مثل یه اغما بود برام.

انگار قلبم مرده بود.

حس سرمایی که توی کل بدنم بود رو میتونستم بفهمم.

پلک هام رو باز کردم

به زن که با قیافه ی نگران بهم نگاه می کرد خیره شدم.

صداش بلند شد.

_احسان بیا چشماش رو بازکرد.

دستش و روی پیشونیم گذاشت.

_چه بلایی سرت اومده عزیزم؟!
تموم تنت داره توی تب میسوزه.

تب؟!

من وجودم یخ زده بود.
چطور ممکنه تب داشته باشم؟!

زمزمه کردم:

_س...سردمه

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۵

یه چیزی رو چسبوند به دهنم و دوباره رو به مردی که نمیتونستم ببینمش گفت:

_زنگ بزن اورژانس.

خیلی طول نکشید که به بیمارستان منتقلم کردن.

دلم بابام رو می خواست.

وقتی اون خانومکه فهمیده بودم اسمش سمیراست اومد شماره ی بابا رو دادم.

با تعجب نگام می کرد:

_اینکه شماره ی ایرانه.

اینجا کسی رو نداری؟!

چی باید بهش میگفتم؟!

دید جوابی نمیدم باشه ای گفت و رفت بیرون.

بزار فکرکنه اینجا بی کس و کارم.

که البته همینطور هم بود.

آراد نباید اینکار رو می‌کرد.

چرا باید کسی که ادعاش می شد دشمنشه رو به مهمونی خوش آمد خواهرش دعوت کنه؟!

اصلا چرا باید آرمین بیاد اینجا.

اون‌موقعی که گفته بود هر بلایی که می خوان سرم بیارن کدوم گورستونی بود؟!

حرص تموم بدنم رو پر کرده بود.

اما اشکی از چشمام نمی ریخت.

در اتاق باز شد و یه پرستار اومد.

نمی فهمیدم چی‌میگه

عربی حرف می زد.

طول نکشید که سمیر اومد داخل اتاق و جوابش رو داد.

صورت سمیرا پر از بهت و تعجب بود.

نزدیک تخت شد.

_تو چطوری این‌همه مدت گم شده بودی و یه خبر هم به خانوادت ندادی؟!

دهن باز کردم:

_انقدر طولانی و بده که مطمعنم شمام مثل من با شنیدنش میاین زیر سرم.

هومی کرد.

_پدرت جواب داد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۶

آب دهنم و قورت دادم.
منتظر موندم تا ادامه ش رو بگه
و قلبم داشت از جا کنده میشد.

اگه گفته بود من دختری به اسم نهال ندارم چی؟!

با چشم های پر از ترس خیره اش بودم.

_تا اسمت رو گفتم صدای داد و فریاد اومد.

انگار چندنفر باهم میگفتن خداروشکر که پیدا شده و اینا.

انگار یه وزنه ی صد کیلویی رو از روی سینم برداشتن.

نفسم رو عمیق و با راحتی بیرون فرستادم.

_میان؟!

سمیرا روی صندلی نشست و لیوان آبی برام ریخت.

_آره.

گفتن با اولین پرواز خودشونو میرسونن.

لبخند نشست روی لبم.

حتی با فکر اینکه از اینجا و آراد و آرمین دور میشم باعث میشد هرچی سختی کشیدم رو هم بیخیال بشم و فقط خودمو خونه برسونم.

از طرفی دلم خنک می شد.

آراد اگه شهر رو هم الک می کرد نمیتونست دیگه‌منو پیدا کنه.

از فتانه شنیده بودم‌که خونوادش رو توی یه حادثه وحشتناک‌و توی ایران از دست داده و هیچ وقت دیگه پاش رو اونجانذاشته.

آرام بخشی که پرستار دوباره به درخواست خودم بهم تزریق کرده بود داشت اثرش رو می ذاشت و کم کم پلک هام سنگین می شد

آنـــتـــریـــک

#پارت۳۹۷

دوباره که بیدار شدم هوا تاریک شده بود.

استرس بدی به جونم افتاده بود.

اگه آراد قبل بابا دستش بهم می رسید حتی تصورش رو هم‌نمیتونم بکنم که چه بلایی سرم می اورد.

تشنم بود.

توی نور کمه اتاق متوجه شدم کسی نیست.

سرمی دیگه توی دستم نبود.

پس بلند شدم.

چند لحظه همونطور نشستم تا سیاهی رفتن چشمام بهتر بشه.

پاهام رو که روی زمین خنک گذاشتم حس خوبی توی تنم نشست.

همون طور پا برهنه از اتاق بیرون رفتم.

سالن بخش خالی بود و فقط لامپ ها روشن بودن.

با دنبال کردن خط هایی که روی دیوار ها بود سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

کسی نبود.

از گرسنگی دلمم مالش می رفت.

یعنی اون زن و شوهر من و تنها اینجا ول کرده و رفته بودن؟

Vip آنتریک:

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۸

با صدای نازک زنی عقب برگشتم.

فارسی حرف نمیزد.

دستم و روی دلم‌گذاشتم و اشاره کردم که گرسنمه .

با چشمای متعجب نگام کرد.

_درد داری؟

فارسی حرف میزنه؟!

نفسم و عمیق بیرون فرستادم.

_خداروشکرکه فارسی حرف میزنی.
نه درد ندارم خیلی گرسنمه میشه غذا بهم بدی؟!

لبخند با محبتی زد.

_چرا که نه.
کمکت کنم بری توی اتاقت یا خودت میتونی؟!
من برم برات بیارم.

سمت اتاق قدم برداشتم.

_ترجیح میدم زودتر به غذا برسم.

چند دقیقه ای طول نکشید که غذا رو آورد.

یکم‌سرد شده بود اما از هیچی بهتر بود.

شروع به خوردن کردم و طولی نکشید که در اتاق دوباره باز شد و سمیرا اومد.

با دیدن‌من‌که نشسته بودم‌و غذا میخوردم‌نفس راحتی کشید.

_بیدار شدی؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۳۹۹

دور دهنم رو با دستمالی تمیز کردم.

_آره خیلی بیهوش بودم؟!
بابام‌زنگ نزد دوباره؟!
نگفتن کی می‌رسن؟!

پشت سرهم داشتم سوال میکردم که سمیرا دستش و روی دهنم گذاشت و با چشمای گرد کرده گفت:

_یه دقه آروم بگیر ورپریده.

من نفس نموند برام توچجوری با شکم‌پر تندتند هم حرف میزنی؟

دستش و برداشت.

صندلی کنار تخت رو جلوتر کشید و نشست.

_خیلی نه.

پدرت هم دوباره تماس گرفت و میخواست تصویری ببینتت.اما گفتم که شوک بهت وارد شده و بیمارستانی.

و درباره ی اومدنشون هم فکر کنم‌پروازشون چند ساعت دیگه میشینه.

با شنیدن این حرف قلبم محکم تر شروع به زدن کرد.

بعد این همه مدت میخواستم ببینمشون.

نوید رو...بابا رو...مامان...

چقدر دلم براشون تنگ شده...چقدر

نفهمیدم کی اشک از کنار چشمام ریخت و دست سمیرا که زیر چشمم رو پاک کرد منو به خودم آورد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۰۰

سمیرا که منو توی بغلش گرفت گریه هامم شدت بیشتر شد و هق هق کردم.

آروم دستش و روی سرم می کشید و حرف می زد.

اما هیچ چیزی نمی شنیدم و تمام بلاهایی که این مدت سرم اومده از جلوی چشمام رد می شد.

فقط دلمیخواست برگردم ایران و داغم به دل آراد بمونه.

اون وقتهکه میفهمه وقتی اون عوضی رو میاره جلوی چشمای من چه تاوانی باید بده.

دکتر بعد از معاینه کردنم ترخصیم‌کرد و همراه سمیرا و شوهرش سمت خونه اشون رفتیم.

و احسان شوهر سمیرا گفت که وقتی بابام بهشون زنگ بزنه میره دنبالشون.

ماشین که توقف کرد سرمو بیرون آوردم و چشمم به برج بلندی افتاد.

یاد عمارت آراد افتادم.

واقعا خوشبختی به پول نیست.

آدم یه چهاردیواری کوچیک داشته باشه دلش خوش باشه.

آرمین...آراد...بابام...اینا پولدار بودن ولی خبری از دلِ خوش نداشتن!

از ماشین پیاده شدیم و من و سمیرا سمت ورودی برج رفتیم.

_چندسالی میشه که اینجا زندگی میکنیم.

رفت و آمد زیادی با واحد های دیگه نداریم و چون عرب هم هستن ترجیح میدیم کاری به کارشون نداشته باشیم.

با آسانسور بالا رفتیم و وقتی نگه داشت پیاده شدیم.

سمیرا با لبخند در خونه رو باز کرد.

_خوش اومدی مهمون کوچولو.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۰۱

بغض به گلوم چنگ انداخت.

اما جلوی خودم و گرفتم.

چطور غریبه ها میتونن انقدر با مهر با ما رفتار کنن و اون وقت عزیزترین هامون قلب مارو بشکنن؟

شاید چون من از سمیرا هیچ انتظاری ندارم.

یعنی باید از نزدیک های خودم انتظاری نداشته باشم؟!

گاهی گیج میشم.

این دنیا گیجم میکنه که واقعا ابتدا و انتهاش کجاس؟

کی قراره به پایان برسه؟!

دست سمیرا که روی شونم نشست به خودم اومدم.

_کجایی خانوم خانوما؟!

خندیدم.

_درباره خلقتمون و انتظار داشتن و اینا فکر میکردم.

ابروهاش رو تکون داد.

_حالا بیا استراحت بکن فیلسوف جان وقت برای فکر کردن هم زیاد داری.

موبایل سمیرا که زنگ خورد مشغول حرف زدن شد.

خودم و سرگرم کردم و تلفنش و قطع کرد.

_احسان گفت خونوادت رسیدن و میره دنبالشون.

با شنیدن این حرف چشمام گرد شد و چنان تپش قلبی گرفتم که حس میکردم‌الان از سینم میزنه بیرون.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۰۲

اون یک ساعتی که بابا اینا برسن چنان دل آشوبه ای گرفتم که حد نداشت.

آخر سمیر صداش در اومد.

_میشه انقدر استرس نداشته باشی
اونا خونواده ی خودتن.
این همه ترس و دلهره برای چیه؟

با چشمای که از اشک پر شده بود جوابش رو دادم.

_می ترسم

تا اومد چیزی بگه زنگ آپارتمان به صدا در اومد.

دستم و روی قلبم گذاشتم.

_خودشونن.

سمیرا که در و باز کرد بوی عطر مامانم توی خونه پخش شد.

رو به روی در بود و اولین کسی که به چشمم خورد مامانم بود.

خدای من...چقدر شکسته تر شده بود.

اشک؟

کنترل کردن قطره هایی که از چشمام می ریختن دیگه دست من نبود.

چشمام که تار شد محکم با دستم روی چشمام و کشیدم و تا به خودم اومدم با شدت کسی توی بغلش کشیدم و هق هق های من و مامان بود که فضا رو پر کرد.

پلک باز کردم و از پشت مامان چشمم به بابا و نوید خورد.

بابا جلوتر زانو زده بود و اون هم شونه هاش از گریه می لرزید.

نوید؟

تا حالا انقدر لاغر و تکیده ندیده بودمش.

توی نبود من‌چی کشیدن که انقدر پیر شدن؟!

مامان من و از خودش جدا کرد.

صورتم و نگاه کرد و شروع به بوسیدنش کرد.

_آخ دخترکم...نهال کوچیکم...آخ که نبودت کمر هممون رو شکست.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۰۳

صدای ضعیف بابا رو از نزدیک شنیدم.

کمی از بغل مامان فاصله گرفتم و به موهای سفید شده ی بابا خیره شدم.

اشکام دوباره از چشمام ریخت.

_ب...با...بابا

منو گشید توی بغلش و محکم‌به خودش فشارم داد.

صداش از بغض می لرزید.

_جان...جانِ دل بابا..عزیز بابا...کجا بردن تورو...کجا...هرجا رو گشتم نتونستم پیدات کنم...خدا اون آرمین و گور به گورش کنه...دخترم...پیر شدم از نبودنت.

هممون گریه می کردیم.

حتی سمیرا.

نوید هنوز جلو نیومده بود.

برادرم بود...پاره ی تنم.

دستام و سمتش دراز کردم.

_نمیای بغلت کنم داداشی؟

با قدم های بلند سمت همدیگه رفتیم و دوباره اشک بود که با شدت از چشم هامون می ریخت.

چند ساعت بعد هممون توی پذیرایی نشسته بودیم.

با قیافه های داغون و چشم های ورم کرده.

سکوت بود و سکوت.

کسی حرفی نمی زد.

مامان و بابا کنارم نشسته بودن و انگار که منو میخوان ازشون بگیرن.

هرکدومشون یکی از دستام و توی دستش نگه داشته بود.

سمیرا به حرف اومد.

_شما خسته ی راهین.

اتاق ها رو براتون اماده کردم.

تا احسان میاد و من غذا رو اماده میکنم کمی استراحت کنین.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۰۴

دست مامان و فشار دادم.

_مامان بلند شو.

بابا رو هم ببر یکم استراحت کنین.

با کمی زور دوتاشون رو فرستادم تا بخوابن.

من و نوید و سمیرا موندیم.

سمیرا هم بلند شد تا غذا رو آماده کنه.

نوید با سکوت نگام می کرد.

_چیه؟

یه جور نگام‌میکنی انگار بیچاره ترین دختر روبه روته.

اشک توی چشماش جمع شد.

از روی مبل تک نفره بلند شد و اومد کنارم نشست.

دستش و روی سرم کشید.

_نمی دونی ماها چیا کشیدیم توی این مدت.
جهنم واقعی بود نبودنت.
اینکه نمی دونستیم آرمین چه بلایی سرت آورده
زنده ای یا نه.

لبخند دردناکی زدم.

_من شانس از مردن نداشتم.

دستش و روی دهنم گذاشت و بغلم کرد.

_خدانکنه.

نهال نبودت خیلی بد بود.

توروخدا دیگه جایی نرو.

وسط گریه خندیدم.

_من نرفتم.

_پس چرا نبودی.

کمی از بغلش فاصله گرفتم.

_چون دزدیدنم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۰۵

چشماش گرد شد.

_کی دزدیدت؟

آهی کشیدم.

_یکی از دشمن ها و رقیب های آرمین.

آوردم‌اینجا.

نمیتونستم از دستش فرار کنم.

دستم و توی دستش گرفت.

_الان جات امنه؟

نباید به پلیس چیزی بگیم؟

چونه بالا انداختم.

_نه...فقط برگردیم ایران.

اونجا نمیاد.

زمزمه وار با خودتم گفتم:

_میدونم ایران نمیاد...

*****

#آراد

سیگار پشت سیگار.

اتاق توی دود محو شده بود.
در اتاقم زده شد و سپهر اومد.

_نیست.
هرجا رو بگی گشتیم نبود.

پوزخند روی لبم نشست.

_این همه ادم دور خودم جمع کردم .
ولی نتونستین یه دختر و پیدا کنین!

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۰۶

از روی صندلی بلند شدم.

چند روز گذشته بود؟

کجا میتونست باشه

کجا رو داشته که بره؟

دستمو کلافه توی موهام بردم.

_سپهر...اگه شده شهر و الک کنی بکن.

من اونو میخوام.

_چی میخوای بگی؟

معلوم بود که دو دله،چند قدم جلوتر رفتم.

_چی میخوای بگی؟

نفسش و بیرون فرستاد.

_اگه دبی نباشه چی؟

ابروهام بالا رفت.

_یعنی چی؟

کجا میتونه بره؟

_ایران

انگار بهم برق وصل کردن

تنم لرزی کرد.

من از اتفاقاتی که توی ایران افتاده بود بیزار بودم.

از اون کشور بیزار بودم.

شده دوباره اونو میدزدیدم میاوردم اینجا.

اما خودمبرنمی گشتم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۰۷

کلافه دور اتاق و با حرص راه می رفتم.

_پرواز ها رو چک‌کنین.

سپهر که از اتاق بیرون رفت خسته آهی کشیدم.
چرا انقدر بودن‌اون‌دخترک و میخواستم؟

در اتاق دوباره زده شد.

فتانه بود.

لبخند تلخی زدم.

_گفته بودی دوسم داره.

حتی توی چشم های فتانه هم از وقتی نهال رفته بود غم بود و غم.

_باهاش بد کردی آراد.

بد کردی دور سرت بگردم.

چرا به من‌نگفته بودی آرمین و میخوای بیاری به مهمونی؟

دستام و توی موهام چنگ انداختم.

منم نقشه ی خودمو داشتم.

_میخواستم آرمین بفهمه که دیگه نهال برای اون‌نیست.

فتانه سر تکون‌داد.

_اینطوری؟

اینکه نهال و به عنوان یه خدمتکار نشونش بدی؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۰۸

عصبی داد کشیدم.

_نه..نه..نه

فتانه جلو اومدو آروم توی بغلش کشیدم.
سرم‌روی شونه اش بود.
با صدایی که‌کم از ناله کردن نبود زمزمه کردم.

_چرا این دنیا با من‌سر جنگ داره؟
اون از پدر و مادرم‌که ازم گرفتش .
اون از عشق اولم‌که خیانتش و با چشمم دیدم.

اینم از نهال کوچولوم...

پلک‌هام و بستم دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای پچ پچ چشمام رو باز کردم.
سپهر نگران خیره به من بود.

با دیدن من نفس راحتی کشید.

_خداروشکر که بهوش اومدی.

آب دهنم و قورت دادم.
گلوم خشک شده بود.

لب زدم:

_چرا اینطوری شدم.

کنارم روی تخت نشست.

پتو رو روی تنم مرتب کرد.

_دکتر ازت آزمایش گرفت.

ادامه نداد که دوباره با صدایی آروم پرسیدم.

_خوب

نفسش و با شدت بیرون فرستاد:

_یکی فیلتر سیگاراتو با سم مسموم کرده.

خشکم زد.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۰۹

#نهال

بابا رو صدا کردمو وسایلی که سمیرا براموں‌گذاشته بود رو بهش دادم.

این چند روزی‌که کنار خونوادم بودم برام مثل زندگی کردن دوباره بود.

هرچند نتونستم یک لحظه از فکر آراد بیرون بیام.

الان‌که آروم تر شدم.

الان‌که خونوادم‌کنارمن دلم‌میخواد اونم باشه.

هیچ وقت نتونستم غم سردی که توی چشماش بود رو بفهمم.

با دستی که روی شونم نشست از فکر بیرون اومدم.

نوید منو توی بغلش گرفت.

_آخ آبجی کوچولو...چقدر بی تو همه چیز خاکستری بود.

لبخندی روی لبم‌نشست.

نوید عوض شده بود.

بابا عوض شده بود.

مامان...آخ مامانم...دلم نمیخواد حتی یه لحظه دیگه ازش دور باشم.

انقدر که در نبود من همشون پیرتر شده بودن.

شونه ی نوید و بوسیدم و اونم با بوسیدن سرم عقب تر رفت.

_آماده ای برگردیم خونمون؟

با ذوق سر تکون دادم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۰

هواپیما کم کم داشت از زمین بلند می شد و من آرادی رو تصور میکردم که دیگه منو نمی دید.

نمیتونست ببینه و دنبالمم نمی‌اومد.

قلبم‌فشرده شد.

اینبار لبخندی که زدم تلخ بود.

آروم دستم و روی شیشه ی هواپیما کشیدم‌و زمزمه کردم.

_خداحافظ سیه چشمونِ مغرور.

نوید که کنارم نشسته بود سرش و نزدیکم آورد.

_چیزی گفتی؟!

سر تکون دادم.

_نه.

تا برسیم ایران من میخوابم.

چند ساعت گذشت و با شنیدن صدایی که میگفت برای فرود آماده بشین بیدار شدم.

بدنم خسته بود.

مغزم خسته بود.

و روحم...روحِ بیچارمکه این همه بلا رو تا الان تحمل کرده بود دیگه جونی براش نمونده بود.

_ستایش توی فرودگاه منتظرمونه.

خندیدم.

_واقعا؟

یعنی هنوزم‌یادش میاد دوستی به اسم‌نهال داشت؟!

نوید با انگشتش به پیشونیم‌زد.

_هنوزم اون دوستته آبجی کوچولو.

از هواپیما که پیاده شدیم من سمت چمدون هایی که سمیرا برامون گذاشته بود نرفتم.

راهمو سمت خروجی گیت پیش‌گرفتم و از همونجا داد زدم.

_من میرم ستایش و زودتر پیدا کنم.

شالی که از داخل هواپیما روی سرم بود همونطور توی هوا تکون میخورد و من با لبی خندون داشتم میدویدم سمت دوستی که برام توی رفاقت کم‌نذاشته بود!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۱

به ستایش رسیدم و محکم بغلش کردم.

طولی نکشید که صورت هردوتامون رو اشک‌پوشوند.

_دلم...دلم...برات..تنگ شده بود ستی

بین هق هق هام‌تنها تونستم‌همین‌جمله رو بگم.

و اما ستایشی که فقط گریه میکرد و محکم تر فشارم میداد.

با صدای نوید کمی از هم فاصله گرفتیم.

_چخبرتونه؟

کل فرودگاه صدای گریتون پیچیده.

خنده ی کوتاهی کردم و به ستایش خیره شدم.
تغییر نکرده بود.

دسته گلی که برام گرفته رو از روی زمین برداشتم.

_بریم.
که قد همه ی این نبودن هام باهات حرف دارم.

با گفتن اینکه من با ستایش میرم دیگه واینستادن تا مامان اینا بیان.
دلم میخواست تموم اتفاقاتی که برام افتاده رو بهش بگم.

خصوصا راجب آراد و رفتارهاش و این کاری که اخرش کرد.

سوار ماشین ستایش شدیم.

_بریم خونه ی ما؟

بینیم رو بالا کشیدم.

_نه بریمخونه ی خودمون .
نمیخوام مامان بابام استرس بگیرن از اینکه نیستم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۲

همزمان با ما،تاکسی نوید اینا هم رسید.

مامان از ماشین پیاده شد.

_نهال دخترم میاین خونه دیگه آره؟

یه جوری این‌جمله رو با استرس و ترس گفت که دلم‌برای خودم و مامان و تموم این بدبختی های که کشیدیم سوخت.

لبخند بغض داری زدم:

_آره مامان...من دیگه هیچ جایی جز خونه نمیرم.

همه داخل رفتیم.
پام‌که از در سالن گذاشتم اشک هام سرازیر شد.

مامان‌به حرف اومد:

_خوش اومدی به خونه نهالم...خوش اومدی دخترکم.

سمتش برگشتم و بغلش کردم.
نمیخواستم دوباره گریه کنه.
پس‌جلوی خودمو گرفتم.

بابا گفت:

_میرم برای شام چیزی بخرم.
امشب شب‌ماست.

همراه نوید بیرون رفتن.
یه حسی بهم‌می گفت بهانه بود رفتنشون.

اما دلم نمیخواست بد فکر کنم.

همراه مامان و ستایش رفتیم داخل اشپزخونه.
شیرهای بسته ی گاز رو مامان‌باز کرد.

_چایی که میخورین؟

من و ستایش آره ای گفتیم و مامان مشغول شد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۱۳

به دور تا دور آشپزخونه نگاه کردم.
همه چیز همونطوری بود که آخرین بار دیده بودم.

ستایش دستم و گرفت:

_چقدر چهرت پخته تر شده نهال.

دلم‌نمیخواست اون‌لبخند پر درد و بهش بزنم.
پس با شوخی جوابش رو دادم.

_خوشگل ترم شدم.

همه خندیدیم.
شاید هممون با کمی درد.

مامان استکان های چایی رو که جلومون گذاشت از آشپزخونه بیرون رفت.

میخواستم به بهانه ی استراحت با ستایش بریم توی اتاقم تا راجب همه چیز باهاش حرف بزنم.

این دفعه دیگه به حرف هاش عمل میکردم.

اگه همون‌موقعی که آرمین اومد توی زندگیم به ستایش گوش کرده بودم هیچ کدوم از این اتفاقات برام نمی‌افتاد.

چایی رو که خوردیم‌مامان برگشت.

_شما برین استراحت کنین بچه ها خوبه؟

چشمام برق زد و زود بلند شدم.

_آره مامان.

دست ستایش و گرفتم و سمت اتاقم رفتیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۴

در اتاقمو باز کردم.

فکر می کردم که با یه اتاق پر از گرد و خاک رو به رو میشم.

ولی چیزی که دیدمتصورمرو بهم ریخت.
همه جا تمیز و مرتب بود.

ستایش به حرف‌اومد.

_من به اینجا سر می زدم.
مامانت هر روز اتاقت و مرتب میکرد.
هر بار که می اومدم میگفت نهال برمیگرده.
وقتی برگرده دوست نداره اتاقش بهم ریخته باشه.

روی تختم نشستیم.
لباس های اضافی رو دراوردم.
بلند شدم و سر کشوی لباس ها رفتم.

یکی یکی بازشون کردم و اشک از چشمام ریخت.

همشون مرتب و تا شده و تمیز چیندە شده بودن.

تاپ و شلوارکی که خیلی دوسش داشتم رو بیرون آوردم و پوشیدم.

ستایش روی تخت دراز کشیده بود.

_نهال؟

توی آینه به صورت خودم خیره شدم.

عکسی که قبل رفتنم کنار آینه بود با کسی که توی آینه میدیدم خیلی فرق داشت!

_جان؟

_بیا بشین.

می دونم میخوای حرف بزنی.

گوش میدم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۵

کنارش دراز کشیدم.

دوتامون به سقف خیره بودیم.

لب باز کردم.

از چجوری رفتنم.

از اتفاقاتی که برام‌افتاد.

از آراد.

آرادی که این آخرا خیلی فرق کرده بود.

چشماش...لحنش...محبتاش...توجه کردناش...و کاری که کرد.

ستایش با دقت همه رو گوش داد.

وقتی ساکت شدم‌اون شروع به حرف‌زدن کرد.

_همون‌شبی که آرمین رو دیدی از باغ بیرون اومدی؟

_اهوم.

_واینستادی تا ازش دلیل کارش و بپرسی؟

قلتی روی تخت زدم.

_نه.
اگه وایمیستادم که الان اینجا نبودم.
آرمین یه جور منو زندانی کرده بود.
آراد همیه جور.

_گفتی چرا ایران نمیاد؟

آهی کشیدم.

_پدر و مادرشو توی یه حادثه ی خیلی بد از دست داده.

و کسی رو نداره تقریبا.

تا اونجایی که فتانه بهم‌گفته فامیل داره ولی حتی نمیذاره بیان‌خونش یا ارتباط بگیره باهاشون.

فقط یدونه خواهرش که اسمش طلاست و بادیگارد و همه کارش سپهر و مسول عمارتشم که فتانه.

_یه شخص مهم دیگه رو جا انداختی.

ابروهام و بالا انداختم:

_کی؟

_نهال کوچولوش رو!

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۶

لبخند تلخی زدم.

_اگه‌براش مهم‌بودم اون کار رو نمیکرد.

زندانیم‌نمی کرد.

سعی می کردمنو برگردونه.

می دونست که چقدر حالم‌بده که از خونوادم انقدر دورم.

ستایش از روی تخت بلند شد.

رو به من به کمدتکیه داد.

_نمیدونم اما برعکس آرمین حس خوبی به آراد دارم باور میکنی؟

لبخند زدم.

_منم.

ستایش اخم تصنعی کرد و با تشر جوابم و داد:

_نیشتو ببنددختره ی بد.

جفتمون‌بلند زدیم زیر خنده.

وسط خنده هام اشک از چشمم‌اومد.

ستایش نزدیکم شد و بغلم‌کرد.

_چرا گریه؟

با بغض گفتم:

_بهش عادت کردم.

به نگاه هاش

به حرف هاش

به توجه کردنای ریزش

به همه چیش.

برعکس آرمین‌انگار خیلی خیلی بدتر به آراد نیاز دارم.

ازش نمیترسم.

استرسی برای بودنش ندارم.

میدونم‌حتی الان‌اگه پیدام کنه شاید کارای جالبی نکنه.

اما ستایش باور میکنی کنارش آرامش خیال داشتم؟

یه جور که انگار اگه کل دنیا همبخوان بهم ضربه بزنن اون پشتم باشه هیچیم نمیشه.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۷

نزدیکم اومد.

دستش و دور شونمحلقه کرد.

_نهال الان آروم باش.

به این چیزا فکرنکن دیگه تموم شدن.

تو الان ایرانی پیش خونوادتی.

توی نبودت مادرپدرت خیلی اذیت شدن.

میبینی که چهره هاشون چقدر تکیده شده.

به خودت فرصت بده.

مگه چند سالته که میخوای دوباره به ازدواج و اینا فکر کنی؟

آهی کشیدم.

_میخوام درسم و بخونم.

میخوامدکتر بشم.

آرمین نذاشت...اگه اون‌موقع میرفتم دانشگاه الان انقدر عقب نمونده بودم.

کنارم‌نشست و دستم و گرفت.

_باهم دیگه تست میزنیم.

کمکت میکنم.

تو میتونی قبول بشی.

یه خانوم دکتر مهربون بشی.

لبخند زدم.

_برای بچه ها.

جوابم رو داد:

_برای بچه ها

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۸

شش ماه بعد.

_نهال پاشو بیا دیگه مگه تو شیفت نداری دختر؟

سرمو از زیرپتو بیرون آوردم.

نوید داشت غرغر میکرد.

با ناله گفتم:

_خیلی خوابم میاد زنگ‌میزنم کلینک یک ساعت دیرتر میرم.

با رفتن نوید دیگه بدخواب شده بودم.

طاق باز دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

توی این شیش ماه هر کاری میکردم‌که نتونم بهش فکر کنم اما تا پلک‌باز میکردم فکرش تموم مغزم و پر میکرد.

آراد!

برعکس اینکه تصور میکردم میاد ایران و ته دلم‌یه امیدی به اومدنش داشتم.

اما نیومد...و هیچ خبری هم ازش ندارم.

شماره ی عمارت و حفظ بودم و اما توی این مدت جرعت نداشتم که زنگ بزنم.

آهی کشیدم و از جام بلند شدم.

کم کم آماده شدم و رفتم پایین.

خونه توی سکوت بود و بقیه خواب.

لبخند زدم.

ولی من هنوزم‌خداروشکر میکنم به خونه برگشتم.

تلفتم و در میارم.

شماره هاش و بالا و پایین میکنم.

آب دهنم و قورت میدم.

ناخوداگاه دستم روی کیبورد میلغزه و شماره رو وارد میکنم

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۱۹

چقدر بوق خورد؟

نفس های آخرش بود که صدای فتانه توی گوشم طنین انداز شد.

_بله؟

فهمیده بود شماره از ایرانه؟

توی پیشونیم کوبیدم و تماس و قطع کردم.

چرا یادم رفت که کد ایران میوفته؟

با استرس لبم و میجویدم.

چند دقیقه گذشت و خبری نشد.

نفس عمیقی کشیدم.

از جام بلند شدم و بدون خوردن صبحانه ی همیشگیم از خونه بیرون رفتم.

بعد از دادن کنکور تونستم مامایی رو بیارم و خوب با اینکه کمی میترسیدم اما خوشحال هم بودم.

بچه های کوچیک حس خوبی رو بهم میدادن.

توی کوچه قدم زنان می رفتم.

حس سنگینی نگاه کسی رو داشتم.

یکم ترس برم داشت و قدم هام رو سریع تر برداشتم.

به سر خیابون که رسیدم با وایستادن تاکسی بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم رفتم.

توی کلینک مامایی که کار میکردم ستایش هم اونجا بود.

میدونستم اگه بهش بگم اینکار و کردم و به عمارت آراد زنگ زدم‌دعوای در پیش خواهیم داشت.

پس ترجیح دادم‌که سکوت کنم.

با پیاده شدن از تاکسی نفس راحتی کشیدم.

هنوز قدمی برنداشته بودم‌که صدای نفس گیر کسی میخکوبم کرد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۲۰

دست و پاهام خشک شدن.

حتی توان اینکه سرم‌رو بخوام به عقب برگردونم نداشتم.

صدا اینبار از نزدیک ترین فاصله بهم اومد.

_نهال

چشمام از ترس سیاهی می رفت.

حس میکردم فشارم چنان پایین اومده که هر آن امکان داره غش کنم.

جرعت نداشتم.

نمی تونستم‌برگردم‌و مردی رو ببینم که با نگاهش می تونست منو بکشه.

دستش که روی بازوم نشست جون از تنم رفت و آخرین‌چیزی که حس کردم‌پیچیده شدن دستاش دور بدنم‌بود.

با بوی عطر آشنایی که توی بینیم پیچیده بود چشمام رو باز کردم.

هنوز اون حس ضعف رو داشتم و بی حال بودم.

دیدمش.

چقدر گذشته بود؟

خدای من...کمتر از یک سال.

و اون...چطور موهای سفیدش بیشتر شده بودن؟

چشمام پر از اشک شد..لب هام‌شروع کرد به لرزیدن..

انگشتش رو روی لبم گذاشت.

_هششش....هنوز زوده برای گریه کردن!

با شنیدن این بلند زدم زیر گریه و صدای هق هق های پر از ترسم توی اتاق پیچید.

دلم...دلم برای این مرد چقدر تنگ شده بود!

بی توجه به تهدیدش خودمو بالا کشیدم و سفت بغلش کردم.

شوکه شدنش و از این حرکتم فهمیدم اما محکم تر به خودم فشارش دادم و همونطور گلایه وار و با صدایی که از گریه میلرزید و نمی فهمید چی میگم شروع به حرف زدن کردم.

_چرا...نیومدی..دنبالم...این همه طول کشید پیدام کنی...برای تویی که سوزن و توی انبار پیدا میکنی...خیلی بدی آراد...خیلی

دستش دور کمرم حلقه شد و منو بالا کشید.

طوری که اون نشسته بود روی تخت و منم توی بغلش جمع شده بودم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۲۱

دستش زیر چونه ام نشست.

توی چشمام زل زد.

_اینم یکی دیگه از اون نقشه های مکارانته؟

چشمام گشاد شدن.

_من‌نقشه میکشم یا تو که برداشتی آرمین و آوردی توی اون عمارت؟

پوزخند زد:

_نبودی دیگه آوردم تا جبران بلا هایی که سرتو درآورده بود رو از توی چشماش در بیارم.

نگام کرد:

_ولی تو...آخ نهال...با فرارت چنان ضربه ای بهم زدی که جاش هنوزم میسوزه.

دستش و محکم و چند بار روی قلبش کوبید.

_هنوزمیسوزه حتی الان که توی بغلمی
میفهمی با من چیکار کردی؟

به دهنش نگاه کردم.
آب دهنم و قورت دادم.
دیگه صدای آراد و نمی شنیدم.
خودمو کشوندم سمت لب هاش و لب هام و چسبوندم بهش.

همه چی محو شد.
همه جا ساکت شد.
آراد...آراد و انگار به برق وصل کرد.

چنان زیر دستم لرزید که خندم گرفته بود.
بوسه ی کوتاهی بهش زدم و سرم عقب بردم.

_سوزشش برطرف شد؟

با چشمایی که خمار شده بود لعنتی بهم گفت و من و روی تخت خوابوند.

کتش و که از تنش درآورد ترسیدم.

_آراد چرا لباساتو در میاری؟

با دیدن صورت من خنده ی آرومی کرد.

_چرا ترسیدی بچه؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۲۲

آب دهنم و قورت دادم:

_من نمیخوامکاری بکنیم ها.

چشماش پر از خنده بود.
اینبار صورتش هممیخندید.

چقدر این بشر رو دوست داشتم چقدر...

_عروس خانوم قصد ادامه تحصیل رو دارن؟

پشت چشمی نازک کردم.

_بعله.

زیر خنده زد و کنارم روی تخت دراز کشید.
دستش و زیر سرم برد.
سرش و هم توی گردنم و عمیق نفس کشید.

_الان‌فقط میخوام آروم بشم.

آرامش بگیرم از تو بودنت بوی تنت...نفس هات.
می دونی چند وقته یه خواب خوش نداشتم؟

صداش رفته رفته خسته تر و بی حال تر میشد.
بغلش گرم بود.
طوری که من و هم به خلسه برد.

با نشنیدن صداش منم پلک هام رو بستم و نفهمیدم کی خواب رفتیم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.
آراد همکنارم با چشمای نیمه باز نگاهم میکرد.

_ببین کیه.

شماره ی مامان روی صفحه روشن و خاموش میشد.

محکم توی صورتم زدم:

_خاک بر سرم مامانمه

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۲۳

آراد با اخم نگاهم کرد و تشر زد.

_چرا خاک توی سر تو؟

بعدم خود زنی‌میکنی چرا؟

پوفی کشیدم و گوشی رو جواب دادم.

قبلش به ساعت نگاهی انداختم.

آب دهنم و قورت دادم:

_مامان سلام.

صدای جیغ جیغ مامان که از پشت تلفن بلند شد چشمام و بستم.

سعی کردم آرومش کنم.

_مامان شیفت دوستمو برداشتم امشب خونه نمیام.
سرم شلوغ بود یادم رفت خبر بدم ببخشید.

بعد چند دقیقه مامان تلفن و قطع کرد و من فکر کردم دوباره دارم دورغ گفتن رو شروع میکنم.

نفس عمیقی کشیدم.

رو به آراد گفتم:

_اومدی ایران دنبال من؟

سر تکون داد.

دوباره پرسیدم:

_من و دوست داری؟

خیره نگام کرد:

_دوستم داری یا نه؟

_یکم آره!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و دلم‌براش ضعف رفت.

سرش و توی بغلم گرفتم:

_آخ دلم برای این خنگول بازیات یه ذره شده بود.

متوجه نشد انگارمعنی حرفم رو.

_'برای من خنگالویی دیگه.

نفسی گرفتم:

_ببین آراد من سنم کمه.

با همین سن کمم یه تجربه خیلی تلخ و پشت سر گذاشتم.

و نمیخوام دوباره اشتباهاتم و تکرار کنم.

پس گوش کن چی‌میگم اگه با شرایطم موافق بودی قبول میکنم زنت بشم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۲۴

چشماش گیج بودن.

_چرا اینطوری نگام میکنی؟

مظلوم گفت:

_من که هنوز خواستگاری نکردم چطوری میخوای زنم بشی؟

دلم می خواست گازش بگیرم.

پسر هم انقدر خوردنی آخه؟

لپ هاش رو گشیدم که خندید:

_می دونی تا الان فقط تو این کار و کردی؟

چشمام و گرد کردم:

_بعله اگه میدونستم کس دیگه ای هم دست زده به لپ هات که چشماش و در میاوردم.

خندید:

_از دست حسادت های زنانه.

کمی خودم و جا به جا کردم.

_کی میای خواستگاریم؟

_هروقت تو بگی!

_آخر هفته بیا.

مکث کرد.

_تنها بیام؟

می دونستم کسی رو نداره.

با روی باز گفتم:

_طلا رو بیار فتانه سپهر با اینا بیا.

من از قبلش به مامان بابام میگم.

فقطحس میکنم امکان داره سخت گیری بیشتری داشته باشن.

دستش و روی موهام کشید.

_حاظری به خاطر من از ایران بری؟

سرم و از روی پاش برداشتم:

_منظورت چیه؟

توی چشمام نگاه کرد:

_من نمیتونم اون‌زندگی که دبی ساختم و اینجا بسازم.

اینجا ایرانه هزارتا محدودیت و کوفت و زهرمار داره میدونی؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۲۵

مکث کردم.

_منم‌نمیتونم اونجا زندگی کنم
جایی که نه چیزی از فرهنگشون میدونم
نه زبونشون رو بلدم
تازه من تموم خونواده ام اینجان.

بهش نگاه کردم و آروم تر اضافه کردم:

_من از اونجا می ترسم آراد.
حس میکنم خونه ی تو زندانه برای من.

توی چشماش غم رو دیدم.

_به خاطر اینکه دزدیده بودمت؟

پلک زدم.

کلافه از جاش بلند شد.

_نهال به خدا قسم که من از همون اول هم نمیخواستم حتی یکی انگشتش به تو بخوره.

آخه من هرچقدم که توی ایران بزرگ نشده باشم بازم رگ و ریشه ام از اینجاست.

تو انقدر منو بی ناموس دیدی؟

از روی تخت بلند شدم.

سینه به سینه اش وایستادم.

صورتش و بین دست هام گرفتم:

_آروم باش دورت بگردم.

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند.

_نمیخوام دیگه نبودنت و ببینم.

بسه.

حس میکنم تو همونی هستی که باید می بود تا بشه مرحم تمام زخم هایی که از زندگی و آدم ها با هم خوردم.

میفهمی نهال؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۲۶

گرسنم بود و آراد هم داشت با صبر و علاقه آشپزی می کرد.

چیزی که اصلا ازش ندیده بودم.

اون ور کانتر وایستاده بودم و نگاهش میکردم.

همچین پیشبند بسته بود که انگار آشمزبین المللی و الان یه مسابقه ی مهم داره و باید خوشمزه ترین غذا رو درست کنه تا برنده بشه.

با لبخند به لحظه هایی که گذروندیم فکر کردم.

بدون اینکه هرچیز هوسناکی رو تجربه کنیم با هم رفتیم خرید و وسایل پاستا رو خریدیم.

هم من هوس کرده بودم و هم آراد خودش این غذا رو هم دوست داشت.

سرش و بالا آورد.

دست از کارش کشید.

_توخونمون قراره تو آشپزی کنیا.

من دستپخت زنم و میخوام.

بعد چشماش و مظلوم تر کرد.

_میشه؟

خندیدم.

با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و برخلاف اینکه خودم و کنترل می کردم اینبار نتونستم و وقتی بغلش کردم یه گاز محکم از گردنش گرفتم.

طوری که صدای دادش بلند شد.

شروع کردم به بوسیدن جای گازم.

می دونستم قطعا ردش میوفته و کبود هم میشه.

و از این مسله بسیار هم خرسند بودم.

کارم که تموم شد کمی عقب کشیدم و به شاهکار قهوه ای رنگی که روی گردن خوشمزه اش نقش بسته بود نگاه کردم .

با نیش باز گفتم:

_محشر شد.

دستم و کشید و منو به خودش چسبوند.

زیر گوشم با صدای بمی که گرفته بود زمزمه کرد:

_میخوای منم شاهکار های محشر تری رو روی بدنت بزارم؟

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۲۷

بدنم لرزید.

آب دهنم و قورت دادم.

تموم وجودم فریاد می زد آره.

اما جلوی خودم و گرفتم.

انگار تمام امیال و نفس زنانه ام شعله می کشید و بیشتر میشد.

سرم و بالا گرفتم و توی چشماش نگاه کردم.

خوند؟

فهمید توی چشماش علاوه بر حس خواستن ترس هم هست.

نفس عمیقی کشید و من و از خودش جدا کرد.

_برو بشین توی هال غذا اماده شد صدات میزنم خب؟

سرتکون دادم و برگشتم که برم.

یهو دستم و کشید و توی بغلش گرفتم.

سرش و آورد پایین که فوری چشمام رو بستم.

اول روی چشمام و بعد پیشونیم رو بوسید.

تنم و که رها کرد برگشتم.

روی کاناپه جلوی تی وی به آینده ای که میخواستیم جلو ببریمش فکر میکردم.

با حس چیزی روی بدنم جیغ خفیفی کشیدم.

آراد با چشمای گرد شده گفت:

_چیشده چرا یهو پریدی.

لبم و گاز گرفتم.

_ببخشید توی فکر بودم ترسیدم.

انگشتش و آورد بالا و لبم و از زیر دندون هام بیرون کشید.

شصتش رو نوازش وار روی لبمکشید.

_روا نیست چیزی رو که من اجازه ندارم ببوسمش رو گاز بگیری.

انقدر غمگین این جمله رو گفت که نتونستم.

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و به تنش چسبیدم.

قبل اینکه اون بخواد بیاد جلو من لب هام و به دهنش چسبونده بودم و نفس عمیقی کشیدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۲۸

با شدت همو میبوسیدم.

نفهمیدم چقدر زمان گذشت.

اما دست آراد که روی لباس هام‌نشست از اون خلسه بیرون اومدم.

با چشم هایی که به زور باز نگه داشته بودم نالیدم:

_الان نه.

نفس عمیق و پر صدایی کشید.

_پس برو...برو برسونمت خونه.

گیج و من کنار در سالن وایستادم.
آراد بعد از برداشتن سوییچ سمت‌در اومد.

سرم و بوسید و از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین که شدیم پرسید:

_الان به مامانت چی میخوای بگی؟

آهی کشیدم.

_میگم خودش برگشت شیفت وایسته.

آروم رانندگی می کرد.
چشمم به رستوران ها افتاد.

با لبخند گفتم:

_ما تا حالا با هم حتی یه قرار هم نذاشتیم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

_دلت قرار میخواد؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۲۹

_برای الان نه.

راهنما رو زد و به سمت خیابونی که منتهی میشد به خونه پیچید.

از ماشین پیاده شدم.

سمتش برگشتم و با لبخند براش دست تکون دادم.

به خواست خودم کمی پایین تر از خونه پیاده شدم.

آروم آروم قدم زدم.

به همه ی چیزایی که برام اتفاق افتاده بود فکر میکردم.

انگار یه جور درس بود.

یه درسی که تا عمر دارم هیچ وقت فراموشش نمیکنم.

آهی کشیدم و با کلید درخونه رو باز کردم.

به درخت هایی که توی باغچه استوار وایستاده بودن خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و بدون آلودگی رو وارد ریه هامکردم.

در سالن باز شد.

مامان متعجب گفت:

_شیفت نموندی؟

با صدای که پر از حس خوب بود جوابش رو دادم:

_خودش برگشت.

منم اومدم استراحت.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۳۰

چندماه بعد.

آراد قرار بود دنبالم بیاد و باهم بریم برای خرید کت شلوار خواستگاری.

نمیدونم بابا چطور فهمیده بود که من دوباره با کسی قرار میذارم و خوب یه شب اومد بهم گفت که اگر قصدمون جدیه بهتره که خونواده هاهم با هم آشنا بشن.

اون شب خیلی خجالت کشیدم و همه چی رو برای آراد تعریف کردم.

فردای اون روز آراد خودش تنها رفته بود شرکت بابا و نمیدونم چی بینشون گذشته بود که بابا هربار

آراد رو تحسین میکرد و این یه حس خیلی خوبی توی وجودم می آورد.

با صدای تک بوقی که زد از مامان خداحافظی کردم و با قدم های بلند خودم و به آراد رسوندم.

تا سوار ماشین شدم طبق معمول آراد لپم رو کشید و گفت:

_گیلی گیلی من چطوره؟

این و تازه یاد گرفته بود و هربار با گفتنش دوتامون میخندیدیم.

منم انگشتش و گاز گرفتم:

_خوبم گازگازی جونم.

لبخندی زد و ماشین و روند.

_خوب کجا بریم برای خانوم اول لباس بخریم؟

ابرویی بالا انداختم.

_نوچ آقایی.
خانومت لباسشو خریده و شمام قراره شب خواستگاری ببینی.

تای ابرویی بالا داد:

_خدایی نهال؟

خندیدم.

بدجنسانه و پر از ناز.

_بعله.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۳۱

نفسش و بیرون فرستاد.

_پس شمام توی ماشین منتظر میمونی منم بدون پرسیدن نظر و سلیقه ی شما میرم میخرم.
اوکی؟

چشمام گرد شد.
آراد انقدر جدی گفت که نزدیک بود زیر گریه بزنم.

با لب های برچیده شده گفتم:

_واقعا؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت.

هنوز جدیت خودش رو حفظ کرده بود.

_بله خانوم واقعا!

آهی کشیدم.

_باشه.

نزدیک پاساژ بزرگ تهران که انواع و اقسام کت و شلوار های دامادی رو داشت بودیم.

ماشین رفت داخل پارکینگ زیر ساختمون و فضای نسبتا تاریکی بود.

تقریبا اخرین جایگاه کنار دیوار پارک کرد.

هیچ کدوممون حرفی نزدیم.
دست آراد روی شونه ام نشست.

با ناراحتی خواستم پسش بزنم که دستم و گرفت و بوسید.

_واقعا فکر کردی من بدون تو چیزی میخرم؟

لحنش جوری بود که میتونستم بفهمم هنوزم از من ناراحته.
ولی اینکه الان ناراحت شدن من واسش مهم تر بود برام خیلی ارزش داشت.

_من فقط میخواستم مثل هر دختر دیگه ای وقتی من و میبینی اون شب ذوق کنی برام.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۳۲

دستش و دور شونه ام حلقه کرد.

_پس فکرکنم اینجا دیگه من خطا کارم.

چون بهت نشون ندادم من حتی از دیدن هر باره ات هرجور که باشی چه با لباس جدید چه با لباس قدیم ذوق میکنم.

دقت کردی من هربار میبینمت چیزی رو زیر لبم زمزمه میکنم؟

چونه بالا انداختم.

خندید:

_تخس منی.

من هربار تا الان که دیدمت خدارو شکر کردم از اینکه تورو توی زندگیم دارم.

نهال من به هیچ کس و هیچ چیز دیگه اعتماد نداشتم.

اما تو با وجودت با بودنت با پاکی که توی ذاتته بهم نشون دادی که میتونم اون حس اعتمادی که برام توی هر زنی کشته شده بود رو توی تو ببینمش.

عقب رفتم.

سرش و بین دستام گرفتم و چشماش رو بوسیدم.

چشمایی که اولین بار با یه نگاه به قشنگیشون قبطه میخوردم و الان مال منن.

با یه لبخند خوشگل جذاب نگاهم می کرد.

خندیدم.

_آقا میشه من لبخند شما رو بخورم؟

اول چشماش گشاد شدن و خیلی طول نکشید که بلند زد زیر خنده.

بین خنده هاش گفت:

_خدایی اینو تا حالا نشنیده بودم.

چشم غره ای بهش رفتم:

_بهتر وگرنه خودم چشمات و درمیاوردم.

به محض تموم شدن جمله ام لبام رو بوسید.

انقدر آروم و با ملاحضه رفتار می کرد گاهی که دلم میخواست بهش بگم وحشی باش و مشتی باباا!.

کمی بعد که عقب رفت چشمای دوتامون خمار بود.

دستش و زیر لب من کشید:

_آخ که اگه بزاری به مراد دلمونم برسیم ثوابه.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۳۳

ریز خندیدم.

_چیزی نمونده دیگه عه.

از ماشین دوتامون پیاده شدیم.
به لب های آراد که رنگ رژ من شده بودن نگاه کردم.
شیطونه میگفت هیچی نگم تا همونطوری بریم ها.

اما نتونستم دیگه انقدر بدجنس باشم.
دستمال کاغذی از کیفم بیرون آوردم و نزدیکش شدم.

_لبت رژی شده.

بعد پاک کردن لبش دستمو توی دستش قفل کرد و سمت آسانسور رفتیم.

یکی یکی مغازه ها رو نگاه میکردیم و گاهی هم آراد پرو می کرد.

اما هنوز از چیزی خوشمون نیومده بود.

فکرمیکردم آراد انقدر سخت پسند نباشه و برعکس خیلی حساس بود.

حتی بیشتر از من!

رفتیم طبقه ی سوم پاساژ و هر دومون خسته شده بودیم.

_نظرت چیه بریم یه چیزی بخوریم؟

من کلا فراموش کردم.

دستمو روی شکمم گذاشتم:

_وای آره خیلی گرسنمه.

خندید.

_خوب شد گفتم یادت افتاد.

چشم غره ای بهش رفتم.

وارد کافی شاپ پاساژ شدیم و با بوی پیتزا و همبرگر ها دلم ضعف رفت.

روی صندلی اولی نشستم.

_من یه پیتزای خونواده ی بزرگ میخوام آراد.

تنهایی هم میخوام بخورمش.

آراد متعجب نگام می کرد.

_نهال؟!

_جان

_میخوای لباس عروس توی تنت اندازه نشه بچم؟

خندیدم.

دستشو کشیدم و هلش داد کمی جلوتر.

_برو بخر دیگه.

چونه نزن با من.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۳۴

خیلی طول نکشید که آراد همراه دوتا سینی سمت من اومد.

وقتی سینی رو جلوی من گذاشت با دیدن اون‌پیتزای بزرگ و همبرگر کنارش دلم غش کرد.

نفهمیدم چطوری شروع به خوردن کردم و حتی بدون نگاه کردن به آراد بیشتر غذام رو خوردم.

با حس کردن اینکه کمی سیر شدم نفس راحتی کشیدم و سرم رو بلند کردم.

آراد با یه بهت و تعجب بامزه به من خیره بود و درکمال تعجب حتی کمی از غذاش رو هم نخورده بود.

غذایی که هنوز توی دهنم داشتم رو قورت دادم.

_چرا هیچی نخوردی؟

به خودش اومد و لبخند زد:

_با دیدن لذت خوردن تو سیر شدم.

خجالت کشیدم.
حس کردم خیلی مثل وحشی ها خوردم.
اما خوب گرسنم بود.

آروم گفتم:

_اشتهات رو کور کردم نه؟

از روی صندلی خودش بلند شد و کنار من نشست.

_نه عزیزمن.
اتفاقا انقدر خوشمزه خوردی که من جای غذا دلم میخواد الان تورو بخورم.

و جدی دندون هاش رو سمت گونم آورد.

لبم رو گزیدم:

_آراد زشته.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۳۵

بوسه ای روی گونم‌نشوند و عقب‌کشید.

نفسش و بیرون فرستاد:

_بیخیال خرید.

پاشو بریم خونه من طاقتم سر اومد.

ریز خندیدم.

_عه عزیزم.

دوباره شروع به گشتن مغازه ها کردیم.

خسته که شدم غر زدم.

_تو که انقدر سخت پسندی چرا از دبی خرید نکردی؟

مظلوم‌نگام کرد:

_چون دوست داشتم توام پیشم باشی.

میای بریم دبی؟

چشمام و گرد کردم.

_نه آراد.
الان دیگه وقت نمیشه عزیز من.

یدونه مغازه ی کوچیک ته سالن بود و ما ندیده بودیمش.

با خوشحالی گفتم:

_شنیدی میگن گنج توی خرابه هاست؟
بیا بریم‌اون‌مغازه جامونده.

وقتی وارد مغازه شدیم.

کت شلوارش انگشت شمار بود و واقعا مدل های که داشت خاص بودن!

به آراد نگاه کردم.

دیدم‌اونم مثل من با تحسین داره نگاه میکنه.

نفس راحتی کشیدم.

_کدومش و پرو میکنی؟

با انگشت به کت شلوار ماتی که رنگ مشکی خیلی خاصی داشت اشاره کرد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۳۶

آراد کت شلوار و پوشید و وقتی از اتاق پرو بیرون اومد جفت ابروهام رو بالا دادم.

_لامصب چی شدی.

خندید:

_خوشتیپی خودمم دست کم نگیرا خانوم.

چشمکی بهش زدم و بعد از حساب کردن از مغازه بیرون اومدیم.

_الان فقط دلم میخواد بخوابم آراد.

دستش و روی چشماش گذاشت:

_به روی همین دو تا چشمام.

سوار ماشین شدیم.

با دیدن خیابون های که به سمت خونه ی آراد منتهی می شدن گفتم:

_چرا نریم خونه ی ما؟

سرعت ماشین رو بیشتر کرد:

_مامانت میذاره قبل عقد بغل بگیرمت؟

نوچی گفتم.

_خوب پس میریم خونه ی ما.

میخوابیم راحت بیدار شدی میرسونمت خوبه خانوم جانم؟

ریزخندیدم.

_آراد؟

_جان

_از کجا یاد گرفتی اینطوری حرف زدن هارو؟

لبخند زد:

_دیگه بلاخره یه رگ مام‌ایرانیه ها.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۳۷

وارد آسانسور شدیم و آراد تکیه داده به دیواره ی آسانسور خیره ی من بود.
منم بدون حرف بهش نگاه میکردم.

_خیلی عجیبه.

منتظر موندم تا ادامه ی حرفش رو بزنه.
اما انگار نمی خواست.
جلوتر رفتم و دستم و روی سینه اش گذاشتم.
قبل اینکه چیزی بگم آسانسور به طبقه ی ما رسید.

نیش خندی زد و دستم رو گرفت:

_بریم جوجه.

در و باز کرد و اول من وارد خونه شدم.

گاهی همین حرکت های کوچیکش بد جوری به دل من می نشست.

انگار بدونه قدر من و بودن و وجود من رو.

درسته مقایسه کردن آرمین و آراد کار خوبی نبود اما واقعا گاهی با خودممیگم یه آدم چقدر میتونه سختی هارو تحمل کنه و حالا به اینجای زندگی برسه؟!

نفس عمیقی کشیدم که دست های آراد دور کمرم حلقه شد.

_به چی فکر میکنی خاله ریزه؟

لبخندی زدم.

آروم و خلسه وار گفتم:

_به اینکه بودنت توی زندگیم چقدر قشنگه.

من و سمت خودش برگردوند.

دست هاش و دور صورتم قاب گرفت:

_پس من چی بگم از وجودت توی زندگی یک نواخت و سیاهم؟

خودم و بهش چسبوندم و صورتم رو مماس با صورتش نگه داشتم.

طوری که حرف میزدم لب هام روی لب هاش کشیده میشد.

_می بوسمت.

بعدگفتن این حرف لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و جفتمون نفس عمیقی کشیدیم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۳۸

دستش و لای موهام برد و منم به موهای کوتاهش با شدت بوسه هام چنگ می زدم.

دیگه دلم نمی خواست جلوی خودم رو بگیرم.

یا حتی آراد رو.

امروز برای من بود...برای آراد بود...برای ما.

عاشق این بودم که دستم توی موهاش بچرخه و بیشتر از همیشه لمسش کنم.

هدایت بردنمون به اتاق به عهده ی آراد بود و من فقط بوسیدنش و ادامه وار انجام می دادم.

یه دستش که روی رون‌پام نشست تنم و بالا کشیدم و پاهام دور کمرش حلقه شد.

برای یه تنفس عمیق سرم و عقب بردم که سر آراد هم جلو اومد.

خندم گرفت حتی فرصت نمی داد برای یک ثانیه عقب برم.

دستم و توی موهاش محکم تر چنگ زدم و با عقب بردن سرم موهای آراد رو هم کشیدم.

آخ آرومی گفت.

_جونم آقامون

شیطون خندیدم.

_کجاست اون ابهتت آراد خان؟

چشماش خمارخمار بود و با دیدن نگاه داغش دلم لرزید.

چیزی که توی نگاهش بود رو تا به حال ندیده بودم.

یه شور وصف ناپذیری که می دونستم از اینجا به بعدش و دیگه من‌نمیتونم عقب بکشم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۳۹

با قدم های بلند سمت تخت رفت و من و آروم روش گذاشت.

آب دهنش و قورت داد و سیبک گلوش تکون خورد.

صداش...آخ از صدای بم لعنتیش

_نهال

دلم از حال رفت.

چرا اینطوری شده بودم؟

هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.

با کشیدن گردنش به سمت پایین انگار اجازه رو بهش داده باشم و چند لحظه ی بعد لباس بود که از تن دوتامون کنده میشد.

نفس نفس زنون سرش و از صورتم فاصله داد و توی گودی گردنم نفس کشید.

عمیق کشدار و داغ!

_چی داری...اون چیه که اینطوری منو دیوونه کرده

با بوسه های عمیقش پاهام رو به هم چفت کردم.

لعنتی...لذتش خیلی زیاد بودو نمی تونستم تحملش کنم.

سعی می کردمگردنم و از دهنش دور کنم و انگار این کار باعث حریص تر شدنش می شد.

خواستم دستم و روی دهنش بزارم که غرید:

_مال منی.

رگ گردنش ورم کرده بود.
آب دهنم و قورت دادم:

_آراد

نگاهش به چشمام افتاد و آروم تر شد.

_جلوی منو نگیر...الان جلوی منه وحشی رو نگیر..نمی خوام رم کنم روت نهال

با زدن حرفش پایین تر رفت و شدت مک زدن هاش طوری بود که صدای من و هم دراورد.

هم از درد و هم‌از لذت...

با گازی که از کنار سینم گرفت به گردنش چنگ زدم و محکم به خودم فشارش دادم.

صدای نفس هامون انقدر بلند بود که هربار بیشتر از قبل تحریک می شدیم!

دستش و چنگ انداخت دور یکی از سینه هام و اون یکی سینم رو گاز های آرومی زد.

هر بار که دهنش رو نزدیک می کرد و عقب می برد شدتش هم بیشتر و بیشتر میشد.

چیزی که روی رون پام حس می کردم من و به وحشت می انداخت.

از دردی که می تونستم تحملش کنم یا نه؟

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۴۰

دستش و به کناره ی رون پامچفت کرد و خواست از هم بازش کنه که مقاومت کردم.

سرش و بالا آورد.

ملتمس نگاهش کردم:

_آراد؟

دوباره اومد بالا و شروع به داغ بوسیدنم کرد.

جوری که شل شدم.

میفهمیدم که میخواد منو اماده کنه و داشت درست هم پیش می رفت.

طوری که تا به حال همچین لذتی رو نداشتم.

اما ترس از بعدش نمی ذاشت آروم باشم.

بین بوسیدنش تونستم بگم‌می ترسم.

با شنیدن این کلمه استپ کرد.
توی چشمام نگاه کرد و با صدای سنگینی گفت:

_من آرمینِ بی ناموس نیستم نهال خب؟

همین یه حرف کافی بود تا دهنم بسته بشه.
می دونست معنی اون می ترسم چیه و چرا گفتم!

خودم و شل تر گرفتم و چشمام رو بستم.
نمی خواستم به بعدش فکر کنم.
به درست و غلطش فکر کنم.
به اینکه هنوز بیست سالمم نشده و میخوام ازدواج دومم رو بکنم.

به اینکه چی میشه و نمیشه و باید ها و نباید ها فکر کنم.

دل به آراد دادم و اون هم به آرومی و با خشونتی که دیگه حس نمی کردم کارش رو پیش برد.

دوباره دستش به سمت پاهام رفت و اینبار خودم کمکش کردم.

با حس کردن داغیش آهی کشیدم.

دهن آراد چسبیده به گوشم بود و نفس های سنگینش رو حس می کردم.

_جونم..

کمی بیشتر فشار آورد که خودم رو سفت گرفتم.

آروم زمزمه کرد:

_شل کن...دردت میگیره

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۴۱

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عضلات منقبض شده ی پایین تنم رو کمتر کنم.

آراد شروع به بوسیدنم کرد و طوری داشت زبونم رو بازی می داد که دوباره بدنم شل شد و با خیسی بیشتری که ترشح می کردم درد کمتری رو هم می کشیدم.

کمی بیشتر داخلم فرو برد که آه عمیق دوتامون بلند شد.

آراد با حس کرختی و لذت زیادی که داشت می برد سرش و کنار گوشم آورد.

_آخ نهال...چیو بدست آوردم لعنتی...چقدر خوبه..چقدر نابه.

همزمان با حرف هاش خودش رو روی تنم تکون می داد.

خیلی طول نکشید که تموم تنم داغ شد و صدای آراد همبا ناله ی خیلی بلندی از گلوش بیرون اومد.

تنش و کامل روی من‌ول کرد.

جفتمون خیس و داغ بودیم.

_ارض*ا شدی خانومم؟

سرخ شدم.

تا حالا انقدر بی پرده با هم حرف نزده بودیم.

لبم رو گزیدم که بوسید.

_خجالت میکشی؟

دستش رو پایین تر برد و با نشستن انگشتش روی تنم صدام‌بلند شد.

_با این آبی که اینجا راه افتاده زودتر از من ارض*ا شدی جوجه.

سرم و توی گردنش بردم و گاز ریزی گرفتم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۴۲

بعد از اینکه نوازشم کرد و قربون صدقه ام رفت کمی فاصله گرفت.

رو تختی رو بالای‌تنم کشیدم که خندید:

_بازم خجالت؟

تو منو قورت میدی دخترجان.

چپ چپی نگاهش کردم.

دلم ضعف کرده بود.

انگار متوجه نگاهم شد.

دستش و مثل سرباز ها کنار سرش گذاشت.

_چشم قربان.

الان میرم خوشمزه های شمارو میارم بخورین.

دوتامون خندیدم و آراد بعد پوشیدن شلوارکی از اتاق بیرون رفت.

رو تختی خیس شده بود و باید جمعش می کردم.

قبل اینکه آراد برگرده از جام بلند شدم و تیشرت گشاد اونو پوشیدم.

رو تختی رو جمع کردم که همزمان وارد اتاق شد.

توی دستش یه سینی پر بود.

نگاهش به من افتاد و اخم ریزی کرد:

_تو چرا بلند شدی؟

کمرت درد نمیکنه؟

نه ی آرومی‌گفتم و لبه ی تخت نشستم.

با دستام بازی می کردم که آراد هم کنارم نشست و سینی رو روی پاتختی گذاشت.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و شقیقه ام رو بوسید.

_چیشده کوچولو؟

نگاهی بهش کردم.

_نمی دونم.

جدی گفت:

_نهال من و تو قراره ازدواج کنیم.

به نظرت مسخره نمی شد اگر من تموم حسی که نسبت به تو داشت درون من منفجر می شد رو تحمل می کردم تا شب عروسیمون؟

پلک زدم.

نمی دونستم چی باید جوابش رو می دادم.

نگاهمو به سینی انداختم:

_میدی بخورم؟

بعد زدن حرفم چشمام گرد شد.
آراد خندید.

سرش و توی گردنم برد.

_جون...کیه که نخواد؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۴۳

مشتی به بازوش زدم و سرش رو فاصله دادم:

_پرو نشو دیگه آراد عه.

از شکلات های توی سینی یه تیکه ی بزرگش و برداشتم و با لذت شروع به خوردن کردم.

آراد هم سرش توی گوشیش بود و هرازگاهی دستش توی سینی می اومد.

با صدای زنگ موبایل خودم از جام‌بلند شدم.

اما تا بخوام پیداش کنم صداش قطع شد.

خیلی طول نکشید که موبایل آراد زنگ خورد.

تصورش زیاد سخت نبود که کسی جز مامان نیست.

با احوال پرسی آراد متوجه شدم که درست حدس زدم.

دست به سینه تکیه زدم به در و نگاهش میکردم.

که داشت چه چاخان هایی تحویل مامان ساده ی من می داد.

تلفن رو که قطع کرد به حرف اومدم.

_آره جون عمت که اومدیم ناهار بخوریمو بریم.

خندید.

از جاش بلند شد و سمت من اومد.

یکی از دستاش رو دور کمرم و اون یکی رو هم روی صورتم گذاشت.

_تقصیر من چیه تو انقد خوشمزه ای هی میخوای جای صبحانه و ناهار شامم تورو بخورم؟!

پشت چشمی نازک کردم.

_خبه خبه زبون نریز.

چشماش گرد شد.

تا حالا اینجوری صحبت کردن من و ندیده بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۴۴

امشب خواستگاری بود و کمی استرس گرفته بودم.

جلوی آیینه لباسم رو مرتب می کردم که نوید در اتاق و زد.

تکیه داد و همونطور با چشم های که اینبار برق شادی داشتن نگاهم کرد.

_چه ناز شده ابجی کوچیکه.

لبخندی زدم.

جلوی آه غمگینی که میخواست از دهنم بیاد بیرون رو گرفتم.

چه روز هایی رو میتونستم برای هم به خوبی بسازیم و چقدر بد گذروندیمشون!

پشیمونی فایده ای نداشت.

دوسال از عمر من و نوید رو نمیتونستیم برگردونیم و باید به آینده امیدوار و خوشبین می بودیم.

نوید من و منی کرد و متوجه شدم میخواد حرف بزنه.

اما نمی تونست.

زبون باز کردم:

_راحت باش داداش.

نفسش و صدا دار بیرون فرستاد.

_نمی دونم چی میخوام بگم.
اما من پشیمونم نهال.

لبخند تلخی زدم.
حداقل این حس رو هر دومون داشتیم و این خوب بود.
اینکه می دونست چه چیزایی رو از دست دادیم.

جلو رفتم و دستش رو گرفتم.

خودمم نمی دونستم چی میخوام‌بگم.

اما باید تموم میشدن.

فکرهای که توشون پشیمونی و درد و حسرت گذشته بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۴۵

شروع به حرف زدن کردم.

_نوید ما نمی‌تونیم گذشته رو تغییر بدیم.

امامیتونیم چیزی که پیش رومون هست رو خوب رقم بزنیمش درسته؟

سر تکون داد.

قدم ازش کوتاه تر بود و دست هام رو بلند کردم و دور گردنش انداختم.

همو بغل کردیم و با لرزیدن شونه های نوید بغض منم بی صدا ترکید و طولی نکشید که صدای جفتمون توی اتاق طنین انداز شد .

نفهمیدم چقدر گذشت اما با صدای بهت آور مامان به خودم‌اومدم و از نوید فاصله گرفتم.

تا نگاه نوید توی صورتم افتاد بین اشک هاش بلند خندید.

با یاداوری ارایشم وای بلندی گفتم و جلوی ایینه رفتم.

خط چشم و ریملی که خیلی پر به مژه هام زده بودم تموم صورتم رو پرکرده بود.

با دلهره گفتم:

_الان دیگه دیره من چطوری صورتم و پاک کنم و دوباره ارایش کنم.

مامان جلو اومد و با دست به بازوی نوید زد:

_آخ نمیری تو پسر الان وقت گریه انداختن جفتتون بود؟

نوید با حس سبکی که توی تک تک اجزای صورتش مشخص بود لبخند زد:

_لازم بود مامان.

الان‌دیگه قلبم آرومه...سبکه..

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۴۶

با بیرون رفتن مامان و نوید توی سرویس اتاق صورتم رو شستم و اینبار یه برق لب و ریمل کمی زدم.

همین ها کافی بود.

کارم که تموم شد از اتاق بیرون رفتم.

تموم کارها رو مامان مرتب و با سلیقه انجام داده بود.

خیلی طول نکشید که زنگ خونه به صدا در اومد.

هوری دلم ریخت.

دستم و روی قلبم گذاشتم که نگاه بابا روی من نشست.

_استرس چرا دخترم؟

اولین خواستگاریه که تو راضی و باید خوشحال باشی.

با این حرف بابا نفسم و با شدت بیرون فرستادم و لبخند روی لبم نشوندم.

در ورودی باز شد و اولین چیزی که چشمم بهش خورد یه دسته گل خیلی بزرگ پر از رز های سفید و ابی بود.

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا از شدت هیجان جیغ نزنم.

نوید کنار گوشم گفت:

_اوه اوه شرط میبندم همین اول کاری چند میل رفته تو پاچش.

چه مایه داره ها

با یه لحن شوخی حرفش و زد و با یه چشمک جلوتر از من برای سلام و خوش امد گویی رفت .

دست و پام سست شده بود.

حس میکردم کل بدنم یخ کرده.

باید باور میکردم که خوشبختی در خونه ی مارو هم زده؟

خواب نبودم؟

حس میکردم داخل یه حباب گیر کردم.

همش میترسیدم آرمین بیاد و یه چیزی بشه.

از اول تمام این ماجرا ها و اومدن آراد یه دلشوره ی بدی هم داشتم .

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۴۷

لبخند خشکی روی صورتم به زور نشوندم.

اب دهنم و قورت دادم و با صدای ضعیفی سلام کردم.

آراد همراه فتانه و طلا و اخرین نفر هم سپهر بود.

با دیدن اون لبخند خشکه روی لبم جاش و به یه لبخند عمیق داد.

این پسر خیلی هوای من و داشت.

جلوتر رفتم و دسته ی گل رو از آراد گرفتم.

از بالا تاپینم رو آنالیز کرد و لبخند شیطونی روی لبش نشست.

طلا و فتانه رو بغل کردم و صمیمانه بهشون خوش آمد گفتم.

فتانه توی چشماش اشک جمع شده بود.
دستاش و باز کرد و توی بغلش رفتم.
نمیخواستم توی همچین شبی گریه کنم.

اما فتانه با صدای بغض دار گفت:

_چقدر دلم برات تنگ شده بود فنچ کوچولو.

کمی فاصله بینمون انداخت و دوباره گفت:

_تو که رفتی انگار چراغ عمارتمون هم خاموش شد.

اشک هاش رو پاک کرد:

_تو هر جا میری نور رو با خودت میبری دختر.

طلا با لحن شوخی گفت:

_داشتیم فتانه جون؟
منم اینجا کشک دیگه آره؟

همه خندیدیم و آراد طلا رو بغل کرد.

چقدر جمع صمیمی بینمون رو دوست داشتم.

همه دور تا دور هم نشسته بودیم.

من و آراد رو به روی هم بودیم و سمت چپ آراد هم طلا و فتانه نشسته بودن.

نوید با لبی خندون برای خودش میوه پوست می کند.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۴۸

بابام با آراد حرف میزد و مامان هم با فتانه گرم گرفته بود.

یهو حس تنهایی بهم دست داد که صدای سپهر رو شنیدم.

آروم گفت:

_هی دختی حالت خوبه؟

لبخندی بهش زدم.
کمتر از نوید نبود برام و ارزش زیادی داشت.

مثل خودش آروم گفتم:

من خوبم
تو بگو چه کردی با طلا جونت؟

چشماش و غم گرفت.
نفسش رو هم به صورت آه بیرون فرستاد.

_دوسم نداره.

نگاهش کردم.
اما چطور؟
مطمعنم که طلا به سپهر علاقه داشت.
تازه سپهر کم جذاب نبود.
حتی شاید بعضی از ویژگی هاش از آراد هم بهتر بود.

لب هام رو بهم چسبوندم.

یکم بعد گفتم:

_قضیه من و آراد تموم بشه ببینم یعنی چی که طلا دوست نداره.

_در کنار اون آراد هم هست نهال.

می ترسم فکرکنه توی خونه ی خودش به خواهرش چشم بد داشتم.

خندم گرفت:

_سپهر اون آراده ها

بیشتر از هر کسی تورو میشناسه.

پس مطمعن باش همچین فکری نمیکنه

تازه فکرنکنم کسی اندازه ی تو بتونه طلا رو خوشبخت کنه.

با صدای سرفه ی آراد چشم از سپهر گرفتم.

اخم‌کرده بود.

چشمام گرد شد.

جای اینکه من عصبانی باشم و اخم کنم آقا اخم کرده نگاش کنا.

چشم غره ای سمتش رفتم‌که صدای بابا بلند شد.

_خوب از اونجایی که قبلا هم آشنایی داشتین باهم پس فکرنکنم نیاز باشه تنهایی صحبت کنین اینطور نیست؟

تا خواستم حرفی بزنم.

آراد زودتر گفت:

_اگر اجازه بدین من چند کلمه با نهال جان تنها صحبت کنم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۴۹

تعجب کردم.

امابابا هم روی حرف آراد چیزی نگفت.

آراد که بلند شد منم جلوتر از اون پاشدم تا راهنماییش کنم.

سمت اتاق من رفتیم و در و باز کردم.

_بفرمایین جناب.

خنده اش گرفته بود.

اما سعی می کرد نشون نده تا من پرو نشم.

روی تختم نشست.دستاش و به سینه اش چسبوند.

اینبار جدی گفت:

_میشنوم.

مظلوم گفتم:

_چیو؟
اینکه تنهام گذاشتی تو جمع؟!
اونم شب خواستگاریم؟

پوفی کرد.

_نخیر.

اینکه چرا با سپهر جیک جیک میکردی رو جوجه خانوم.

نفسم و بیرون فرستادم.

_به من اعتماد نداری یا به سپهر؟

اخم کرد.

کنارم نشست و دستم و گرفت.

_بحث این حرف ها نیست.

اصلا وقتی میبینم با کسی جز من انقدر خانومانه حرف میزنی دلم میترکه.

نگاش کردم.

_پس من چی بگم؟

جای اینکه امشب با من باشی حواست با همه بود جز من.

آراد دستاش و دو طرف صورتم گذاشت.

توی چشمام عمیق نگاه کرد بدون اینکه حرفی بزنه.

صورتش و جلو آورد که چشمام رو بستم.

برخلاف اینکه فکر میکردم لب هام رو میبوسه،پیشونیم از بوسه اش گرم شد.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۵۰

عقب رفت و همونطور من و توی بغلش نگه داشت.

دوتامون ساکت بودیم و حرفی نمیزدیم.

برخلاف تصورم شب خواستگاریم خیلی آروم تر از حد انتظارم پیش رفت.

یعنی میشد روی این آرامش بعد از ازدواج هم حساب کرد؟

دلشوره داشتم.

اما نمیتونستم این و به گسی بگم و یا حتی آراد رو نگران کنم .

با صدای تقه ای که به در خورد خودم رو جمع و جور کردم و از بغل آراد بیرون اومد.

صدای نوید از پشت در به گوشم رسید:

_آبجی؟
صحبتاتون ادامه داره؟

صدام رو صاف کردم و جوابش رو دادم.

_تموم شد داداش.

_بیاین برای شام.

با چشم گفتن من نوید رفت.

کنار هم پایین رفتیم و همچنان توی سالن نشسته بودن.
صدای سپهر بلند شد:

_شیرینی رو بخوریم دیگه آره؟

لحنش پر از شیطنت و خوشحالی بود.

لبخند ریزی زدم و با خجالت سرم و پایین انداختم.

صدای کل کشیدن بلند شد و من نفسم رو میون سروصداها بیرون فرستادم.

آراد دستم رو گرفت و فشار داد.

میدونست که دل نگرانم.

فهمیده بود و این برای منی که منتظر بودم همچین کسی توی زندگیم بیاد همه چیز بود.

سر میز شام نشستیم.

من و آراد کنار هم بودیم و اونم بدون خجالت از هرگوشه ی میز یه غذایی توی بشقاب من میریخت.

هنوز حتی یک سومش رو هم نخورده بودم که سیر شدم.

کمی آب خوردم و با دستمال دور دهنم رو پاک کردم.

سرمو که بالا آوردم چشم هام به نگاه بابا خورد.
پر از اشک بود.
نگران از جام بلند شدم.

_باباجون چیشده؟

با گفتن این حرف شونه های بابا لرزید و سرش و توی بغلم گرفتم.

انگار منم منتظر همین لحظه بودم و بی صدا اشک هام می ریخت.

حس میکردم وسط یه حباب معلق گیر کردم و هرخوشی که تجربه میکنم خوابی بیش نیست.

آراد کنارم وایستاد و من رو از بابا جدا کرد.

رو به مامان که اونم چشماش پر بود گفت:

_میشه نهال و آروم کنین؟

حال پدرش بد میشه بیشتر از این توی این حال باشن.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۵۱

روی تخت دراز گشیدم.

سرم پر ازخالی بود.

ساعت رو نگاه کردم.

سه و نیم صبح بود و من هنوز خواب به چشمام نیومده بود.

آراد پیام میداد اما بدنم حس نداشت که جوابش رو بدم.

چرا یهو انقدر کرخت و بی حال شده بودم؟!

آروم نفس کشیدم.

به سقف تاریک اتاقم خیره شدم.

نباید بهش فکر کنم.

نباید...نهال...آخ نهال تو چرا الان به آرمین فکر میکنی؟!

آهی از دلم بیرون اومد.

باید با آراد راجبش حرف میزدم.

اما الان‌نه...امشب خیلی استرس کشیدم تا همه چی تموم شد.

بعد از شام و رفتن آراد و بقیه بابا گفت که راضیه.

اینبار بدون‌اینکه اتفاق بدی بیوفته راضیه و آراد هم منو خوشبخت میکنه.

پلک هام رو بستم تا بیشتر از این به چیزی فکر نکنم.

****

صبح با صدای پر انرژی مامان که پرده های اتاق رو باز میکرد بیدار شدم.

به بدنم کش و قوسی دادم.

_چیشده مامان جان؟

برگشت و چپ چپی نگام کرد.

_داری عروس میشی هزار و یک کار داریم دخترجان تازه میگی‌چیشده؟

حالت خوبه نهال؟

دیشب میدونی خواستگاریت بود؟

نکنه حافظت پاک شده

تموم این حرف ها رو یگ نفس گفت که خندیدم.

_مامااان.

خیلی جدی گفت:

_یامان.

فکرنکن داری عروس میشی میذارم همینطوری الکی پلکی کارات و بکنیا.

کم‌الکی که نیست یدونه دختر دارم آرزوها براش دارم.

به آخر حرفش که رسید بغض گلوش و گرفت.

به روی خودش نیاورد و با کشیدن پتو از روی تنم تیر خلاص و زد و بلند شدم.

چشمام‌که به ساعت افتاد انگار برق به تنم وصل کردن.

دنبال گوشیم گشتم و با دیدن اینکه خاموش شده ناله ام دراومد.

_وای آراد منو میکشه.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۵۲

با عجله از روی تخت پایین اومدم.

_چیشده مادر انقدر هول و ولا داری؟

سوکت شارژر رو به گوشی وصل کردم و با غصه گفتم:

_آراد گفت صبح بهم زنگ میزنه بریم جایی.

مامان نوچ نوچی کرد.

_حالا عیب نداره مادر فردام روز خداست.
الان زنگ‌بزن به اون بچه دل نگرون نشه.

با دیدن شارژ شدن دو درصدی گوشیم دکمه اش رو فشار دادم و روشن شد.

بالا اومدن صفحه همانا و سیل تماس و پیام های آراد همانا.

با استرس صفحه رو باز کردم و حتی به خوندن نکشید که گوشی توی دستم لرزید.

آراد زنگ میزد.

ترسیدم.

آیکون سبز رنگ و گشیدم و به محض وصل شدن تماس صدای عربده ی آراد توی گوشم پیچید.

شونه هام بالا پرید و خداروشکر کردمکه مامان توی اتاق نبود.

صدام می لرزید.

_آر...آراد

_همین الان میام اونجا آماده شو ببینم چرا توی اون قبرستونی که هستی گوشیت باید خاموش باشه.

بوق آزاد خورد و قطع شد.

دست و پاهام سست و بی حس هونطور آروم تکیه دادم به دیوار و روی زمین نشستم.

چرا باید از هرچی که آدم‌می ترسه سرش بیاد؟!

به این رفتار آراد فکر می کردم و ترس تموم جونم و میگرفت.

اینکه این آراد همونیه که توی اون عمارت بود.

اگر اون روی دیگش وقتی چیزی برخلاف میلشه بالا بیاد من باید چیکار کنم؟!

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۵۳

با هر زوری بود لباس پوشیدم.

اما نه صورتم و آرایش کردم نه به خودم رسیدم.

بهتر بود حرف ها و ترس هام رو به آراد میگفتم.

نمیتونستم یبار دیگه زندگیم رو اشتباه بسازم.

طول نکشید که مامان گفت آرادبیرون منتظرمه و با تعارف مامان هم داخل نیومده.

با شنیدن صدای مامان که داخل اشپزخونه بود به سرعت از پله ها پایین اومدم و در و بهم کوبیدم.

بهتر بود که با این وضع من و نبینه و نخواد حرفی بزنه.

در ماشین رو که باز کردم.

آراد تا قیافه ی من و دید دهنش رو برای حرفی که میخواست بزنه بست.

یا بهتر بگم بهتش برد.

با چشمای گشاد شده خیره ی منی بود که عین روح شده بودم و خودم بهتر از هرکسی اینو میدونستم.

آدمیزاد بود دیگه.

به فاصله ی یک شب میتونه از این رو به اون رو بشه.

لبخندی روی لب های لرزونم نشوندم.

_ببخشید.

همچنان نگام میکرد.

انگار باور نمیکرد نهال رو بعد مدت ها دوباره مثل یه روح داره میبینه.

دستش و بلند کرد و خواست سمتم بیاره.

اما عقب برد و با شدت روی فرمون کوبید.

انقدر محکم که من جای اون دردم گرفت.

ترسیده خودم و جلو کشیدم.

_هیچیم نیست.

به خدا خوبم.

فقط ترسیدم هول گردم یهویی همه چیز انقدر خوب داره جلو میره.

آراد...آراد بریم مامانم یهو میاد بهت میگم چرا اینجوری شدم خوب؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۵۴

دستی که به فرمون کوبیده بود رو خواست تکون بده که صدای آخش دراومد.

چشمام پر از اشک شد.

چرا...چرا باید یهویی همه چی برام انقدر گنگ و مبهوت بشه.

ماشین و روشن کرد.

توی خیابون ها با سکوت می رفتیم.

_برو خونه ی خودت.

اونجا حرف بزنیم.

نفسش و بیرون فرستاد.

خیلی طول نکشید که جلوی خونه اش نگه داشت.

با عجله پیاده شدم و سمت آراد رفتم.

در رو براش باز کردم.

جفتمون عین لشکر شکست خورده ها شده بودیم.

با رفتارم آراد رو هم ناراحت کردمو این بیشتر عذابم میداد.

اما اگه میخواستم پا به زندگی جدیدی بزارم پس باید این چیز هارو الان**تحمل** میکردم یکبار برای همیشه**!**

آراد روی مبل نشست و پاکت سیگاری که کمتر دیگه دستش می دیدم رو بیرون آورد.

روشن کرد.

چنان پک های عمیقی می زد که زود زود تموم میشد.

سکوت رو شکست:

_فیلت یاد هندوستون کرده!

منگ نگاهش کردم.

منظورش چی بود؟

خیره بهش بودم.

دوباره گفت:

_آرمین.

تکونی خوردم.

_چی؟

پک دیگه ای به سیگارزد:

_دلت هوای آرمین و کرده.

صورتمو بین دستام گرفتم.
با لحن پر التماس گفتم:

_چطور میتونی اینو بگی آراد؟

از جاش بلند شد و جلوی پاهای من دو زانو نشست.

_با من رو راست باش نهال.

میدونی چه بلایی سر کسی که منو بپیچونه میارم.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و انگار که چشمام به فلکه ی آب وصل باشه گریه کردم.

انقدر که دیگه پیرهن آراد زیر چونم خیس شده بود.

برعکس همیشه آراد نه نازم و کشید نه حرفی زد.

همونطور منتظر موند تا خودم آروم بشم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۵۵

با صدای تو دماغی گفتم:

_آراد؟

برعکس همیشه نگفت جان،جونم،جون آراد.

فقط یک بله ی خشک و خالی نثارم کرد.

بهش حق میدادم.

بایدم اینطوری میکرد.

من بودم اگه اراد این ادا هارو درمیاورد بدترش رو سرش میاوردم.

نفس عمیقی کشیدم.

دیگه نباید به چیزهای منفی فکر کنم.

یکبار و برای همیشه باید تموم بشه.

_بیا زودتر عروسیمون رو بگیریم میشه؟

دلمنمیخواد توی این شهر بمونم اشتباه کردم گفتم اینجارو انتخاب میکنم.

بیا بریم.

بعد عروسی بریم.

اینجا برای من پر از خاطره های تلخ و گزنده س که توی این سن کم تجربه اش کردم.

با چشمای مظلوم شده اش نگام کرد.

آب دهنش رو قورت داد و چشم من به سیبک گلوی ورم کرده اش افتاد.

_باور کنم همش همین بود نهال؟

هول شده قسم خوردم.

_به جون نهال...به جون آرادی همین بود.
مغزم عادت نداره به این همه اتفاقات خوب.
این آروم بودن زندگیمون رو.
اینکه تو اینجایی.

چونه ام دوباره از بغض لرزید:

_آراد من همش میترسم این حباب خوش خیالی خوش زندگی بترکه و من با تموم اون چیزایی که ازشون وحشت دارم رو به رو بشم.

سرمو کشید توی بغلش و نفسش و بیرون فرستاد.

_آخ از دست تو نهال.

بر عکس تموم اون روشن فکری های که برای بیمارات داری و نقش یه خانوم دکتر خوب و بازی میکنی.

پیش من یه بچه ی هفت ساله میشی که من از تصمیم های یهوییش مثل سگ میترسم.

خندیدم.

سرمو بالا آورد و پیشونیم رو بوسید.

_نظرت که عوض نشده؟!

ابروهام رو بالا انداختم.

_راجب چی؟!

دستی به موهام کشید:

_عروسیمون اونم هفته ی دیگه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۵۶

به خودم توی آیینه نگاه کردم.

موهام رو بلوند عروسکی رنگ زده بودم و حقیقتا از این تصمیم خوشحال بودم.

آراد هم دوست داشت یه تغییری انجام بدم و توی روحیم هم بی تاثیر نبود.

طناز جون آرایشگرم شروع کرد به تعریف کردن و ماشالله گفتن.

مامان که اومد پشت سرم لبخند رضایت روی لبش بود.

_هزارالله و اکبر مادر مثل یه تیکه ماه شدی.

لبخند از ته دلی زدم.
با استرس گفتم:

_مامان آراد هم خوشش میاد؟

چشمای مامان از اشک و ذوق برق میزد.

_معلومه دورت بگردم مادر.

همچین گل خوشگلی رو کجای دنیا میتونست پیدا کنه؟!

با صدای آیفن دلم هوری ریخت.

_مامان آراده.

دوباره خودم و توی آیینه نگاه کردم.

جای هیچ ایرادی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و با باز شدن در آرایشگاه و صدای مردونه ی آراد از روی صندلی بلند شدم.

با دیدن آراد و چشم های از تعجب گرد شده اش خندم گرفت.

با بهت گفت:

_باورم نمیشه.

پلک زد.

صورتش و سمت مامان کرد و گفت:

_مادر نهال منه؟

با این حرفش خندیدم و با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم.

و یه جورایی انداختم بغلش.

سفت تنم و فشار داد.

توی صداش ذوق زیادی بود.

_مرسی الناز جان محشر کردی.

کمی منو از بغلش فاصله داد و از جیب کناری کتش یه دسته اسکناس درشت دراورد.

شاگرد الناز شروع کرد به کل کشیدن و صدای خنده هامون فضای سالن رو پر کرده بود.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۵۷

#آراد

همراه مادر و نهال سمت خونه می رفتیم.

با دیدن موهای جدید نهال حس تازگی خیلی خوبی توی وجود هممون نشسته بود.

دستم و روی پای نهال گذاشتم.

بهم نگاه کرد.

لب زدم:

_خوبی جانم؟

لبخندش مثل قبل پر بود از حس خوب خواستن.

نه اجبار به من...نه محکوم به من...اینکه من و میخواستو چقدر این خواستن برای من شیرین بود.

با فشار دادن دستم هیجانی که توی تک تک اجزای صورتش بود رو بهم فهموند.

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم.

مادر زودتر پیاده شد.

نهال تا دستگیره رو کشید گفتم:

_صبر کن.

با داخل رفتن مادر صورتش و سمت خودم کشیدم.

چشمای قشنگش گرد شدن:

_آراد

چشمام و بستم.

_آخ اگه این ناز و توی صدات حس نکنم میمیرما.

خندید و من بیشتر دلم ضعف رفت برای این موجود دوست داشتنی که مال من شده بود.

با غمزه گفت:

_چرا نمیریم خونه؟

خودم و جلوتر کشیدم.
دستم و کنار صورتش تکیه دادم و خیره اش شدم:

_یهو دلم برات ریخت.

کنار لپش رو بوسیدم.

دستش و دور گردنم حلقه کرد.

زمزمه وار گفتم:

_چقدر دلم میخواد گاز ماشین و بگیرم و یه راست بریم سمت خونه ی خودمون.

لرزیدن تنش و زیر دستام حس کردم.

_جان جوجه رنگیم.
توام‌دلت میخواد؟

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۵۸

خودش و از توی بغلم بیرون کشید.

تا به خودم بیام و از اون حس و حال و هوا بیرون بیام از ماشین پایین پرید.

دستم و روی فرمون گذاشتم که صداش به گوشم رسید.

_چند شب دیگه هم صبر کن شادوماد.

آهی کشیدمو از ماشین پیاده شدم.

*

همه دور هم برای شام نشسته بودیم.

برخلاف اینکه همیشه روی میز غذا میخوردیم‌اینبار استقبال کردیم که توی حیاط و با انداختن سفره های ایرانی کنار هم باشیم.

برای من و نهال توی یه دیس پلو و کباب ریخته بودن و اینطوری بود که غذا بیشتر از هر وقت دیگه ای زیر زبونم مزه داده بود.

انگار نه انگار که من بیشتر عمرم رو خارج از ایران گذرونده بودم.

خیلی زود با اینجا و این خونواده و فرهنگشون اخت شده بودم.

از این بابت خوشحال بودم.

با دست نهال که توی پهلوم خورد به خودم اومدم.

_جان؟

اخم بامزه ای روی صورتش بود.

_به چی فکرمیکنی انقدر غرقش شدی؟

اروم خندیدم.

خودش توی فکرم بود و به خودش داشت حسودی میکرد.

چنگال رو توی تیکه ای از کباب زدم و جلوی دهنش گرفتم:

_به تو خوشگل من.

صدای پدرش به گوشم رسید.

_آراد کاری هتلی که شب ازدواجتون میخواین اونجا بمونین رو انجام دادی؟!

دور دهنم رو با دستمال پاک کردم.

قبلا راجب اون شب با نهال صحبت کرده بودم و انگار خودش دوست نداشت که شب رو توی هتل بمونیم.

_راستش پدرجان اگر اجازه بدین شب رو جای هتل بریم خونه ی خودمون.

اینبار نوبت مادر نهال بود که حرف بزنه.

_اما خود نهال اصرار داشت که شب رو توی هتل باشین.

پشیمون شدین؟!

کوتاه خندیدم.

_نهالِ دیگه نظرش عوض شد و منم که میدونین هرچی پرنسس امر کنن رو انجام میدم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۵۹

شب کنار هم توی اتاق نهال خواب بودیم.

با تفاوت اینکه به جای تخت روی تشک هایی که کنار تخت برامون پهن کرده بودن دراز کشیده بودیم.

بوی موهای نهال رو عمیق نفس میکشیدم جوری که صداش دراومد.

_آراد همچین نفس میگیری انگار اکسیژن دیگه ای توی اتاق نیستا.

دستم و دور کمرش محکم تر کردم.

لذتی که توی این بغل پر از آرامشش بود رو با هیچ چیز دیگه ای عوض نمی کردم.

_تو که نمیدونی درصد مستی بوی موهات از شراب هم بیشتره.

آهی کشید.

بلافاصله صورتش و سمت خودم برگردوندم.

توی چشم های درشت قشنگش نگاه کردم.

_نبینم چیزی و توی سینه ات نگه داری و بشه آه!

با دستش پتو رو بالا تر کشید.
انگار نمیخواست حرف بزنه.

دستش و گرفتم.
چونه اش رو بالا دادم.

_بگو ببینم.

_همش میترسم این حرف های قشنگت...محبتات برای قبل ازدواج باشه.

بعدش دیگه خبری ازشون نیست.

به اینجای حرفش که رسید بغض نذاشت ادامه اش رو بگه.

سرش و توی سینم بردم و آهی کشیدم.

گاهی آدم ها ضربه ای به روح کسی میزنن که اگر صد نفر هم بخوان مرحم بزارن سخت بشه اون چینی ترک کرده ی روح رو بهم وصل کرد.

توی زندگی نهال هم همینطور بود.

آرمین..کسی بوده که این ضربه رو به نهال زده و من...من کسی ام که باید این دخترکوچولویی که حالا برای منه و پیش منه رو آرومش کنم.

با تموم این ترس هاش کنار بیام و بدون اینکه عصبانی بشم و از کوره در برم بتونم زندگی پر از عشقی رو براش بسازم.

دست های نهال به پشت پیراهنم مشت شدن و من نوازش هام رو روی سرش بیشتر کردم.

_آروم جونم...دورت بگردم من...تو نهال کوچولوی منی...نهال کوچولوی منم میمونی...حتی همون وقتی که توی شصت سالگی موهای قشنگت یک دست سفید بشن من همینطور نازت رو میکشم و نهال کوچولوی خودم صدات میکنم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۶۰

صبح بلند شدم و از اونجایی که باید اول نهال و میبردم ارایشگاه تندتند حاضر شدم.

پیشی کوچولوم هنوز خواب بود و دلم نمی اومد بیدارش کنم.

کنارش رفتم و به نفس های آرومی که می کشید خیره شدم.

به تک تک اجزای صورت قشنگش.

پیشونیش رو بوسیدم و اروم کنار گوشش صداش کردم.

_نهال کوچولوی من.

تکونی نخورد.

دوباره صداش کردم که نقی زد و قلت زد و پشتش رو بهم کرد.

با دستام روی پهلوم هاش رو نوازش کردم و به سرعت نشست.

چشماش خواب الود بود و با صدای جیغ مانندی گفت:

_آراد میکشمت.

خندیدم و ازش فاصله گرفتم:

_عروس خانوم آرایشگاه باید بریا دیرت میشه.

نگاهش که به ساعت افتاد دوباره جیغ زد و بلند شد.

تا صورتش رو بشوره من لباس ها و وسایلش رو بردم‌پایین.

همه خواب بودن ولی صدا از توی آشپزخونه می اومد.

با دیدن مادر نهال سلام و صبح بخیری گفتیم.

_نهال خوابه؟

تیکه ای از نون تست تازه رو توی دهنم گذاشتم.

_نه بیدارش کردم.

نهال هم وارد آشپزخونه شد و صبح بخیر گفت.

یه لقمه براش گرفتم که دستم و پس زد.

_میلم نمیره.

با بیرون رفتن مادرش.

جلوتر رفتم و روی گونه اش رو بوسیدم.

_قشنگ من الان این لقمه رو میخوره.

بعد میرم براش چیزای که دوست داره میخرم چون چند ساعت با شکم خالی ضعف میکنی باشه؟!

لقمه رو از دستم گرفت و لبخندی زد.

با گفتن اینکه توی ماشین منتظرشم بیرون رفتم.

خیلی طول نکشید که نهال سوار ماشین شد.

هنوز همون لقمه توی دستش بود.

اخم کردم.

_ببینم دندون هات رو.

تعجب کرد.

_چرا؟!

_د میخوام ببینم تو نوک داری جای دندون؟!
چرا هنوز نخوردیش؟!

مظلوم گفت:

_به خدا از استرس حالت تهوع دارم.
همش میخوام بالا بیارم.

ابروهام بالا رفت و پوفی کشیدم.

لقمه رو از دستش گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

کنار یه درخت گذاشتم و راه افتادم.

توی ماشین یه آهنگ شاد پلی کردم و برگشتم به نهال چیزی بگم و با دیدن رنگ پریدگیش دستش و گرفتم.

نگران گفتم:

_نهال چته؟!

رنگت عین لیمو زرد شده.

خندید.

_چرا میخندی بچه؟!

بین خنده هاش گفت:

_آخه اکثرا میگن عین زردچوبه.
ولی تو گفتی لیمو.

چپ چپی نگاش کردم.

_این خنده داره آخه.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۶۱

دستم و فشار داد.

_چیزی نیست از استرسه.

پوفی گشیدم و حرف دیگه ای نزدم.
جلوی آرایشگاه نگه داشتم.
ساعت نه صبح بود.

_من ساعت چند بیام باید بریم برای عکاسی؟

کمربندش رو باز کرد و خم شد گونه ام رو بوسید.

_بهت زنگ میزنم عاشگیم باشه؟!

دلم نرم شد.

سر تکون دادم و تا لحظه ی آخر داخل شدنش و تماشا کردم.

با بسته شدن در گاز و پر کردم و رفتم که به کارهای دیگه برسم.

***

#نهال

دلم هی هم میخورد و دلمیخواست تا روده هام رو بالا بیارم.

با رفتن داخل ارایشگاه و بوی که توی دماغم پیچید نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و قبل از اینکه با کسی سلامو احوال پرسی کنم یک راست سمت سرویس رفتم.

هرچقدر اوق میزدم حالم بدتر میشد.

با شنیدن صدای در زدن دهنم و آب کشیدم.

به خودم توی آینه نگاه کردم.

شبیه زامبی ها شده بودم.

در و باز کردم و با دیدن آیناز با حالت زاری گفتم:

_نمیدونم چه مرگم شده.

آیناز من و از دستشویی بیرون کشید و داخل سالن برد.
دوباره با بوی که توی دماغم پیچید اوق زدم.
اما چیزی نبود که بالا بیارمش.

آیناز ترسیده گفت:

_نهال بیا اول بریم دکتر حالت اصلا خوب نیست.

صدای شیلا صاحب سالن اومد.

_آیناز چیشده؟!

خیلی طول نکشید که خودش هم جلومون ظاهر شد.

با دیدن من تعجب گرد.

_نهال ویروس گرفتی؟!

آب دهنم و قورت دادم.
دلم می خواست گریه کنم.

حالم اصلا خوب نبود.

_شیلا جون نمیدونم چم شده دلم بهم میپیچه از بوی سالن حالم بدتر میشه.

با دیدن چشم های گرد شیلا ترسیدم.
نکنه مرض بدی گرفته بودم.

_آیناز پاشو برو بالای سر مشتری من الان میام.

با رفتن آیناز،شیلاکنارم نشست.
انگار که مردد بود از چیزی که می خواست بگه.

_نهال میگم جدیدا رابطه داشتی؟!

چشمام گرد شد.

بهت زده گفتم:

_منظورت چیه؟!

دستش و روی شکمم گذاشت:

_فکر نمیکنی توی شکمت یه چیزی عین ماهی وول میخوره؟!

با شنیدن حرفش بند دلم پاره شد.

حتی نتونستم چیزی بگم.

توی مغزم حرف هارو میچیدم اما به زبونم نمی اومد.

دوباره گفت:

_پاشو یه بیبی چک بزار من اینجا دارم.

به آنی دهنم خشک شد.

چطور آخه؟!

لبم رو گزیدم اگه مامان میفهمید.

یا آراد.

با صدای ناله مانندی گفتم:

_آخه شب عروسیم چطور ممکنه من حامله باشم.

شیلا بلند شد و وقتی برگشت توی دستش یا بیبی چک بود.

کمکم کرد بلند شم.

توی سرویس رفتم و با گذاشتن بیبی چک و چند دقیقه صبر کردن.

خیلی طول نکشید که با دیدن دوتا خط روی بیبی چک سرم گیج رفت و قبل از اینکه بیوفتم دستم و به در گرفتم.

شیلا در زد.

_بیام تو نهال؟

با صدای ضعیفی جوابش رو دادم.

درو باز کرد و خودم و از پشت در بیرون کشیدم.

بیبی چک رو از دستم گرفت و با دیدن دوتا خط جیغ خفیفی کشید.

_خدای من.

یهو بغلم کرد و شروع کرد به تبریک گفتن و بوسیدن.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۶۲

دورم و گرفته بودن و تبریک می‌گفتن.

اما من توی دلم غوغایی بود.

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت.

من اصلا فکرش رو هم نمی کردم که انقدر زود بخوام مادر بشم.

با تجربه ی تلخ قبلیم نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم.

دوساعت گذشته بود و من همچنان هیچ کاری نکرده بودم.

با صدای زنگ موبایلم تکونی خوردم و آراد بود.
هول شدم.

شیلا رو صدا کردم:

_آراد داره زنگ میزنه چیکار کنم.

اومد نزدیکم و گفت:

_منتظر چی هستی جواب بده دیگه.

با دست های یخ کردم جواب دادم.

_الو؟!

_نهال چرا دیر جواب دادی؟!

خوبی؟!

چطور پیش میره چیزی لازم نداری؟!

نتونستم خودم و کنترل کنم و اشک هام ریخت.

با صدای که می لرزید گفتم:

_آراد

حس کردم آراد نفسش و نگه داشته.

ترسیدم نکنه سکته کرده.

دوباره بلندتر گفتم:

_آراد

_چیشده نهال...نهال گریه نکن چیشده.
دارم میام وایسا.
کسی بهت چیزی گفته؟!
به خدا حسابشون و می رسم.
تو گریه نکن الان‌میرسم قربونت برم.

تلفن و قطع کردم و شاید حتی کمتر از ده دقیقه طول گشید.

اما صدای آیفون سالن بلند شد و من دست و پام شروع به لرزیدن کرد.

صدای عربده ی آراد توی سالن اکو شد.

ترسیده بود.

وقتی رسید بهم شیلا داشت بهش چیزی رو میگفت و رفته رفته صورت سرخ شده ی آراد به رنگ طبیعی خودش در می اومد.

خوشحال بودم حداقل شیلا این حرف و بهش زده.

چون نمی دونستم چطور باید بهش بگم.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۶۳

آراد از کنار شیلا رد شد و به من‌رسید.

منی که روی صندلی با همون لباس هام و رنگ پریده ی صبحم نشسته بودم.

آب گلوش و که قورت میداد میتونستم تکون خوردن سیبک گلوش رو ببینم.

دستش و آورد بالا و حالا اونم مثل من لرزش داشت.

اشک از چشمام ریخت.
نگاهش قفل شکمم بود و چیزی نمی گفت.

دستش که شکمم و لمس کرد دلم‌ریخت.
نفس عمیقی کشیدم.

صدای آرومش به گوشم رسید:

_روز...روز ازدواجمون میشه تولد بچمون؟!

سرش و بالا آورد و تا به خودم بیام منو تو بغلش گرفته بود و فشارم می داد.

صداش...آخ که فکر نکنم هیچ وقت این صدای پر از ذوقش رو فراموش کنم.

_نهال...آخ نهال شیلا گفت من دارم بابا میشم...تو بچه ی من و داری....بچه ی مارو...اونم توی شب عروسیمون.

با شنیدن حرف هاش نفس راحتی کشیدم و بلاخره لبخند روی لب هام نشست.

دست هام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و توی گودی گردنش بردم و عمیق نفس کشیدم.

عجیب برام خوش بو شده بود و انگار ولع داشتم.

آراد من و عقب برد.

توی چشمام نگاه کرد.

_توام نمی دونستی؟!

سرم و تکون دادم.

_فکر میکردم علاعمم برای استرس عروسیه.

پیشونیم رو بوسید.

_قربونش برم من با این پا قدمی که داره.

دیگه لازم نیست فیلم های عروسیمون رو ببینه خودش شاهد همه چیز هست.

آنـــتـــریـــک

#پارت۴۶۴

آراد کنارم موند.

هرچی بهش گفتم من خوبم بره دنبال بقیه ی کارا گفت نه و زنگ زد به نوید تا کارارو انجام بده.

شیلا گفت خودش آراد رو هم حاضر میکنه و این میشد اولین عروس و دامادی که باهم توی سالن شیلا رهداد حاضر شدن.

به خاطر اینکه بوی سالن منو اذیت میکرد وسایل های ارایششون رو توی پذیرش آوردن و من هم‌گفتم به ساده ترین روش ممکن درستم کنه.

یه رژ سرخ و موهای فری که آراد عاشقشون بود.

آرادچندبار اومد و پرسید که تموم شده؟!

نشده؟!

چیکار دارین میکنین؟!

آخرین بار شیلا یه جیغ کشید و دیگه نیومد.

عجیب گرسنم شده بود و برعکس صبح دلم به چیزی نمیرفت الان میخواستم بخورم.

با مزه ی دوغ ابعلی که هوسش و کرده بودم آب دهنم وقورت دادم.

دلم پیتزا با دوغ ابعلی می خواست.

با صدای شیلا که گفت تموم شد پلک هام و باز کردم و از دیدن خودم خوشحال شیلا رو بغل کردم.

فقط مونده بود که لباس عروسم و تنمکنم.

آراد دوباره صدامکرد.

_نهال جان خوبی؟!

شیلا آرومگفت:

_ خدا به دادت برسه تا بخوای زایمان کنی همین بساطه انگار.

از ته دلم خندیدم و جواب آراد و دادم.

_اره قربونت برم خوبم الان تموم میشه.

با کمک آیناز سه تایی لباس عروس و تنم کردم.

موقع بستن بندینک های لباس شیلا تا جایی که میشد لباس رو آزاد تر بست تا به شکمم فشار نیاد.

به جای کفش پاشنه دار هم کتونی های که خریده بودم رو پوشیدم.

تور رو وصل کرد و عقب رفتن.

_مثل ماه شدی نهال جان.

هزار الله و اکبر.

مامان و زن داداشم آرایشگاه دیگه رفته بودن و برای فیلم برداری قرار بود بیان اینجا.

شیلا و آیناز بیرون رفتن تا از آراد شاباش رو بگیرن و بعد از گرفتن چشم روشنی منو صدا کردن تا بیرون برم.

پشت آراد بهم بود و با شنیدن صدای قدم هام سمتم برگشت.

چشماش پر از اشک شد.
هیچ حرفی نزد و با پلک زدن اشک هاش ریخت.

با ذوق خندیدم و سمتش رفتم.
صورت مردونه و قشنگش و توی دستام گرفتم.

_نهال قربونت بره زندگیم چرا گریه؟

دست هاش و دور کمرم حلقه کرد.

_انقدر قشنگ و ناز شدی که حس میکنم قلبم با دیدنت داره خودشو از جاش در میاره.

راست می گفت انقدر ضربان قلبش با شدت بود که لرزیدنش رو زیر دستم حس می کردم.

آنـــتـــریـــــک

#پارت۴۶۵

با اومدن فیلم بردار و مامان اینا خودمون رو جمع و جور کردیم.

به آراد گفتم که نمیخوام کسی از باردارم چیزی بفهمه و بعد به همشون میگم.

اونم ازم قول گرفت که شب زیادی بپربپر نکنم و مراقب خودم باشم.

با عکاس سمت باغی که برای ظبط فیلم و گرفتن عکس هامون بود رفتیم و انقدر قشنگ شده بودن که هنوز چاپ نکرده کلی ذوقشون رو داشتیم.

توی ماشین آراد یه آهنگ ملایم گذاشت و همزمان باهاش شروع به خوندن کرد.

دستم و گرفته بود و هرچند لحظه می بوسید.

برای خودمبا اون همه سختی که کشیدم این زندگی و خوشی قابل لمس بود.

نمیدونستم با جریان این حاملگی یهویی هنوزم دلم می خواد از ایران بریم یا نه.

باید بهش فکر میکردم.

ولی اینو می دونستم و بهم ثابت شده بود من قوی تر از گذشته ام بودم و میتونستم با هرچیزی کنار بیام.

با این تفاوت که اینبار یه مرد محکم و عاشق مثل آراد کنارم بود.

_نهال

برگشتم و نگاهش کردم.

با تموم وجود و حسی که بهش داشتم جواب دادم:

_جانِ دل نهال؟!

زمزمه کرد:

_جانی که.
اگه بچمون دختر بشه اسمش و چی بزاریم؟!

ابروهام بالا رفت.
دختر دوست داشت؟!

_فکر میکردم پسر دوست داری.

خندید.

_چرا اونوقت؟!

شونه هام و بالا انداختم.

_نگفتی اسم دختر چی دوست داری؟!

پلک زدم و با لبخند بهش نگاه کردم:

_اسمی که وقتی صداش کنم بیانگر یاد هر باره ی تو برای من باشه.

تعجب کرد:

_مثل چی؟!

_پناه.

لبخند روی لب هاش نشست.

سرش و تکون و داد و زمزمه کرد:

_پناه ما

پناه آراد

پناه نهال.

پایان

15.1.1403